



آلترناتیو ۱۷

اسفند ۱۳۹۱

آنا تومی یک انقلاب

سرمقاله

کمونیسم در برابر کارگریسم:

یک کارزار طبقاتی

۱- انقلاب‌های شکست‌خورده به زلزله می‌مانند. هم پس‌لرزه‌های شدیدی دارند، و هم خرابی‌هایی که بار آورده، و آبادی‌هایی را که با خاک یکسان کرده‌اند، تا سالیان سال فرصت بازسازی و امکان بازیابی پیدا نمی‌کنند. مدفن امیدهای بسیار می‌شوند و چه بسیار چیزهایی که تا سالیان در اعماق‌شان می‌ماند و شاید روزی، مثلاً در گودبرداری برای ساختن یک آسمان‌خراش بر ویرانه‌ای، روی خاک‌ها نمایان شوند و راوی تاریخ آن زلزله شوند. زلزله‌ها سهمگین و نابه‌هنگام‌اند، و همه چیز را بی‌محبابا زیر و رو می‌کنند؛ انقلاب‌ها را ضد انقلاب می‌کنند، انقلابیون را به حاشیه‌نشینی بریده و دور افتاده از مدار انقلاب بدل می‌کنند، و گاه حتی معانی پس‌واژگان را هم تغییر می‌دهند. زلزله‌ها گاه بدل به کابوسی می‌شوند، مانند آن‌چه مدت‌هاست بر اپوزسیون چپ ایران سایه افکنده است: اراده‌ای برای انکار وضعیت موجود وجود ندارد، لذا کسی در برابر این اوضاع ایستادگی نمی‌کند. همه چیز به یک نوعی تسلیم‌طلبی رضایت‌مندانانه همراه با نمایش "درگیر بودن" و تداوم وضعیت نمادین مبارزه ختم شده است.

۲- وُرکریسم یا کارگرگرایی، نام آن ایدئولوژی است که معتقد است "طبقه کارگر" مترقی‌ترین طبقه در عصر سرمایه‌داری است (به درستی)، اما به شیوه‌ای مکانیکی و یک‌سویه بر عملکرد و سوخت و ساز جنبش طبقه کارگر صحه می‌گذارد. علاوه بر این که کل فرایند مبارزه طبقه کارگر را به مسائل خالصاً کارگری و پیوسته به مسائل روزمره و عینی کارگران محدود می‌کند، مهم‌ترین آفت وُرکریسم این است که آن قدر به مسائل مربوط به حیظه تولید و اصطلاحاً کارخانه_محور محدود می‌گردد، که از عرصه مهمی از مبارزه که طبقه کارگر می‌باید تلاش ویژه‌ای را نسبت به آن مبذول بدارد، غفلت می‌ورزد. وُرکریست‌ها از هر مسئله‌ای که صراحتاً کارگری نباشد احتراز می‌کنند، و درست در همین نقطه است که قافیه را در مورد مسائل اساسی سیاسی طبقه کارگر می‌بازند و به لحاظ سیاسی، طبقه کارگر را آن قدر ضعیف می‌کنند که بیم آن می‌رود هر آینه طبقه کارگر به زائده سیاست‌های ضد کارگری جریان‌ات

در این شماره می‌خوانید:

- سرمقاله (ص ۲)
- فریب دموکراتیک و آلتیرانیو جهان‌شمول (ص ۷)
- از جنگ نامنظم شهری تا سازمان‌دهی شهری (ص ۱۹)
- گرامشی در برابر اروتکونیسم - بخش دوم (ص ۲۶)
- فمینیسم سوسیالیستی و مارکسیستی (ص ۳۴)
- هزاره: مابین بیم و امید (ص ۴۶)
- آناتومی یک انقلاب (ص ۵۰)
- سرمایه‌داری انتضاح به بار آورده است! (ص ۷۱)
- تفنگ و گل و گندم داره میاره... (ص ۸۲)

<http://altiran.com>

به خوانندگان آلتیرانیو:

همراهان گرامی، شماره هفدهم آلتیرانیو، آخرین شماره از این نشریه در سال ۱۳۹۱ خواهد بود. لازم می‌دانیم در این روزهای منتهی به سال جدید، از وقفه‌ای که در انتشار نشریه پیش آمد پوزش بخواهیم و وعده بدهیم که این تأخیر را با انتشار مجموعه‌ای از آثار جبران می‌نماییم.

آلتیرانیو به زودی شیوه‌های تازه‌ای را برای انتخاب مقالات و انتشار آن‌ها در دستور کار قرار خواهد داد و نتایج این بازآرایی در کوتاه مدت قابل رویت خواهد بود. امیدواریم که این تغییرات فرمی و محتوایی بتواند کارآمدی ما را بالاتر برده و به نیازهای انقلابیون کمونیست پاسخی درخور بدهد.

بدیهی است که هم چون همیشه از هر گونه ایده و یا پیشنهاد همکاری استقبال می‌کنیم و دست رفقای همراهمان را به گرمی می‌فشاریم.

در همبستگی

تحریریه آلتیرانیو



راست و گرایش‌های مختلف بورژوازیِ نفوذی در جنبش کارگری بدل شود.

از این گذشته، وُرکریسم خود شکل ویژه‌ای از اکونومیسم است و با آن هم پوشانی دارد. این که اقتصاد کلید همه چیز است (که تردیدی نیست که اقتصاد تا چه حد تعیین‌کنندگی دارد) عملاً به انفصال مکانیکی اقتصاد و سیاست در لحظه مواجهه طبقه کارگر با آن منجر می‌شود، به طوری که هیچ شکلی از وظایف سیاسی برای طبقه کارگر متصور نمی‌شود. برای روشن شدن این مسئله بیایید نگاهی بیندازیم بر این شعار مبهم و خطرناک "تشکّل‌های مستقل کارگری" که در ده‌دوازده سال گذشته و تحرکات نوین جنبش کارگری ایران، لقلقه زبان اغلب فعالین و جریان‌های کارگری بوده است. عده‌ای آن را "مستقل از دولت و کارفرما" تعبیر می‌کردند، و عده‌ای نیز "مستقل از احزاب". ماحصل آن اما چیزی نبود، جز "مستقل از سیاست" شدن جنبش طبقه کارگر ایران، به طوری که این نیروی عظیم و استراتژیک، در بزنگاه‌های سیاسی بسیاری، گنگ و بی‌تفاوت بر سر جای خویش قرار گرفت، حال آن که در همان حین، هر روز به طور میانگین، چندین اعتصاب و اعتراض کارگری را از سر گذرانده بود.

۳- در چند هفته اخیر، اتفاقات مهم و تازه‌ای در درون جنبش کارگری ایران افتاد که البته تنها نوک کوه یخی بود که از سوی نیروهای راست با پلاتفرم واحد یک برنامه نئولیبرالی تمام عیار، در بطن تحولات سیاسی-طبقاتی ایران می‌جنبید.

در رأس این وقایع، پیوستن داوطلبانه منصور اسانلو، رئیس سابق سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه، به "موج سبز" و معرفی وی به عنوان "مسئول ستاد هماهنگی فعالان کارگری" بود. اسانلو که حدوداً هم‌زمان با به مرخصی آمدن رضا شهبابی از زندان، ایران را به مقصد موقت ترکیه ترک کرده بود، ضمن بیانیه‌ای از جانب سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی از سمت خود به عنوان رئیس سندیکا خلع گردید و متهم به انجام تخلفاتی شد که موجب گردید نه فقط حمایت سندیکا را از دست بدهد، بلکه از جانب سندیکا درخواست شد که فدراسیون بین‌المللی کارگران حمل و نقل، هرگونه حمایتی را نسبت به او متوقف کند. در مقابل، اسانلو عملاً در قبال معرکه به پا شده سکوت اختیار کرد، و تنها پس از انتشار گزارش سالیانه سندیکا در وبلاگ شخصی خودش، اولین مصاحبه‌اش را با تلویزیون رها، ارگان رسانه‌ای موج سبز به انجام رساند.

این زنجیره حوادث، بار دیگر فرصتی شد برای بروز و عودت کردن بسیاری از

امراض درونی چپ بازمانده انقلاب ۵۷، که سیمپتوم‌های آن گاه و بی‌گاه به مناسبت‌هایی نظرها را به خود جلب می‌کند. مجموعه وقایعی که حول منصور اسانلو شکل گرفت، بار دیگر حضور "آن دیگری‌های رقیب" را به جریان‌ات و گروه‌های سیاسی چپ رسوب کرده از انقلاب ۵۷ یادآوری کرد، و صاحب‌نظران از در و دیوار با مواضع مشعشع و درخشان خود قلم‌ها فرسودند و مسودات‌شان را در هر کوی و برزن مجازی (سایت‌ها و وبلاگ‌های اینترنتی) منتشر نمودند.

روشن است که اسانلو برای جریان‌ات سیاسی راست و چپ، هردو، حائز اهمیت بوده و هر دو طیف تلاش کرده‌اند تا او را از آن خود کنند. اسانلو، به عنوان شاخص جنبش کارگری ایران بعد از زنجیره سرکوب‌های پس از انقلاب ۵۷، همواره از سوی نیروهای سیاسی راست به مثابه نمادی از جامعه مدنی و از جانب نیروهای سیاسی چپ، به عنوان چهره ممتاز و رهبر کارگری سمبل اتحادیه‌های کارگری خودجوش، مبارزه از پایین طبقه کارگر و سندیکالیسم رزمنده، مورد حمایت و محل مناقشه بوده است.

اسانلو البته هرگز آن فعال کارگری-سندیکایی خنثی و بی‌خط و ربطی نبود که جریان‌ات سیاسی چپ و راست در پی شکل دادن به او باشند و او نیز پذیرنده آن باشد، بلکه همواره، و در مقاطع حساس و بزنگاه‌های سیاسی متعدد نشان داده بود که اتفاقاً بر خلاف تصوّرات خام بسیاری از داعیه‌داران چپ و جنبش کارگری، بسیار بر جایگاه و نقطه اتکای سیاسی خود، و خطوط و صف‌بندی‌های جاری اشراف دارد، و حقیقتاً نیازی نبود که این تشتت از بوم بیفتد تا همگان در جریان مناسبات مالی (این پاشنه آشیل رهبران و سازمان‌های صنفی کارگری) و غیر مالی او با برخی نمایندگان و نهادهای به وضوح امپریالیستی خواهان مداخله در جنبش کارگری ایران، قرار گیرند.

اما پس از وقایع اخیر، کیش کارگر پرستی که در سی سال گذشته، خود یکی از مهلک‌ترین بیماری‌های پیامد انقلاب شکست خورده ۵۷ برای چپ ایران بوده، چونان تبی در میان فعالین سیاسی و خیل پژوهشگران و پویندگان و کوششگران و کنشگران عرصه مسائل کارگری بالا گرفت، و ناگهان قاطبه نامبردگان به نتایج واحدی رسیدند:

– اسانلو سرمایه و پشتوانه جنبش کارگری ایران است و حیثیت او حیثیت جنبش کارگری است.

– سندیکا برخوردی غیر دموکراتیک، ناسپاسانه و غیر محترمانه با اسانلو داشته است.

– ارائه فرمولبندی‌های اخلاقی از مسائل پیش آمده به ویژه با هدف کم‌رنگ کردن وجه سیاسی قضایا و برجسته کردن و تأکید بر برخی مسائل شخصی که تنها می‌تواند حاشیه‌های انقافی چنین مهم را به متن تبدیل کند.

آنچه اسانلو امروز مرتکب آن شده است، یکی از هزاران اتفاقات روتینی است که در دل جنبش کارگری می‌تواند بیفتد و چه بسا که در مراحل گرهی مبارزه طبقاتی و حادث شدن شرایط سیاسی، این حوادث سهمگین‌تر، در ابعادی گسترده‌تر و با تبعات دهشتناک‌تری نیز اتفاق بیفتد.

اما چیزی که باید هول در دل‌هایمان بیندازد و با جمع‌بندی مواضع افراد و جریانات چپ در قبال این مسئله، تمنان را بلرزاند، سطح نازل درک طبقاتی و شمّ سیاسی عمده نیروهای چپ و کمونیستی است که جز ”آبرفت‌های به جا مانده از سیلاب انقلاب ۵۷“ نمی‌توان نامی به آن‌ها داد.

رقت‌انگیزترین دعوای و جدال‌های ضربداری، سخیف‌ترین نقدها و کینه‌توزانه‌ترین تعرضات برای پیش افتادن از یکدیگر به منظور تخریب و تسویه حساب‌های چند سال انباشته، به بهانه خروج اسانلو و بیانیه سندیکای واحد صورت گرفت. این در حالی است، که جریانات سیاسی راست، یکی پس از دیگری دست به ابتکاراتی می‌زنند تا بتوانند جنبش و تحركات کارگری در دوره سیاسی پیش رو را تحت کنترل حداکثری خود قرار دهند و استیلایشان را تحکیم کنند. پس از پروژه‌هایی نظیر کارنامه (ارگان کارگری رادیوی امپریالیستی فردا) و کلمه کارگری (ارگان کارگری راه سبز امید)، نوبت می‌رسد به تریبون جدیدی به نام ”آزای کار“ که گویا قرار است با عرضه فول پروفورهای که خود را کارگر و کارگرزاده می‌دانند در فرمت‌های نوین،^(۱) کلید گشایشی برای جای پا پیدا کردن جریانات اصلاح‌طلب و سبزه‌های کلاسیک در درون جنبش کارگری جستجو کنند، تا بتوانند این جنبش را به شکل ارگانیک به جنبش سبزی که فی‌الحال مفقود است، متصل نمایند.

با ارجاع به تجارب تاریخی متعدد و گردنه‌هایی که جنبش کارگری در ایران و جهان پشت سر گذاشته است، قاعدتاً این عرصه نمی‌تواند محلّ غافلگیری کمونیست‌ها باشد. از تجربه حزب کارگر بریتانیا که سر تا ذیل‌اش کارگر بودند، تا احزاب سوسیال‌دموکرات اسکانندیناوی و تجربه جنبش همبستگی لهستان که ابزار پاپ و امپریالیسم شدند، همگی نشان دادند که چگونه نهادها و جنبش کارگری این قابلیت را دارند که تن به انحطاطی بی‌امان بسپارند و به زائده سیاست‌های بورژوازی جوامع خود بدل شوند.

۴- باطل بودن عمده مباحثی که طی هفته‌های اخیر حول شخص اسانلو و نحوه

عملکرد سندیکا با وی صورت گرفته است و عملاً به منجلاپی سرشار از ریاکاری‌های شکست‌طلبانه ایدای و متعلقات سازمان‌ها و احزاب به گل نشسته چپ می‌ماند، با یک نام و تنها با یک نام آشکار می‌شود: ”شاهرخ زمانی“.

کسانی که بیانیه‌های زنجیروار و درخشان شاهرخ زمانی طی ماه‌های گذشته را دنبال کرده باشند، به چشم می‌بینند که این کلمات چگونه چون خنجری نامتساهل از زندان رجایی شهر کرج، بر قلب حکومت سرمایه‌داری اسلامی ایران فرو می‌رود و باز برای آخته‌تر شدن و دیگر باره فرود آمدن، بیرون کشیده می‌شود.

شاهرخ زمانی، کارگر کمونیست که می‌باید در زمانه سرگشتگی و گیج و گول بودن احزاب و سازمان‌های پرطمطراق چپ و اسماً کمونیست، بی‌هیچ چشم‌انداز رهایی از بند، در زندان به سر برد، یک تنه هم‌چون مانیفستی کمونیستی برای جنبش طبقه کارگر امروز ایران می‌رزد و در محبس چَند در چَندش، کیلومترها جلوتر از جریانات نامبرده موجود قدم بر می‌دارد و به پیش می‌رود.

تراژدی امروز چپ متفرد و متحزب ایران این است که خیل عظیم‌شان در حاشیه‌های امن خود دچار کورذهنی شده‌اند، اما یک کمونیست تمام عیار مانند شاهرخ زمانی در زندان، تیزبینانه مسئله را دریافت و هضم می‌کند و سپس نسبت به آن واکنشی مسئولانه و اصولی نشان می‌دهد. شاهرخ زمانی برای تشریح و آسیب‌شناسی وضعیتی که سندیکای واحد در مواجهه با یکی از شاخص‌ترین چهره‌های رهبری سندیکا بدان دچار شده است، ابتدائاً به درستی محدودیت‌های مبارزه سندیکالیستی را به همگان یادآوری می‌کند:

”مبارزات سندیکایی به علت محدودیت‌های خود که با چهارچوب صنوف با نام‌های مختلف بر پایه فروش بهتر نیروی کار و بهبود وضعیت معیشتی کارگران می‌باشد، بدون قبول و ارتباط با مبارزات سیاسی در جهت کسب آزادی‌های تجمع و تشکل و بالاخره حاکمیت کارگران نمی‌تواند، کل طبقه کارگر را در مقابل دولت سرمایه‌داری متحد کند، به عبارت دیگر مبارزه برای کسب نان و آزادی در شرایط تسلط و حاکمیت سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیرند.“^(۲) و سپس تصریح می‌کند که ”اتحادیه‌ها به عنوان بخشی از ابزار قدرت در همراهی شوراها و کمیته‌های کارگری جهت اعمال قدرت سیاسی طبقه کارگر می‌باشند. هرگونه جدایی و دیوارکشی بین این دو بستر (حزب طبقه کارگر و سازمان‌های توده‌ی کارگران) که عموماً آگاهانه از طرف عوامل سرمایه‌داری تحمیل می‌شود، منجر به تنزّل قوای کارگر در حد برده و آلت دست احزاب و

تشکلات مولکولی توده‌ی مردم در فضای عمومی، با شبکه‌ها و کلمات عبور و ملاقات‌های شبانه و انفجارهای رعدآسای آن، تداوم می‌یابند.

به تعبیر رفیق‌مان که بهترین حسن ختام این نوشتار است، "حتی در بدترین خشک‌سالی‌ها و در خشک‌ترین جاها همیشه جویباری -یا آب باریکه‌ای- یافت می‌شود که از سرگیری شگفت‌انگیز زندگی را جار می‌زند. ما همیشه باید بین مسایینسم طغیان‌گر که تسلیم نمی‌شود و هزاره‌گرایی خفت‌بار که در عوض در انتظار واقعه عظیمی در فراسوها است تمایز قائل شویم. ما باید بین کسانی که در مبارزه در هم می‌شکنند و کسانی که خود در هم شکسته‌اند، بین "شکست‌های پیروزمندانه" و فروپاشی تسکین نیافته تفاوت قائل شویم. باید به‌رهیزیم از اشتباه گرفتن تسلی‌بخش‌های اتوپیایی و آن اشکال مقاومت را که یک "سنت غیر قانونی" را تداوم می‌بخشند و "محکومی مخفی" را فراری می‌دهند. همیشه سرآغازهای نوینی وجود دارد، لحظات احیا و سرزنده‌شدن. در دوره‌های تاریک و تاریخی و تحول، آرزوهای این جهانی و معنوی، خرد و عواطف برای آفریدن آمیزه‌های انفجاری در هم می‌آمیزند. تلاش‌ها برای حفظ کهنه با اولین بیانات الکن نو ترکیب می‌شود. حتی در غم‌انگیزترین لحظات نیز سنت بالنده هرگز کاملاً پس پشت سنت میرا نیست."^(۴)

ارجاعات

1. <https://avayekar.org/?p=2792>
2. http://chzamani.blogspot.se/2013/02/blog-post_12.html
3. http://chzamani.blogspot.se/2013/02/blog-post_12.html
4. به نقل از آلترناتیو شماره یک: سماجت انقلاب: موش کور و لوکوموتیو، دانیل بن سعید، برگردان: ستاره وارث

جناح‌های سرمایه‌داری شده و در گرفتن امتیاز بیش‌تر از یکدیگر مورد سواستفاده قرار می‌گیرد. هر گونه مبارزه برای بهبود وضعیت کارگران در شرایط بردگی اقتصادی، فقط در صورتی می‌تواند مفید باشد که در جهت رشد آگاهی، اتحاد و سازمان‌یابی و حاکمیت مستقل کارگران باشد."^(۳)

سوال اصلی آن‌جا در ذهن شکل می‌بندد که یک اپوزسیون عریض و طویل، در برهه‌ای و به بهانه وقوع چنین اتفاقی در یک سندیکا (ضمن در نظر داشتن اهمیت تاریخی-استراتژیک آن)، چشم بر تمام دانش و تجارب طبقاتی‌اش در خصوص سندیکا (ولو رزمنده‌ترین آن‌ها)، کارکرد و کارنامه چهره‌های شاخص‌اش می‌بندد، و با این بهانه، تمام توان‌اش را برای سازمان دادن یک جنگ همه با همه برای بازی دو سر باخت چپ اپوزسیونی متمرکز می‌کند.

درست در همین حین، مجموعه نیروهای درگیر در این مجادله بی‌فرجام، چشم بر یکی از میلیتانت‌ترین نیروهای سیاسی-طبقاتی خود در زندان بسته است و به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویی کسی به نام شاهرخ زمانی در زندان رجایی‌شهر کرج به بند کشیده نشده و محکوم به سپری کردن یازده سال از زندگی زاینده و پویای خود در زندان نیست.

نام شاهرخ زمانی، همان نامی است که چپ‌وازه ایران عامدانه از یاد برده است، چرا که شاهرخ زمانی، یک تنه انکار کلّ این دم و دستگاه چپ‌آبرفتی، و ساز و برگ‌های فی‌الواقع ضدّ ایدئولوژیک‌اش است.

۵- بله، انقلاب‌ها، شکست خورده یا مورد خیانت واقع شده، زلزله‌اند و گاه همه چیز را به کلی نابود می‌کنند، اما به همان نسبت هم باید بگوییم که این انقلاب‌ها به سادگی از حافظه سرکوب‌شدگان پاک نمی‌شوند. آن‌ها، به تعبیر بن سعید، در شکل‌های پنهان مخالفت، حضور بینابینی، غیبت‌های تهاجمی، در





سیاست روز آترناتیو

فریب دموکراتیک و آترناتیو جهان شمول^(۱)

نویسنده: سمیر امین

برگردان: نیکو پورورزان

۱) فریب دموکراتیک و ضرورت یافتن دموکراسی واقعی فردا

حق رأی همگانی دستاوردی است که در زمانی نه چندان دور و در پی مبارزات کارگران در برخی از کشورهای اروپایی (از جمله انگلستان، فرانسه، هلند و بلژیک) به دست آمده و سپس به تدریج به دیگر نقاط جهان نیز گسترش یافته است. نیازی به گفتن نیست که در حال حاضر خواست اعطاء قدرت به دست مجمعی که آزادانه و صادقانه و در چارچوب سیستم چند حزبی انتخاب شده باشد معرف خواست دموکراتیک بوده و ضامن اجراء آن است - یا این که این گونه ادعا می‌شود.

مارکس خود امید بسیاری به یک چنین حق رأی همگانی به عنوان امکانی برای "گذار صلح‌آمیز به سوی سوسیالیسم" داشت. اما، تاریخ اثبات نمود که انتظار مارکس انتظار به جایی نبوده است.^(۲)

به نظر من یافتن دلایل نارسایی دموکراسی انتخاباتی در ایجاد تغییرات واقعی کار مشکلی نیست. تمامی جوامعی که تاکنون زیسته‌اند، همگی بر اساس سیستم دوگانه‌ی استثمار نیروی کار (در شکل‌های گوناگون) و تمرکز قدرت دولتی به نفع طبقه‌ی حاکم بوده است. این واقعیت بنیادی به سیاست‌گریزی و فرهنگ‌زدایی نسبی بخش بزرگی از جامعه می‌انجامد. این فرآیند خود به طور هم‌زمان به زمینه‌ای برای بازتولید و دوام سیستم بدون تغییرات اساسی، و یا به عبارتی، به شرط ثبات آن تبدیل می‌شود. البته، در این جا مرادم به جز آن دسته از تغییراتی است که سیستم توان کنترل و هضم و جذبشان را دارا می‌باشد. آنچه که به اصطلاح "جنبش خودبه‌خودی عامه"^(۳) خوانده می‌شود صرفاً حاکی از در خواب عمیق بودن یک کشور است. انتخابات با حق رأی همگانی بر چنین بستری تنها تضمین‌کننده‌ی پیروزی محافظه‌کاری است، اگرچه برخی اوقات نیز محافظه‌کاری از نوع "رفرمیست" اش به پیروزی دست می‌یابد.

به این دلیل است که نمی‌توان نمونه‌ای را در تاریخ یافت که این شیوه‌ی

حاکمیت بر اساس به اصطلاح اتفاق آراء به تغییرات واقعی انجامیده باشد. تمامی تغییراتی که از رنگ و بوی تحولات واقعی اجتماعی برخوردار بوده‌اند، حتا رفرم‌های رادیکال نیز، حاصل مبارزه‌ی گروهی بوده است که در اصطلاح انتخاباتی ممکن است به عنوان "اقلیت" تلقی شوند. بدون خواست این چنین اقلیتی که به عنوان نیروی محرکه‌ی جامعه عمل می‌کند، هیچ تغییری امکان‌پذیر نیست. این گونه مبارزات که از سوی این "اقلیت‌ها" به راه می‌افتد، پس از آن که آترناتیوها به درستی و به روشنی ترسیم می‌شود، همیشه سر آخر با حمایت اکثریت خاموش همراه می‌شود و ممکن است که سرانجام نیز با حق رأی عمومی به مقصد برسد، امری که همیشه پس از پیروزی اتفاق می‌افتد.

در دنیای معاصر، اتفاق آراء که حد و مرزش توسط حق رأی عمومی تعریف می‌شود، بیش از هر زمان دیگری محافظه‌کارانه است. اتفاق آراء در مراکز سیستم جهانی سمت و سوی امپریالیستی دارد. نه به این معنا که دال بر نفرت و دشمنی برای دیگر مردم باشد که قربانی‌های این سیستم‌اند. بلکه، مراد در مفهوم روزمره‌اش است که تداوم روند اجاره بهاء امپریالیستی امری پذیرفته شده است، زیرا که شرط بازتولید اجتماعی بوده، و ضامن "جاه و جلال" اش در برابر فقر و فاقه‌ی دیگران می‌باشد. واکنش مردم در کشورهای پیرامون به فقر و فاقه‌ای که در روند انباشت سرمایه‌داری-امپریالیستی دامن‌گیر آن‌ها می‌شود، کماکان کلافی سردرگم است؛ به این معنا که از نظرشان مقدر این است که آن‌ها بخشی از توهّمات ارتجاعی را مدام به کول بکشند، گویا که روزی به گذشته‌های بهترشان باز خواهند گشت.

قدرت‌های حاکم در چنین شرایطی همواره توسل به "انتخابات" را بهترین وسیله‌ی ممکن برای کنترل جنبش‌ها و از میان بردن زمینه‌های رادیکال شدن مبارزات توده‌ای می‌دانند. در سال ۱۹۶۸ بعضی‌ها می‌گفتند که "انتخابات برای احقاق هاست". این نقطه نظری است که واقعیت موجود تا کنون قادر به نفع‌اش

نبوده است. معمولاً پس از این چنین انتخاباتی است که یک مجمع به اصطلاح منتخب بلافاصله دست به کار می‌شود تا به "بی‌نظمی" خاتمه داده و "آرامش" را برقرار سازد. این یعنی همه چیز را تغییر دادن دقیقاً به این خاطر که بتوان مانع هر گونه تغییر واقعی شد.

بنابراین، آیا باید قید انتخابات را زد؟ به هیچ وجه. بلکه برعکس باید به دنبال اشکال نوین و ابتکاری دموکراتیزه کردن بود که در آن، انتخابات، کاربردی کاملاً متفاوت از آنچه که محافظه‌کاران در نظر دارند، داشته باشد. این چالشی است که پیشاروی ماست.

خیمه‌شب بازی دموکراتیک

این صحنه‌سازی توسط بنیانگذاران ایالات متحده اختراع شد، به این نیت که مانع از تبدیل دموکراسی انتخاباتی به ابزاری شوند که مردم بتوانند از آن برای به زیر سوال کشیدن نظم موجود اجتماعی بر اساس مالکیت خصوصی (و برده‌داری!) استفاده کنند.

با توجه به این نکته بود که بنیانگذاران ایالات متحده قانون اساسی‌شان را بر اساس انتخابات (غیر مستقیم) رییس جمهور (نوعی از "سلطان منتخب") قرار دادند که قدرت وسیعی را در دست دارد. مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست جمهوری تحت چنین شرایطی به طور طبیعی به "دو حزبی‌گرایی" متمایل شده که به طور فزاینده‌ای به سمت آن‌چه که امروز شاهد آنیم، یعنی بیان حزب واحد، گرایش می‌یابد. البته، از اواخر قرن نوزدهم به این سو، مقام ریاست جمهوری نماینده‌ی منافع سرمایه‌ی انحصاری بوده است، که خود را به "موکلینی" نسبت می‌دهد که ادای داشتن منافع متفاوت را درمی‌آورند.

این حقه‌بازی دموکراتیک سپس این گونه وانمود می‌کند که گویا رای‌دهنده‌ی "آلترناتیوهای" است (در این مورد دموکرات‌ها و جمهوری‌خواهان) که البته هیچ‌گاه به سطحی که نیاز یک آلترناتیو واقعی^(۴) باشد نخواهند رسید. اما، در فقدان هرگونه چشم‌اندازی از یک آلترناتیو واقعی، دم از دموکراسی زدن کاملاً بی‌معناست. این حقه‌بازی بر ایدئولوژی "همه با هم" متکی است که بر طبق تعریف، تناقض‌های جدی میان منافع مختلف و میان بینش‌های متفاوت از آینده را نادیده می‌گیرد. اختراع "انتخابات مقدماتی حزبی" که از تمام رأی دهندگان بدون توجه به گرایش‌شان، می‌خواهد که کاندیداهای‌شان را از میان ظاهراً دو مخالف برگزینند، موجب عمیق‌تر شدن این انحراف گشته تا آن‌جا که مفهوم انتخابات را به کلی ضایع می‌سازد.

امروز ژان مونه^(۵)، که یک ضد دموکرات بالفلسه است، در بروکسل، جایی که نیات این فرد برای کپی کردن مدل ایالات متحده به تمامی پذیرفته شده است، به عنوان بنیان‌گذار "دموکراسی نوین اروپا" مورد تقدیر و ستایش قرار گرفته است. مونه تمام تلاش‌اش را به کار می‌برد که تا قدرت مجامع منتخب را از آن‌ها گرفته و به "کمیت‌های مرکب از تکنوکرات‌ها" منتقل سازد، دستورالعملی که در اتحادیه‌ی اروپا مو به مو پیاده شده است.

تردیدی نیست که این حقه‌بازی دموکراتیک در جوامع متمول تریاپوس امپریالیستی^(۶) با مشکل چندانی روبرو نشود، زیرا که اجاره بهای امپریالیستی ضامن و پشتوانه‌ی آن است.^(۷) اما، قدرت اقتناعی‌اش در عین حال با تکیه بر هم‌رأیی در ایدئولوژی "فردگرایی"، با احترام به "حقوق" (که خود از طریق مبارزات طولانی به دست آمده، ولی کسی بدان اقرار نمی‌کند)، و با نهاد مستقل قضاییه، و با تکیه بر ساختار پیچیده‌ی نهادهای هرمی که از حقوق تضمینی برخوردارند، پشتیبانی می‌شود.

به طور تاریخی، دیر زمانی نیست که اروپای کهن از آرامش حاصل از خیمه‌شب بازی دموکراتیک بهره می‌برد. مبارزه برای دموکراسی، چه از سوی سرمایه‌داری و بورژوازی متوسط و چه از جانب توده‌های زحمتکش در طول قرن نوزدهم و نیمه‌ی اول قرن بیستم تا سال ۱۹۴۵ با مقاومت رژیم‌های فرسوده روبرو بود. از این روست که تاریخچه‌ی این مبارزات طرح آشفته‌ای از پیشروی و شکست را بر پیشانی دارد. تصور مارکس این بود که چنین مقاومتی مانعی است که گویا در ایالات متحده ناشناخته است. مارکس، اما، در این مورد در اشتباه به سر می‌برد. وی به این نکته کم بها می‌داد که در یک سیستم "تاب" سرمایه‌داری (مانند جامعه‌ی ایالات متحده در قیاس با اروپا)، جبر پروسه‌های سیاسی - یا به عبارتی انطباق خودبه‌خودی هر گونه تغییرات در روبنای سیاسی و ایدئولوژیک بر تغییراتی که مورد نیاز مدیریت جامعه به دست انحصارات سرمایه‌داری است - خواه ناخواه به آن‌چه که جامعه‌شناسان رسمی آن را "توتالیتاریسم" می‌نامند، خواهد انجامید. این اصطلاح در مورد دنیای سرمایه‌داری امپریالیستی بیش از هر کجای دیگر مصداق دارد.

در اروپای قرن نوزدهم، و نیز به درجات کمتری در ایالات متحده، ائتلاف‌های تاریخی که برای تضمین قدرت سرمایه شکل گرفتند، به دلیل شرایط موجود - از جمله گوناگونی طبقات و زیرطبقات - پیچیده و متغیر بود. از این رو، مبارزات انتخاباتی می‌توانست گاهاً در ظاهر، شکل واقعاً دموکراتیک به خود بگیرد. اما، با گذشت زمان و به میزانی که گونه‌گونی در ائتلافات سرمایه‌داری



رقم زده می‌شود، رخ بنماید؟

تئوری و عمل پشاهنگ و استبداد فرزانه

وضعیت توفانی موجود هم‌ردیف انقلاب به شمار نمی‌رود، اما بی‌تردید به طور بالقوه محملی برای پیشرفت‌های انقلابی است.

در کشورهای پیرامونی، حال چه در کشورهایی مانند روسیه، چین، ویتنام و کوبا که دست کم در آغاز ملهم از ایده‌آل‌های رادیکال سوسیالیستی بودند، و یا در کشورهای آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا در دروهی بندانگ که آزادی ملی و ترقی اجتماعی الهام‌بخش‌شان بود، واکنش توده‌ها هیچ‌گاه به اشکال ساده بروز ننموده است. این جریان‌ها، هر کدام به درجاتی عناصری از جهان‌بینی‌های مترقی و جهانشمول را در کنار عناصری از گرایش‌ها به غایت واپس‌گرایانه در کنار هم می‌نهند. بررسی و تحلیل مرزبندی‌ها و تناقض‌های این گرایش‌ها با یکدیگر به ما در فرمولبندی برخی اشکال ممکن دموکراسی اصیل یاری می‌رساند.

مارکسیسم‌های تاریخی انترناسیونال سوم (لنینیسم و مائوسم)، اما، آگاهانه و به طور کامل هر گونه نگرش واپس‌گرایانه در صفوف‌شان را طرد کردند. گزینه‌ی این جریانات نگرش به سوی آینده بود و به معنای واقعی کلمه به دنبال رهایی انترناسیونالیستی بودند. در روسیه دوران طولانی آماده‌سازی که در آن غرب‌گرایان (بورژوا) توانستند "روس‌پرست‌ها" و "اروآسیایی‌های متحد استبداد را از میان بردارند؛ و در چین نیز قیام تایپه چنین گزینه‌ای را آسان ساخت.^(۱۰)

هم‌زمان، این مارکسیسم‌های تاریخی، خود را به نوعی از برداشت از نقش "پیشگام" در تحولات اجتماعی متعهد ساخته، و به آن شکل نهادینه دادند که در

جای خود را به سلطه‌ی سرمایه‌ی انحصاری داد، این ظواهر نیز رفته رفته رنگ باخت. ویروس لیبرال^(۸) نیز مابقی کار را دنبال گرفته و اروپا خود را بیش از پیش بر مدل ایالات متحده منطبق ساخت.

تضاد میان قدرت‌های عمده‌ی سرمایه‌داری به پی‌ریزی ائتلاف‌های تاریخی کمک نمود که از طریق ناسیونالیسم مسیر سلطه‌ی بلامنازع سرمایه را هموار ساخت. این مسئله حتا باعث شد که "اتفاق ملی" جای برنامه‌ی دموکراتیک انقلاب بورژوازی را بگیرد، که آلمان و ایتالیا از مثال‌های بارز آنند.

در حال حاضر، روند دگرذیسی دموکراسی کامل شده است. احزاب کمونیست انترناسیونال سوم به شیوه‌ی خاص خویش تلاش نمودند که در برابر این روند بایستند، اگرچه جذابیت آترناتیویشان که در شوروی مهیا شده بود، مورد تردید است. این احزاب پس از شکست‌شان در ایجاد ائتلاف‌های دراز مدت، سرانجام تسلیم شدند، یعنی به سیستم به اصطلاح دموکراتیک انتخاباتی گردن نهادند. با انجام این کار، آن بخش از چپ رادیکال که وارثین این احزاب بودند (گروه‌بندی "چپ متحد" در پارلمان استراسبورگ) هر گونه امیدی به دست یافتن به "پیروزی انتخاباتی" واقعی را از دست دادند. ظاهراً، همین قدر که بتوان به کرسی‌های درجه‌ی دوم سهمیه‌ی "اقلیت" لم داد، خرسندی خاطرشان را فراهم می‌سازد. این به اصطلاح چپ رادیکال که بیشتر به انجمن نمایندگان منتخب شبهت داشته و تنها دغدغه‌اش راه‌یابی به این اماکن بی‌ارزش سیستم است، نه از چپ و نه از رادیکال بویی برده است. از این رو، هیچ جای تعجب نیست که نوافشیست‌های عوام‌فریب از این شرایط بهترین استفاده را ببرند.

گفتمان مدل "پست مدرنیست"، اما، بدون آن که برای درک وسعت دامنه تخریب خیمه‌شب بازی دموکراتیک به خود ددرسری بدهد، زانو زدن در برابر آن را تئوریزه می‌کند. از نظر این دسته، آنچه که اهمیت دارد را در جای دیگری باید جست. این‌ها مدعی‌اند که در "جامعه‌ی مدنی"^(۹) است که در آن افراد آنند که ویروس لیبرال - به دروغ - ادعا می‌کند که باید باشند: یعنی به اصطلاح سوژه‌های فعال تاریخ. "فلسفه‌ی" آنتونیو نگری، که در جای دیگری مورد نقد قرار داده‌ام، نمونه‌ی بارزی از این نوع وادادگی است.

این نوع خیمه‌شب بازی دموکراتیک در جوامع مرفه کشورهای امپریالیستی مرکز به چالش کشیده نمی‌شود، اما، در جوامع پیرامونی سیستم کاربرد چندانی ندارد. نظام موجود در منطقه‌ی توفان خیز از هیچ گونه مشروعیتی برای ایجاد ثبات در جامعه برخوردار نیست. بنابراین، آیا می‌توان انتظار داشت که چهره‌ی یک آترناتیو واقعی از لابه‌لای سطرهای دفتر "بیداری جنوب" که به دست تاریخ

”حزب“ تبلور یافت. نمی‌توان گفت که این گزینه بی‌تأثیر بوده است. بلکه، کاملاً برعکس، [تئوری پیشگام] بی‌تردید در سرفصل پیروزی این انقلاب‌ها جای داشت. این فرضیه که اقلیت پیشگام سرانجام حمایت اکثریت را به دست خواهد آورد در عمل به اثبات رسید. اما، این نیز کاملاً درست است که متعاقباً تاریخ محدودیت‌های این نوع کارآیی را آشکار ساخت. زیرا، حفظ قدرت متمرکز در دست‌های این ”پیشگامان“ نقش کاملاً واضحی در از مسیر خارج ساختن سیستم‌های ”سوسیالیستی“ داشت که آن‌ها مدعی ایجادش بودند.

آیا ”استبداد فرزانه“ راهنمای تئوری و عمل این مارکسیسم‌های تاریخی بوده است؟ تنها به شرطی می‌توان چنین ادعایی نمود که در عین حال بتوان اهداف این چنین ”استبدادهای فرزانه“ را نیز برشمرد. به هر صورت، این مارکسیسم‌ها به طور قطع مخالف نوستالژی پوپولیستی بودند. برخوردارشان به مذهب، که از نظرشان چیزی جز تاریک اندیشی نبوده، گواهی بر این مدعاست. من در جای دیگری به تفصیل به اهمیتی که باید به این گونه قضاوت [در مورد مذهب] داد پرداخته‌ام.^(۱۱)

تئوری پیشگام به طور وسیعی و در وراء جوامع انقلابی روسیه و چین به کار گرفته شد. در واقع این تئوری مبنای احزاب کمونیست سراسر جهان بود که بین سال‌های ۱۹۸۰-۱۹۲۰ حیات داشتند؛ و از آن گذشته در میان رژیم‌های معاصر ملی-خلقی جهان سوم نیز جا پیدا کرد.

به علاوه، این ایده‌ی پیشگام برای تئوری و ایدئولوژی اهمیت تعیین‌کننده قایل شده، که به نوبه‌ی خود دال بر اهمیت نقش روشنفکران^(۱۲) انقلابی است. در این جا، روشنفکر به هیچ‌وجه همسنگ تحصیل‌کرده‌های طبقه‌ی متوسط نبوده و همسنگی‌اش با مدیران، بوروکرات‌ها، تکنوکرات‌ها، و استاد‌های دانشگاه^(۱۳) از آن هم کمتر است. این اصطلاح [روشنفکر] به یک گروه اجتماعی گفته می‌شود که در برخی از جوامع و تحت شرایط معینی ظهور کرده و آن گاه به عنصر فعال و تعیین‌کننده‌ای در تحولات اجتماعی تبدیل می‌شود. بیرون از روسیه و چین، شکل‌بندی‌های مشابهی را می‌توان در فرانسه، ایتالیا و شاید برخی از کشورهای دیگر دید. اما، بی‌تردید در بریتانیای کبیر، ایالات متحده و اروپای شمالی چنین شکل‌بندی را نمی‌توان مشاهده کرد.

در بخش اعظم قرن بیستم، روشنفکران فرانسه جایگاه عمده‌ای را در تاریخ این کشور اشغال کردند، امری که بهترین تاریخ‌نگاران به آن اذعان نموده‌اند. دلیل این امر شاید به طور غیر مستقیم کمون پاریس باشد که در طول حیات کوتاه‌اش ایده‌آل بنای مرحله‌ی پیشرفته‌تری از تمدن بشری وراء جامعه‌ی

سرمایه‌داری نمادی بی‌بدیل یافت.

حزب کمونیست ایتالیا نیز در دوره‌ی پسافاشیستی وضعیتی هم‌سان داشت. همان گونه که لوچیانو کاستیلانا^(۱۴) به روشنی بررسی‌اش می‌کند، کمونیست‌ها -پیشگامانی که از حمایت قدرتمند طبقه‌ی کارگر ایتالیا برخوردار بودند ولی همواره در انتخابات در اقلیت قرار داشتند- در واقع به تنهایی دموکراسی ایتالیا را قوام دادند. زمانی که کمونیست‌های ایتالیا در ”اپوزیسیون“ قرار داشتند یک نیروی واقعی در سطح جامعه به شمار می‌رفتند، بسا نیرومندتر از هنگامی که سرانجام به ”حاکمیت“ مرتبط شدند. خودکشی واقعی‌شان که حاصل سیاست‌های بینابینی حزب پس از دوران برلینگوئر^(۱۵) بود، هم دولت و هم دموکراسی ایتالیا را با خود به گور سپرد.

پدیده‌ی روشنفکران در ایالات متحده و در اروپای شمالی پروتستان هرگز پا نگرفت. آنچه که در این جوامع به عنوان ”نخبگان“ نامگذاری شده است به جز پادوهای نظام به ندرت کس دیگری را شامل می‌گردد. تا آن‌جا که به اندیشه‌ی اجتماعی ربط پیدا می‌کند، در این‌جا فلسفه‌ی تجربه‌باوری^(۱۶) و عمل‌گرایی^(۱۷) است که حاکم بر صحنه بوده و پایه‌های شکل‌بندی پروتستان را تقویت نموده است. رودالف راکر^(۱۸)، آنارشیست آلمانی، از جمله معدود اندیشمندان اروپایی است که نظری مشابه نظر من ارائه داده است. اما، متأسفانه از زمان وبر به این سو (به رغم مارکس) تجلیل نسنجیده‌ی هر گونه اصلاح‌گری زیر عنوان جعلی ترقی مد شده است.

سوی دو مورد واضح روسیه و چین، در جامعه‌های پیرامونی نیز به طور کلی و به دلایلی مشابه، تداومی که از سوی ”پیشاهنگان“ اتخاذ شده از سوی توده‌های مردم مورد حمایت وسیع قرار گرفته است. پوپولیسم شکل غالب نمادهای سیاسی بود که نقش تعیین‌کننده در ”بیداری جنوب“ داشته است. این نماد سیاسی عبارت از تئوری و عملی است که از سوی ”نخبگان“ مدل انگلوساکسون، یا به عبارتی طرفدار سیستم، مورد تمسخر قرار گرفته، اما، ارنستو لاکلائو^(۱۹) با دلایلی قوی از آن دفاع نموده و به آن قوام بخشیده که من به طور وسیعی از آن استفاده خواهم کرد.

البته، تعداد ”پوپولیسم‌ها“ به رقم تجارب تاریخی‌شان است. این پوپولیسم‌ها غالباً به شخصیت‌های فرهنگی مرتبط بودند که ”اندیشه‌شان“ به عنوان مرجع و بدون هیچ بحثی پذیرفته می‌شد. من به خاطر پیشرفت‌های ملموس ملی و اجتماعی که در شرایط معینی و تحت حاکمیت این جریان‌ها صورت پذیرفته، آن‌ها را رژیم‌های ”ملی-پوپولیستی“ می‌نامم. اما، باید این نکته را به یاد داشت

که این پیشرفت‌ها هیچ‌گاه بر اساس شیوهی عمل "بورژوا" دموکراتیک نبوده است. از جملهی این موارد می‌توان از ترکیه‌ی آتاتورک نام برد که احتمالاً بانی این مدل در خاورمیانه بوده است، که در پی آن مصر دوران ناصر را داشتیم؛ و رژیم‌های سوریه و عراق در مراحل اولیه‌شان و الجزایر تحت حاکمیت جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی از دیگر موارد آن است. در دهه‌های چهل و پنجاه و در شرایط متفاوتی، تجارب همانندی در آمریکای لاتین نیز در جریان بود. این "فرمول" به این دلیل که پاسخگوی نیازها و امکانات واقعی است، هنوز شانسی را برای حیات دوباره از دست نداده است. از این رو، با خشنودی تمام از اصطلاح "ملی-پوپولیستی" برای نامیدی برخی از تجارب جاری در آمریکای لاتین استفاده نخواهم کرد. البته، من این نکته را نادیده نخواهم گذاشت که از نظر دموکراتیزاسیون، این جریان‌ها بی‌هیچ شبهه‌ای به سطحی پیشرفت کرده‌اند که برای رژیم‌های "ملی-پوپولیستی" پیشین امری کاملاً ناشناخته بود.

من در جای دیگری دلایل پیشرفت‌های به دست آمده در این میدان را در چندین کشور خاورمیانه (افغانستان، یمن جنوبی، سودان و عراق) که از جاهای دیگر امیدبخش‌تر بوده بررسی کرده و دلایل شکست رقت‌انگیزشان را نیز تحلیل نموده‌ام.

البته، و فارغ از هر نمونه‌ی مورد بحث، باید از عمومیت‌بخشی و ساده‌سازی موضوع، آن گونه که روش مفسرین غربی است که صرفاً به مسئله‌ی به اصطلاح دموکراسی^(۲۰) می‌چسبند، دوری گزید. این خیمه‌شب بازی در کشورهای پیرامونی گاهاً به شکلی کاملاً مسخره ظاهر می‌شود. برخی از رهبران این رژیم‌های ملی-پوپولیستی، فرهنگد و یا غیر، بی‌آن‌که در مفهوم واژه‌ی "دموکرات" بگنجد، در زمره‌ی "اصلاح‌گران بزرگ" مترقی جای می‌گیرند. در این مورد می‌توان از ناصر به عنوان نمونه نام برد. اما، دیگران یا چیزی جز دلک‌های بی‌انسجامی مانند قذافی نبوده، و یا آن‌که مستبدین "تاریکاندیش" و کاملاً نافرهمند مانند بن‌علی، مبارک و بسیاری دیگر بوده‌اند. به این دلیل است که این دیکتاتورها حامل هیچ‌گونه تجربه‌ی ملی-پوپولیستی نبوده‌اند. تنها کاری که این‌ها انجام داده‌اند عبارت از سازماندهی تاراج کشورشان به دست مافیایی است که سرنخ‌اش در دست خودشان بود. از این روست که این‌ها، هم‌چون سوهارتو و مارکوس، صرفاً مأمورین اجرایی قدرت‌های امپریالیستی بوده‌اند که ستایش‌شان کرده و تا آخرین لحظه‌ی حیات‌شان از آن‌ها حمایت می‌کردند.

ایدئولوژی نوستالژی فرهنگی، دشمن دموکراسی

محدودیت‌های مختص به هر کدام از تجارب ملی-پوپولیستی که واجد آن اندازه از ارزش هستند که به این نام خوانده شوند، از شرایط عینی و البته متفاوت جوامعی برآمده است که کشورهای پیرامونی جهان سرمایه‌داری-امپریالیستی امروز را تشکیل می‌دهند. اما، وراء این گوناگونی هستند فاکتورهای عمده‌ی هم‌سانی که دلایل موفقیت این تجارت و سپس سیر واپسگرایی بعدی‌شان را توضیح می‌دهند.

این واقعیت که آرزوی "بازگشت به گذشته" [در این جوامع] کماکان دیرپاست ناشی از خصلت "ارتجاعی" تمام‌عیار افراد درگیر نیست. این گونه دیرپایی از چالشی که باید با آن روبرو شد تصویری واقعی به دست می‌دهد. خلق‌ها و ملت‌های پیرامونی نه تنها مورد استثمار شدید اقتصادی سرمایه‌ی امپریالیستی قرار گرفتند، بلکه به همان اندازه نیز مورد هجوم فرهنگی واقع شدند. شئون فرهنگی، زبانی، تاریخی و عادات و رسوم‌شان با خفت تمام زیر پا گذاشته شد. از این رو، به هیچ روی جای تعجب نیست که این قربانی‌های استثمار خارجی و یا داخلی^(۲۱) رهایی سیاسی و اجتماعی‌شان را به طور طبیعی در گرو بازسازی شئون ملی‌شان ببینند.

اگرچه این چنین آرزویی موجه است، اما، به نوبه‌ی خود این توهم را ایجاد می‌کند که برای یافتن راه حل مشکلات حال و آینده صرفاً باید به گذشته چشم دوخته شود. از این رو، خطر بالقوه در این جاست که جنبش‌های بیداری و آزادی‌بخش این خلق‌ها با اشتباه گرفتن نوستالژی ارتجاعی به جای پا گذاردن در مسیر اعلامی بازسازی، در منجلاب تراژیک کوچه‌های بن‌بست گرفتار آیند.

تاریخ معاصر مصر به کمال گویای این واقعیت است که ضرورت ایجاد رابطه‌ی تمام‌گرانه از یک سو میان بینش جهان‌شمول که رو به سوی آینده دارد، و از سوی دیگر بازسازی شئون ملی، جای خود را به تضاد میان دو گزینه که به شکل مطلق فرمول‌بندی شده‌اند داده است: یا گزینه‌ی اول که "غرب‌گرایی" در مفهوم عامیانه‌اش که حاکی از گسستن تام و تمام از گذشته است؛ و یا گزینه‌ی دوم که "بازگشت به گذشته" به طور تمام‌عیار و بی‌هیچ نقد و بررسی است.

محمدعلی نایب‌السلطنه‌ی مصر (از ۱۸۴۹-۱۸۰۴) و خدیوهای مصر تا ۱۸۷۰ به مدرن‌گری روی آوردند که پذیرای فرمول‌بندی‌های مدل اروپایی بود. نمی‌توان گفت که این به اصطلاح "غرب‌گرایی" از نوع پیش پا افتاده‌اش بوده است. سران وقت دولت مصر به جای برگزیدن صرفاً مدل اروپایی بازار مصرف، بالاترین اهمیت را به صنعتی‌سازی مدرن کشور دادند. این‌ها خود را متعهد به هضم و درک مدل اروپایی ساخته و آن را به بازسازی فرهنگ ملی‌شان ربط

می‌دادند که می‌توانست به تحول سکولاریستی آن کمک نماید. از جمله، تلاش‌شان در حمایت از نوسازی زبان گواهی بر این مدعاست. البته، در این تردیدی نیست که مدل اروپایی مورد نظرشان همان مدل سرمایه‌داری بوده باشد و بی‌شک درک درستی نیز از سرشت امپریالیستی سرمایه‌داری اروپا نداشتند. اما، نمی‌توان آن‌ها را در این مورد سرزنش نمود. هنگامی که خدیو اسماعیل اعلام نمود که هدف‌اش "تبدیل مصر به یک کشور اروپایی" است، از آتاتورک پنجاه سال جلوتر بود. از دیدگاه وی "اروپایی‌سازی" نفی هویت ملی نبوده، بلکه بخشی از پروژه‌ی باززایی ملی به شمار می‌رفت.

بی‌کفایتی‌های نهضت فرهنگی آن دوره که قادر به درک مفهوم عمیق رنسانس اروپا نبود، و نوستالژی واپسگرایانه در مضامین اصلی‌اش، که من در جای دیگری آن را شکافته‌ام، بر کسی پوشیده نیست.

در حقیقت، دقیقاً همین نگرش واپسگرایانه است که قرار بود در اواخر قرن نوزدهم سکان جنبش نوسازی حیات ملی را به دست بگیرد. پس از شکست پروژه‌ی "مدرن‌گرایی" که از ۱۸۰۰ تا ۱۸۷۰ حاکم بر صحنه‌ی سیاسی بود، مصر در واپسگرایی غوطه‌ور شد. اما، ایدئولوژی‌ای که تلاش نمود تا به مقابله با این فروپاشی برخیزد در متن این دوران ارتجاعی شکل گرفت و از همان آغاز آثار نقص دوران تولد در سرپای‌اش نقش بسته بود. مصطفی کمال و محمد فرید، بنیانگذاران حزب ملی، نقطه‌ی مرکزی مبارزه‌شان را بر بازگشت به گذشته قرار دادند، امری که در توهامات "عثمانی‌گری"^(۲۲) و غیره آشکار است.

تاریخ بیهودگی این گزینه را به اثبات رساند. در عوض، انقلاب خلقی-ملی ۱۹۱۹-۱۹۲۰ را حزب وفد که رقیب "مدرن‌گرای" حزب ملی بود، در دست داشت. طه حسین^(۲۳) (رهبر حزب وفد) حتا شعار خدیو اسماعیل را مبنی بر "اروپایی‌سازی مصر" اتخاذ نموده و در این راستا برای منزوی ساختن الازهر از تشکیل یک دانشگاه مدرن حمایت نمود.

گرایش ارتجاعی به جا مانده از حزب ملی سپس به انزوا گرایید. احمد حسین^(۲۴)، رهبر این حزب در دهه‌ی سی، در صدر یک حزب خردپای طرفدار فاشیسم قرار داشت. این گرایش ارتجاعی، اما، در میان گروه "افسران آزاد" که پادشاهی را در ۱۹۵۲ سرنگون ساختند حیاتی دوباره یافت.

ابهام پروژه‌ی ناصریستی از این واپسگرایی در بحث بر سر طبیعت چالشی که باید با آن رو در رو می‌شد، سرچشمه گرفت. ناصر تلاش کرد تا نوعی از مدرن‌گرایی صنعتی-بنیاد را با حمایت از توهامات فرهنگی واپسگرایانه به هم ببیوندد. حال این که ناصریست‌ها خود پروژه‌شان را در چارچوب چشم‌اندازی

سوسیالیستی می‌دیدند اهمیت چندانی ندارد. گرایش این جریان به توهامات فرهنگی پوپولیستی همواره وجود داشت. این نکته در تصمیم‌شان مبنی بر "مدرن‌سازی الازهر" به خوبی به نمایش گذاشته شد.

در حال حاضر، تضاد میان بیش "مدرن‌گرا و جهان‌شمول" بعضی و نگرش "کاملاً قرون وسطایی" برخی دیگر همواره در مرکز صحنه‌ی سیاسی مصر در جریان است. نماینده‌ی نگرش نخست چپ رادیکال^(۲۵) است که پایگاه وسیعی در میان تحصیل‌کرده‌های طبقه‌ی متوسط، اتحادیه‌های کارگری و به ویژه در میان نسل نو دارد. از سوی دیگر، نگرش بازگشت به گذشته با اخوان‌المسلمین چرخش باز هم بیشتری در گرایش به راست نشان داده و مواضع‌اش را بیش از پیش بر وهابیت، واپسگرایانه‌ترین برداشت اسلامی که از سوی سعودی‌های ترویج می‌شود، قرار داده است.

مسیری که مصر طی نموده تا به ناگذرگاه حاضر برسد را می‌توان به آسانی با مسیری که چین پس از انقلاب تاییه برگزید که سپس با مائویسم تعمیق شد، مقایسه نمود: ساختمان آینده با نقد رادیکال گذشته آغاز می‌شود. پیش شرط "ظهور" در صحنه‌ی جهان مدرن، و متناسب با آن، برگزیدن پاسخ‌های مناسب به چالش‌های‌اش که از جمله گام نهادن در مسیر دموکراتیزه کردن حیات اجتماعی می‌باشد، در نخستین گام‌اش کوتاه نمودن دست‌های دراز نوستالژی فرهنگی واپسگرایانه است که مانعی بر سر راه بازسازی خواهد بود.

بنابراین، تصادفی نیست که چین در صف مقدم کشورهای "در حال عروج" امروز قرار گرفته، و در خارومیانه نیز، ترکیه به طور تصادفی در مسیر این رقابت ظاهر نشده است. ترکیه، حتا در دست حزب "اسلامی" نیز از گسست اولیه‌ی کمالیسم بهره می‌برد. اما، میان چین و ترکیه یک تفاوت تعیین‌کننده وجود دارد: گزینه‌ی "مدرن‌گرایی" چین به ظاهر هم که شده چشم‌اندازی "سوسیالیستی" را بازتاب می‌دهد که بالقوه ترقی‌خواهانه است؛ و از آن گذشته این کشور در موضع مبارزه‌ی هژمونیک با ایالات متحده، و یا به عبارتی با امپریالیسم تعاونی تریاپوس قرار دارد. در حالی که گزینه‌ی "مدرنیته" ترکیه‌ی امروز، که در آن راه‌گزینی از منطق گلوبالیزاسیون معاصر در نظر گرفته نشده، بی‌آینده است. اگرچه این پروژه به نظر موفق می‌رسد، اما این موفقیت امری موقتی است.

ترکیبی از گرایش‌ات مدرنیستی و ارتجاعی را در سراسر جنوب (کشورهای پیرامونی)، اگرچه در اشکال گوناگون، می‌توان یافت. سردرگمی حاصل از این ملغمه به بهترین شکلی خود را در روده‌درازی‌های میان‌تهی درباره‌ی به اصطلاح

“شکل‌بندی‌های دموکراتیک در جوامع کهن” نشان می‌دهد. ستایش از این اشکال موهومی دموکراسی بدون هیچ نقد و بررسی گوش فلک را کر می‌کند. هند مستقل آواز پنج ایات^(۳۶) را سر می‌دهد، مسلمان‌ها دم از شورا می‌زنند، و آفریقایی‌ها “درخت ناطق” را می‌ستایند، غافل از این که این شکل‌بندی‌های عهد عتیق هیچ ربطی به چالش‌های جهان مدرن ندارند. آیا هند به راستی بزرگ‌ترین دموکراسی دنیاست؟ این دموکراسی انتخاباتی مضحکه‌ای بیش نبوده، و تا مادامی که سیستم کاست به طور ریشه‌ای نقد نشده و کاست‌ها خود برچیده نشده باشند، همین مضحکه باقی خواهد ماند. از آن سو، شورا چیزی جز وسیله‌ای برای اجرای شریعت در ارتجاعی‌ترین مفهوم‌اش نیست، که این خود یعنی دشمن دموکراسی.

در حال حاضر، خلق‌های آمریکای لاتین نیز با همین مشکل روبرو هستند. به محض آن که سرشت استعمار درونی ایبرایی درک شود، آن‌گاه پذیرش مشروع بودن خواسته‌های طرفداران حقوق “بومی‌ها” امر چندان مشکلی نخواهد بود. اما، برخورد بسیاری از این محافل “بومی” نسبت به گذشته‌شان کاملاً ناسنجش‌گرانه است. اما، نباید ناگفته گذاشت که هستند کسانی هم که سنجش‌گرانه برخورد نموده و ایده‌های ترقی خواهانه‌ی رادیکالی را برای ایجاد ارتباط میان جهان‌شمولی از یک سو و از سوی دیگر عناصر بالقوه مترقی برآمده از تحولات تاریخی و فرهنگی‌شان ارایه می‌دهند. در این راستا، بحث‌های جاری در بولیوی به احتمالی می‌تواند تأثیری غنی داشته باشد. فرانسوا اوتار^(۳۷) بررسی سنجش‌گرانه‌ی بسیار دقیقی در مورد این مسئله ارایه داده است. در پرتو این بررسی قابل توجه که به نظر من این موضوع را در تمامیت‌اش ارزیابی کرده، تمامی ابهامات این قضیه زدوده شده است.

گناه اثرات منفی توهم‌های فرهنگی واپسگرایانه بر پروسه‌ی ساختمان جهان مدرن را نمی‌توان صرفاً به گردن خلق‌های کشورهای پیرامونی انداخت. یادآوری این نکته لازم است که به جز گوشه‌ی شمال غربی اروپا، بورژوازی سایر نقاط این قاره ضعیف‌تر از آن بود که بتواند انقلاب‌هایی مانند انقلاب فرانسه و انگلستان را هدایت کند. هدف “ملی”، به ویژه در آلمان و ایتالیا و سپس در جاهای دیگر در شرق و جنوب این قاره، به عنوان وسیله‌ای برای به حرکت درآوردن مردم مورد استفاده قرار گرفت، در حالی که سرشت نیمه بورژوا-نیمه رژیم کهن این سنخ از ملی‌گرایی به عنوان سازش پوشیده ماند. در این موارد توهمات واپسگرایانه بیش از آن که مذهبی باشند رنگ و بوی قومی داشتند و بر اساس تعریف نژادگرایانه از ملت بوده (نمونه‌ی آلمان) و

یا بر پایه‌ی قرائت اسطوره‌پردازانه از تاریخ روم مبتنی بودند (نمونه‌ی ایتالیا). فاجعه‌ی فاشیسم و نازیسم به خوبی و بی‌هیچ شبهه‌ای سرشت ورا-ارتجاعی و ضد دموکراتیک نوستالژی فرهنگی پوپولیستی را در شکل و شمایل “ملی‌اش” به نمایش می‌گذارد.

۲) آلترناتیو جهان‌شمول: مردم‌سالاری واقعی و تمام‌عیار و چشم‌انداز

سوسیالیستی

در این جا می‌خواهم از دموکراتیزاسیون به جای دموکراسی بحث کنم. زیرا که این به اصطلاح دموکراسی در شکل موجودش که در فرمول‌بندی‌های تحمیلی از سوی قدرت‌های مسلط خلاصه شده است، چیزی جز یک خیمه‌شب بازی نیست. این مضحکه‌ی انتخاباتی صرفاً به تشکیل شبه-پارلمانی عقیم می‌انجامد و حکومتی نیز که برآمد آن است خود را فقط در برابر صندوق بین‌المللی پول و سازمان بازرگانی جهانی، که ابزار دست انحصارات تریاپوس امپریالیستی‌اند، مسئول می‌داند. سپس با گفتمان به اصطلاح “حقوق بشری” بر حق اعتراض به این خیمه‌شب بازی دموکراتیک سرپوش گذاشته می‌شود. البته، حق اعتراض هم تا به آن جا پذیرفته است که هیچ گاه قدرت برتر انحصارات را به چالش نکشد. هر جنبشی و اعتراضی که از این خط قرمز عبور کند، بلافاصله برچسب “تروریسم” خورده و در لیست سیاه قرار داده می‌شود.

در مقابل، دموکراتیزاسیون به تمام و کمال، یعنی مردم‌سالاری‌گری در تمامی جنبه‌های حیات اجتماعی و صد البته در پهنه‌ی مدیریت اقتصادی جامعه نیز، که تنها می‌تواند روندی دایمی و نامشروط باشد، حاصل مبارزات و ابتکارات توده‌هاست. بدون بسیج این نیروی ابتکار در راستای بنای مرحله پیشرفته‌تری از تمدن بشری، دموکراتیزاسیون تهی از محتوا بوده و واقعییتی نخواهد داشت. از این رو، نمی‌توان بر آن جامعه‌ی ضمخت و قالبی از پیش حاضر و آماده را پوشاند. با این حال، کاملاً ضروری است که خطوط حاکم بر جنبش را برای حفظ سمت و سوی کلی‌اش و تدقیق اهداف استراتژیک‌اش در جهت مرحله‌بندی‌های ممکن رسم نمود.

مبارزه برای دموکراتیزاسیون یک نبرد واقعی است. به این خاطر نیازمند بسیج، سازماندهی، بینش و درایت دراز مدت و تاکتیکی، برگزیدن شیوه‌های مناسب و ایجاد فضای سیاسی فعال است. تردیدی نیست که اشکال این فعالیت را نمی‌توان و نباید از پیش و با فتوا بر اساس دگم‌های مقدس تعیین نمود. اما، نیاز برای تعیین و تعریف‌شان امری گریزناپذیر است. زیرا که به واقع مسئله بر سر

به عقب راندن سیستم حاکم موجود و جایگزین ساختن آن با سیستم حاکمیتی نوین است. باید از هر گونه فرمول مقدسی از انقلاب که گویا قرار است که هر آینه و به طور کامل قدرت مردم را جایگزین نظم موجود سرمایه‌داری سازد دوری جست. پیشرفت‌های انقلابی به شرطی میسر است که قدرت واقعی توده‌ها به حدی توسعه یابد که بتواند مراکز قدرتی را که حافظ اصولی که زیرساز و بازتولیدگر نابرابری‌ها هستند به زیر کشد. وراء این نکته، مارکس هیچ گاه تئوری‌ای را از "روز پرشکوه انقلاب و راه حل‌های حاضر و آماده" ارایه نکرده است، بلکه برعکس، وی همواره بر این نکته پافشاری نمود که انقلاب روندی طولانی است که نشان درگیری‌های مابین قدرت‌ها را بر پیشانی حک کرده دارد - قدرت‌های کهن که در حال اضمحلال‌اند و قدرت‌های نوین که در حال پاگیری‌اند.

کنار نهادن مسئله‌ی به دست گرفتن قدرت مانند آن است که نوزاد را به همراه آبی که در آن حمام شده است به دور ریخت. تنها در سایه‌ی ساده‌اندیشی عمیق است که تصور نمود بدون انهدام سیستم حاکم، ولو این‌که گام به گام، می‌توان به تحول اجتماعی دست یافت. مادامی که قدرت‌های مسلط بر سر جای‌شان باقی هستند، هر تغییر اجتماعی بدون خلع ید از آن‌ها، به این قدرت‌ها امکان می‌دهد که همگون‌شان ساخته و از آن خویشتن‌شان کنند، و از آن به نفع تحکیم پایه‌های قدرت سرمایه‌داری سود برند. سرنوشت غم‌انگیز محیط زیست‌گرایی که به زمینی حاصلخیز برای توسعه‌ی سرمایه بدل شده است، نمونه‌ای بارز در این مورد است. نپرداختن به مسئله‌ی قدرت، جنبش‌های اجتماعی را در وضعیتی قرار می‌دهد که امکان دست زدن به تهاجم را به این دلیل که همواره در موضع دفاع در برابر تهاجم قدرتمندان قرار داشته‌اند، از دست داده و این قدرتمندان هستند که همواره ابتکار عمل را در اختیار دارند. از این روست که آنتونیو نگری^(۲۸)، "پیامبر" روضه‌خوانی مدرن ضد قدرت، که از ترس مارکس به فرانسیس مقدس^(۲۹) آسسیزی^(۳۰)، نقطه‌ی شروع اولیه‌اش پناه برد، تحیر برانگیز نیست.

در این جا می‌خواهم چندین هدف عمده‌ی استراتژیک پیرامون بحث‌های سیاسی و ایدئولوژیک در جهت مبارزات سیاسی و اجتماعی را مطرح سازم که می‌باید به طور پایدار چراغ راه آینده در رویارویی با مشکلات عملی این مبارزات، شکست‌ها و پیروزی‌های‌اش باشد.

در وهله‌ی نخست، باید موضع کارگران را در محل‌های کارشان و در مبارزات جاری‌شان علیه سرمایه تقویت نمود. گفته می‌شود که مگر نه این است که

دولت‌های محلی میدان‌های مناسب دیگری برای مبارزه در جهت ایجاد شکل‌های جدیدی از قدرت‌اند. البته به هیچ روی مایل به عمومیت دادن شتاب‌زده در این مورد نیستم. نه می‌خواهم بگویم که تمرکززدایی برای دموکراسی همواره یک دستاورد است؛ و از سوی دیگر هم، نمی‌خواهم بگویم که تمرکززدایی پیش‌نیاز "تغییر ساختار قدرت" است. تمرکززدایی نمی‌تواند به آسانی از سوی افراد "سرشناس محلی"، که در گرایش ارتجاعی دست کمی از مأمورین قدرت مرکزی ندارند، پذیرفته شود. اما، در عین حال به واسطه‌ی حرکت استراتژیک نیروهای مترقی در مبارزه و به دلیل وجود شرایط مناسب محلی، می‌تواند به آفرینش ساختار قدرت خلقی کمک نماید.

کمون پاریس اهمیت این نکته را درک کرده و از این رو بود که فدراسیون کمون‌ها را بر پا ساخت. کموناردها می‌دانستند که در این مورد سنت ژاکوبین‌ها را دنبال می‌کنند.^(۳۱) زیرا که ژاکوبین‌ها بر خلاف آن چه که عمداً گفته می‌شود^(۳۲)، فدرالیست بودند. تمرکززدایی بعداً به دست ارتجاع ترمیدوریان صورت گرفته و به دست بناپارت تکمیل گردید.

تمرکززدایی چنانچه به عنوان امری مطلق در برابر مطلق دیگر، که تمرکززایی است، قرار داده شود چیز مشکوکی است. ایجاد ارتباط ارگانیک میان این دو امر خود چالشی است که در پیشروی مبارزه برای دموکراتیزاسیون قرار می‌گیرد. مسئله‌ی مراکز قدرت چندگانه (محلی و مرکزی) برای کشورهایی که به دلایل مختلف تاریخی به شکل اجتماعات ناهمگون می‌زیند از اهمیت خطیری برخوردار است. در کشورهای آند، و به طور کلی در کشورهای آمریکای لاتین، ساختمان ساختارهای ویژه‌ی قدرت^(۳۳) شرط لازم برای باززایی ملل بومی است که بدون آن راهی اجتماعی معنایی نخواهد داشت.

فمینیسم و محیط زیست‌گرایی نیز بر همین سیاق به صحنه‌ی رویارویی میان دو نیروی متضاد بدل شده است که در یک سو آنهایی که خواهان راهی اجتماعی‌اند قرار گرفته و در سوی دیگر محافظه‌کاران و یا رفرمیست‌ها قرار دارند که تمام تلاش‌شان را برای بازتولید دایمی سیستم سرمایه‌داری وقف می‌کنند. هر گونه برخورد با این مبارزات از زاویه‌ی مبارزه‌ی جریان‌ات "به خصوص" کاملاً به خطاست، زیرا که این خواسته‌های به ظاهر ویژه که این جریان‌ات مطرح می‌سازند از تحولات کلی اجتماعی جدایی‌ناپذیر است. واقعیت، اما، این است که همه‌ی جنبش‌هایی که خود را فمینیست و یا محیط زیست‌گرا می‌نامند به مسئله این گونه برخورد نمی‌کنند.

ایجاد ارتباط مبارزاتی هماهنگ در میان پهنه‌های مختلف مبارزه که در این جا قید شده است، نیاز به ایجاد اشکال نهادینه‌ی وابستگی‌های چندسویه دارد. نکته این است که باید با این موضوع خلاقانه برخورد نمود. برای برپایی سیستم‌های نهادین (غیررسمی، و یا شاید حتی "غیرقانونی") نیازی به کسب اجازه در چارچوب قوانین موجود نیست. برای مثال، می‌توان از طریق مذاکرات دایمی و در واقع (دوفاکتو) اجباری میان کارفرما و کارگر تساوی حقوقی میان زن و مرد را تأمین نموده، و یا آن که تمامی سرمایه‌گذاری‌های بخش خصوصی و دولتی را ملزم به بررسی زیست محیطی ساخت.

دستاوردهای واقعی در این راستا به ایجاد قدرت دوگانه خواهد انجامید - شبیه به آن چه که مارکس در مورد گذار درازمدت از سوسیالیسم به مرحله‌ی عالی‌تر تمدن بشری، یعنی کمونیسم، تصویر نمود. وجود این چنین دوگانگی در قدرت، انتخابات همگانی را به مسیری کاملاً متفاوت از آنچه که در حال حاضر در خیمه شب‌بازی موسوم به دموکراسی شاهدیم، خواهد انداخت. اما، در این مورد نیز هم چون همه‌ی موارد دیگر، انتخابات واقعی تنها پس از پیروزی تحقق پذیرفتنی است، نه پیش از آن.

البته لازم به یادآوری است که آنچه که در این جا پیشنهاد شده، و بسیاری موارد ممکن دیگر، ربطی به گفتمان رایج موسوم به "جامعه‌ی مدنی" ندارد. بلکه برعکس، این پیشنهادها دقیقاً در برابر این گفتمان که همانند یاهو سرایی‌های "پست مدرنیستی" نگری که وارث بلافصل سنت ایدئولوژیک "همه با هم" ایالات متحده است، قرار می‌گیرد. گفتمانی که از سوی ده‌ها هزار سازمان غیر دولتی و سخن‌گویان‌شان ترویج شده و طوطی‌وار تکرار می‌شود. ما در این جا با ایدئولوژی‌ای سر و کار داریم که در تمامی ارکان‌اش رژیم موجود، یعنی سرمایه‌داری انحصاری، را می‌پذیرد. از این رو، نقش بسیار مفیدی را برای قدرت سرمایه‌داری ایفاء می‌کند. این ایدئولوژی چرخ‌دنده‌های سیستم را دائماً روغن‌کاری می‌کند. با تظاهر به "تغییر جهان"، اما، مبلغ نوعی از "اپوزیسیون" است که قدرت تغییر‌پشیزی را هم در چنته ندارد.

نتیجه‌گیری

۱- تأثیرات تاراج‌گرانه‌ی ویروس لیبرالیسم کماکان ادامه دارد. حاصل امر "تعدیل ایدئولوژیکی" است که به کمال مبلغ توسعه‌ی سرمایه‌داری است؛ توسعه‌ای که به طرز فزاینده‌ای بربریت است. این ایدئولوژی توانسته است اکثریت بزرگی، حتی در میان نسل‌های جوان‌تر را، متقاعد به "زیستن در لحظه‌ی حاضر" ساخته؛ گذشته را به فراموشی بسپارند و به هر آنچه که در دسترس‌شان است چنگ انداخته و به آینده بهایی ندهند - این همه به این بهانه که تصویرپردازی آرمانشهری گویا که غول می‌آفریند. این ایدئولوژی به کذب متقاعدشان ساخته است که سیستم موجود به "شکوفایی فرد" میدان می‌دهد. این فرمولبندی‌های آکادمیک، فریبنده و به ظاهر نو -مانند "پست مدرنیسم"، "پسااستعماری"، "بررسی‌های فرهنگی"، ملاحظاتی نگری‌آسا - به تسلیم و دوری گزیدن از روح نقادی و تصویرپردازی خلاقانه مشروعیت می‌دهد.

آشفته‌گی حاصل از چنین تسلیم‌طلبی درونی بی‌تردید یکی از علت‌های "رونق‌یابی دوباره‌ی مذهب" است. منظوم از "رونق‌یابی دوباره‌ی مذهب" اشاره به بازگشت تبیین محافظه‌کارانه و ارتجاعی، مذهبی و یا شبه‌مذهبی، و آیین‌پرستانه از جهان است. همان گونه که در جای دیگر بدان پرداخته‌ام، یک خدایی (یکتاپرستی) با تمام وجود با یک ممونا^(۳۴) (زرپرستی) باز درمی‌آمیزد. البته، من آن دسته از گرایش‌های مذهبی را که با به خدمت گرفتن احساسات مذهبی سعی می‌کنند که قرار گرفتن در کنار نیروهای مبارز اجتماعی را توجیه کنند، از این دآوری مستثنی می‌سازم. اما، این چنین جریان‌هایی در اقلیت بوده و

معمولاً منزوی‌اند؛ در حالی که جریان ارتجاعی همواره جریان غالب است. دیگر فرمولبندی‌های ایدئولوژیک ارتجاعی نیز به یکسان خلا حاصل از ویروس لیبرال را پر می‌کنند. "ناسیونالیسم" و فرقه‌گرایی قومی و شبه‌قومی از مثال‌های بارز در این زمینه است.

۲- خوشبختانه، گوناگونی یکی از بهترین واقعیات جهان است. اما، ستایش نابخردانه از آن موجب سردرگمی‌های بسا خطرناکی می‌شود. من در جای خود پیشنهاد نموده‌ام که باید میراث چندگونگی را برجسته ساخته و تنها پس از بررسی نقادانه است که می‌تواند به عنوان جنبه‌ی مثبت در پروژه‌ی رهایی قلمداد شود. در این جا لازم است که تأکید کنم که می‌باید از مخلوط ساختن میراث چندگونگی با گوناگونی در فرمولبندی‌هایی که رهایی‌گر بوده و رو به سمت خلق آینده دارند دوری جست.

انترناسیونال اول مارکس، باکونین و پیروان پرودن را در صفوف خویش جای داد. امروز زمان آن فرا رسیده است که انترناسیونال پنجمی برپا شود که به همان سیاق جریان‌های گوناگون را در زیر بال خویش بگیرد. این انترناسیونال، از نظر من، می‌باید مکاتب مختلف مارکسیستی، حتا آن‌هایی که دکماتیست خوانده می‌شوند، اصلاح طلبان رادیکالی که ترجیح می‌دهند که تلاش‌شان را به جای چشم‌اندازهای درازمدت بر اهداف قابل حصول در کوتاه مدت متمرکز سازند، الهیات رهایی‌بخش، اندیشه‌ورزان و فعالینی که در پی باززایی ملی اما در چارچوب رهایی همگانی‌اند، فمینیست‌ها و محیط زیست‌گرایانی که به آن چشم‌انداز متعهدند را گرد هم آورد. *داشتن درک روشن از طبیعت امریالیستی سیستم غالب شرط بنیادینی است که بدون آن نمی‌توان به یک جنبش سازمان یافته از فعالینی دست یافت که بتواند واقعاً در جهت هدف واحدی کار کند.* انترناسیونال پنجم نمی‌تواند ضد امپریالیست نباشد. این گروه‌بندی نمی‌تواند به جای همبستگی و حمایت از مبارزات رهایی‌بخش خلق‌ها، ملل و دولت‌های پیرامونی، خود را به سطح دست‌اندازی‌های "انسان دوستانه"، چیزی که خواست قدرت‌های مسلط امپریالیستی است، تنزل دهد. حتا، وراء چنین گروه‌بندی، اتحاد وسیع تمامی نیروها و جنبش‌های دموکراتیک که علیه خیمه شب‌بازی موسوم به دموکراسی مبارزه می‌کنند یک ضرورت عام است.

۳- اگر من بر بعد ضد امریالیستی مبارزه پافشاری می‌کنم به این دلیل است که پیش‌شرطی است که بدون آن هم‌گرایی مبارزات جاری در شمال و در جنوب

سیاره امکان نخواهد داشت. من پیشتر نیز به این نکته اشاره کرده‌ام که علت اصلی در عدم پیشرفت لازم در مبارزات خلق‌های پیرامون در واقع وجود ضعف آگاهی ضد امپریالیستی در شمال بوده، و واپسگرایی خودشان علت ثانوی است.

ایجاد هر گونه چشم‌اندازی از مبارزات هم‌گرا با مشکلاتی روبروست که خطرهای مرگبارش را نباید دست کم گرفت.

در شمال، مشکل کماکان بر سر چسبیدن به ایدئولوژی "همه با هم" است که به خیمه شب‌بازی دموکراسی مشروعیت داده و به دلیل فساد حاصل از اجاره بها امپریالیستی، آن را امری پذیرفتنی می‌سازد. با این حال، تهاجم جاری سرمایه‌ی انحصاری علیه زحمتکشان در شمال ممکن است که آن‌ها را در درک این واقعیت که انحصارهای امپریالیستی دشمن مشترک‌شان است یاری رساند.

آیا جنبش‌هایی که در حال بازسازی سازمانی و سیاسی‌گری هستند به آن اندازه رشد خواهند نمود که دریابند که انحصارهای سرمایه‌داری باید مصادره شده و در راستای سوسیالیزه کردن آن ملی شوند؟ مادامی که به این نقطه‌ی عطف نرسیده‌ایم قدرت انحصارهای سرمایه‌داری امپریالیستی دست نخورده باقی خواهد ماند. از سوی دیگر، هر شکستی که جنوب بر این انحصارها وارد ساخته و باعث کاهش خروج منابع‌شان به شکل اجاره بها امپریالیستی بشود، شانس خلق‌های شمال را برای خروج از این غفلت افزایش می‌دهد.

در جنوب، اما، این مسئله با بیان متضاد از تصویر آینده است: آینده‌ای جهان‌شمول و فراگیر و یا آن که واپسگرا و تنگ‌نظرانه؟ تا زمانی که این تضاد به نفع آینده‌نگری جهان‌شمول و فراگیر حل نشده باشد، هر دستاوردی هم که خلق‌های جنوب در مبارزات رهایی‌بخش‌شان داشته باشند، شکننده، محدود و آسیب‌پذیر باقی خواهد ماند.

تنها پیشرفت‌های جدی خلق‌های شمال و جنوب در راستایی که برشمردیم تولد ائتلافی تاریخی و ترقی‌خواه را ممکن خواهد ساخت.

پانویس

۱. این مقاله با عنوان *The Democratic Fraud & Universalist Alternative* در شماره‌ی پنجم از دوره‌ی ۶۳ ماهنامه‌ی *مانتلی ری‌ویو* چاپ شده است. برای روانی متن برخی جملات معترضه را در زیرنویس قرار دادم. تمامی توضیحاتی که اضافه شده را با (م) مشخص نموده‌ام. هم‌چنین سعی کرده‌ام که شکل لاتین تمامی اسامی را برای شناخت بهتر در زیرنویس اضافه کنم. (م)

2. cf. Marx et la démocratie.

31. ...[T]he tradition of the Mountain (Jacobins) of Year One (1793).

ژاکوبین‌ها در کنوانسیون (مجمع) ملی فرانسه، پس از سرنگونی سلطنت، فراکسیون مستقلی تشکیل دادند که رفته رفته قدرت وسیعی را به دست آورد. از آن‌جا که همگی اعضای این فراکسیون در یک گروه و در کرسی‌های بالاتر سالن کنوانسیون می‌نشستند، به فراکسیون La Montagne معروف بوده و اعضای فراکسیون Montagnards خوانده می‌شدند. کنوانسیون ملی فرانسه در سال ۱۷۹۲ منعقد شد و ژاکوبین‌ها توانستند در ماه مه سال ۱۷۹۳ بر کنوانسیون مسلط شده که قدرت را تا تابستان ۱۷۹۴ در دست داشتند (م).

۳۲. کم‌نمی‌شنوم که می‌گویند "مرکزمداران" ژاکوبین کار ناتمام سلطنت را تکمیل کردند!

۳۳. واژه‌ی "ویژه" در این‌جا بیانگر این نکته است که این کشورها دارای مناطقی خودمختاری بومی هستند.

۳۴. Mammon واژه‌ای که از عبری به عاریت گرفته شده و به معنای پول، ثروت و دارایی است، یا به عبارتی حرص و آز اندوختن مال و مثال است. در ادبیات انجیلی به عنوان واژه‌ای تحقیرآمیز به معنای دنیاپرستی و شکم‌پرستی مورد استفاده قرار گرفته و در کتاب مقدس عهد جدید در قالب خدای کاذب قرار داده شد.



۳. واژه grassroots را در این‌جا به این شکل آورده‌ام. اما، این اصطلاح را بی‌تردید می‌توان به گونه‌های دیگری نیز ترجمه نمود (م).

۴. مراد آلترناتیوی است که گزینه‌ای نوین و به طور ریشه‌ای متفاوتی را ارائه دهد.

5. Jean Monnet

6. Imperialist triad (the United States, Western Europe, and Japan)

۷. نگاه شود به کتاب The Law of Worldwide Value

۸. کتابی نیز از سمیر امین با همین عنوان منتشر شده است (م).

۹. ایده قر و قاطی‌ای که بعداً به آن خواهم پرداخت.

۱۰. نگاه شود به کتاب "کمون پاریس و قیام تاپیه"

Paris Commune and the Taiping Revolution by Samir Amin

11. L'Internationale de l'obscurisme

۱۲. نویسنده در این‌جا از هر دو واژه‌ی intellectual و intelligentsia استفاده کرده است. اما، در ترجمه صرفاً واژه‌ی روشنفکر به کار گرفته شده است (م).

۱۳. گروهی که در انگلوساکسون به اصطلاح نخبگان جامعه خوانده می‌شوند.

۱۴. Luciana Castellina روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی ایتالیایی و عضو حزب کمونیست ایتالیا از ۱۹۴۷ تا ۱۹۶۹ بود. وی در این سال به گروه Il Manifesto پیوست، گروهی که در سال ۱۹۷۴ با برخی گروه‌های کوچک دیگر ادغام شده و سازمان اتحاد پرولتاری برای کمونیسم را تشکیل داد. (منبع سایت New Left Review) (م)

15. Enrico Berlinguer

16. Empiricist

17. Pragmatist

18. Rudolf Rocker

۱۹. Ernesto Laclau اندیشمند و تئورسین آرژانتینی که بیش‌تر به مکتب آلتوسر و اندیشه‌ی نومارکسیستی متمایل است (م).

۲۰. آن هم دموکراسی دلخواهی‌شان که در فرمولی خلاصه می‌شود که من تحت نام خیمه‌شب بازی دموکراتیک تشریح‌اش نموده‌ام.

۲۱. مثال بارز در مورد استعمار داخلی، ملت‌های بومی آمریکا است.

۲۲. در مبارزه علیه انگلیسی‌ها از استانبول انتظار کمک داشتند!

23. Taha Hussein

24. Ahmad Hussein

۲۵. سنت کمونیستی در مصر در سال‌های بلافاصله پس از جنگ دوم جهانی بسیار قدرتمند بوده است.

۲۶. panchayat قدیمی‌ترین سیستم اداره‌ی محلی در شبه‌قاره‌ی هند که به طور تحت‌اللفظی به معنای پنج ریش سفید است (م).

۲۷. François Houtart کشیش کلیسای کاتولیک و جامعه‌شناس مارکسیست بلژیکی که به همراه سمیر امین یکی از فعال‌ترین اعضای فوروم اجتماعی جهان است (م).

28. Antonio Negri

۲۹. St. Francis که نام اصلی‌اش Giovanni di Bernardone بود از کشیشان کلیسای کاتولیک بود که پاپ در سال ۱۲۲۸ و دو سال پس از مرگ‌اش به او عنوان قدیس داد (م).

30. Assisi



REVOLUTION

استراتژی آلترناتیو

از جنگ نامنظم شهری تا سازماندهی شهری

(بخش دوم)

مهیار بختیاری

”در اسرع وقت باید قلع و قمع یا دستگیر شوند و ضمناً هدف این عناصر مخرب به زارعین تفهیم شود که منظورشان خارج نمودن اراضی از دست آن‌ها بوده و به نفع کمونیست‌ها اقدام نموده‌اند که به نفع آن‌ها اراضی را تصاحب نمایند.“

تلگراف محمدرضا پهلوی به اویسی در جریان عملیات سياهکل

ارنست مندل، ترسیم پروسه‌ی فراشد وحدت توده‌های پرولتر با پیشگام پرولتاریا و در نهایت حزب طبقه‌ی کارگر، را در چنین نموداری منعکس می‌کند:

توده‌های کارگر: عمل ← تجربه ← آگاهی

هسته‌های انقلابی: آگاهی ← عمل ← تجربه

کارگران پیشرو: تجربه ← آگاهی ← عمل

او سپس با نقد موضع رزا لوگزامبورگ پیرامون مفهوم سازماندهی، و با بازگشت به ”نظریه لنینی سازماندهی“، به تبیین چگونگی قوام یافتن وجه دیالکتیکی مبارزه می‌پردازد. مندل در این باره می‌نویسد:

”در یک کلام سازمان حزب انقلابی طبقه عبارت است از پیوند آگاهی هسته‌ی انقلابی با آگاهی کارگران پیشرو، آماده شدن برای اوضاع پیشانقلابی (انفجاراتی بالقوه انقلابی)، و پیوند عمل توده‌های کارگری با عمل کارگران پیشرو، اوضاع انقلابی یعنی امکان تسخیر انقلابی قدرت- هم زمانی فرا می‌رسد که عمل توده‌ها و قشر پیشرو با آگاهی پیشگام و قشر انقلابی به هم جوش خورده باشند. نزد توده‌های وسیع تنها مسائل و مشکلات روزمره و نیل‌های فوری هستند که اشکال ابتدائی مبارزه طبقات را (که خود از تضادهای ذاتی وجه تولید سرمایه‌داری بر می‌خیزند) دامن می‌زنند. این نکته در مورد کلیه مبارزات توده‌ای و حتی مبارزات سیاسی هم صدق می‌کند. از این رو فرا روییدن مبارزات

توده‌های وسیع به یک مبارزه انقلابی تنها به یک عامل کمی وابسته نیست بلکه به عامل کیفی هم بستگی دارد. چنین فراشدی نیازمند آن است که در بین توده‌های وسیع و در درون جنبش به تعداد کافی از کارگران پیشرو وجود داشته باشد تا آنان با اتکاء به میزان بالای آگاهی طبقاتی‌شان بتوانند در جریان مبارزه عملی، توده‌های وسیع را حول چنان اهدافی بسیج کنند که تحقق آن‌ها تداوم بقای جامعه بورژوازی و وجه تولید سرمایه‌داری را زیر علامت سوال ببرند.“^(۱)

اعضای فعال در جنبش مسلحانه‌ی کمونیستی ایران، ایجاد چنین ارتباطی را از نظر دور نمی‌داشتند. اگر چه شرایط سخت اختناق و استبداد افسار گسیخته مجال لازم را در جهت کاربست عملی سازماندهی نمی‌داد، و اگر چه در اثر همین فشار مضاعف و خفقان رخوت‌آور، آن‌ها سرانجام تصمیم گرفتند تا با ”فدا“ی خویش مقدمات سازماندهی طبقه کارگر را فراهم نمایند، اما هرگز نباید چنین پنداشت که اندیشه چنین ارتباط دیالکتیکی مابین آن‌ها و قشرهای وسیع کارگران و دهقانان از میان آن‌ها رخت بر بست. بلکه ثابت‌قدم‌ترین چریک‌ها، در بحبوحه انجام عملیات‌های چریکی، به نتایج تصمیمات‌شان از منظر سازماندهی نهایی طبقه کارگر علیه سرمایه‌داری وابسته می‌اندیشیدند.

رفیق بیژن جزنی در رابطه با اهمیت این فرمول در شناخت دیالکتیکی از آگاهی و خودانگیختگی می‌نویسد: ”تعیین شعارهای روزانه جنبش انقلابی در اتخاذ تاکتیک‌های موثر و پیشبرد برنامه انقلاب یعنی پیاده کردن استراتژی جنبش تاثیر اساسی دارد.“^(۲) به اعتقاد جزنی اگر سازمان انقلابی نسبت به این دو شناخت درک درستی نداشته باشد به سرعت در بین یکی از دو قطب تسلیم شدن به ”دنباله‌روی از تمامیت توده‌ها در دوران رکود جنبش“ و یا ”کشانده شدن به تمایلات انحرافی در توده‌ها“ مانند شونیسیم ناسیونالیسم و یا حتی اپورتونیسیم متمایل خواهد شد.

رفیق فقید جزنی در جزوه ”پیشاهنگ انقلابی و رهبری خلق“ می‌نویسد:



انتقاد سیاسی از خود شکیبایی نشان نمی‌دهد. فرد انقلابی باید هدف‌های روشن و معین را مقابل خود ببیند. باید خطوط مبارزه را به روشنی ترسیم کند و با آگاهی از همه امکانات برای آغاز و ادامه راه خود بهره‌برداری کند. فرد انقلابی باید نسبت به مسائل طبقاتی عقیده‌ی صریح داشته باشد. باید بین مصالح صاحبان سرمایه و استثمارگران و زحمتکشان حد و مرز قطعی قائل باشد و ایده‌آل‌های آزادی‌خواهانه خود را کاملاً منطبق بر عقاید عدالت‌خواهانه سازد. امروز در جامعه‌ی ما هیچ مبارزی نمی‌تواند از آزادی و دموکراسی دفاع کند مگر آن‌که دیدگاه‌اش دارای هسته‌ای از سوسیالیسم باشد.^(۳)

او در بخش بسیار مهمی از این جزوه می‌نویسد:

”هسته‌ی انقلابی باید تئوری انقلابی داشته باشد و از سردرگمی سیاسی کاملاً آسوده و برکنار باشد. بی‌توجهی به تئوری انقلابی باعث می‌شود که به جای هسته‌ی انقلابی دستجات ماجراجوئی و گانگستری تشکیل شده و با فروکش تمایلات زودگذر ماجراجویانه گروه از ادامه مبارزه خسته شده و حتی بدون

”برای این که هژمونی طبقه کارگر در انقلاب تامین شود لازم است، اولاً: پیشاهنگ انقلابی طبقه کارگر وجود داشته باشد. ثانیاً: این پیشاهنگ در جریان عمل بتواند شایستگی خود را برای پیشاهنگی و رهبری انقلاب اثبات کند. این شایستگی در شناخت درست شرایط اجتماعی-اقتصادی، موقعیت تاریخی، تعیین استراتژی و تاکتیک متناسب با این شرایط و موقعیت، و از همه مهم‌تر به‌کار بستن صحیح این استراتژی و تاکتیک در جنبش انقلابی است.“^(۳)

شاید بتوان اهمیت این دیدگاه و در نظر داشتن آن‌را در لحظه‌ی عمل به مشی مسلحانه در دیدگاه‌های فرمانده‌ی جان‌باخته صفایی فراهانی مورد خوانش قرار داد. رفیق جان‌باخته علی‌اکبر صفایی فراهانی در جزوه‌ای تحت عنوان ”آن‌چه یک انقلابی باید بداند“، به انعکاس برخی از مبادی پردازش نظری در باب اهمیت رابطه‌ی پیشگام و طبقه‌ی کار پرداخته است. آن‌چه باعث می‌شود تا در آغاز نگاهی به این جزوه داشته باشیم، از این روست که رفیق صفائی را می‌توان فرمانده عملیات سیاهکل نیز دانست. بنابراین تامل بیش‌تر بر این‌که وی در اساس از چه منظری به مساله سازماندهی می‌اندیشیده است حائز اعتبار است.

رفیق صفائی، ضمن ارائه شیمایی مختصر و مفید از ماهیت بورژوازی وابسته در ایران و سازوکارهای فرهنگی و ابزار تبلیغاتی مترتب بر آن در جهت بازتولید بستر مساعد برای استثمار و در جهت ممانعت از هر گونه خیزش مردمی، تاکید می‌کند که ”جنبش انقلابی توده‌ای فقط می‌تواند در دامان اکثریت ملت یعنی **زحمتکشان شهر و ده** پرورش یافته با **سازمان دادن این نیروها** قدرت منهدم‌کننده و سازنده خود را تامین نماید. بنابراین تردیدی نیست که نیروی اصلی انقلاب دموکراتیک ایران زحمتکشان شهر و ده اند.“ صفائی ضمن وارد کردن نقدهایی جدی به برخی خصایل منحط روشنفکران خرده‌بورژوا، اما با تاکید بر نقش پیشرو یا ”روشنفکران“ اذعان می‌کند که ”روشنفکران جوان بالفعل‌ترین نیروی جنبش‌اند.“ وی نشان می‌دهد که جنبش نوین کمونیستی ایران سعی دارد تا با جذب قشری از روشنفکران جوان خرده‌بورژوازی شهری و تقویت خصایل انقلابی و سازش‌ناپذیرانه در وی ”بار تربیت غلط سیاسی گذشته“ را از دوش وی بردارد. صفائی به درستی می‌نویسد که ”کارگران و زحمتکشان شهر باید مطمئن شوند که جنبش روشنفکران هدفی جز رهائی آن‌ها و حاکمیت زحمتکشان ندارد.“^(۴)

به اعتقاد صفائی:

”انقلاب بدون طرز تفکر انقلابی ممکن نیست. انتقاد کردن، مخالفت ورزیدن و اعتراض با جنبش انقلابی تفاوت دارد. گرچه دستگاه حاکمه برای کوچک‌ترین

ضربات پلیس به رکود و انحلال کشیده شود.“

اگرچه حتی همین بینش نیز به موفقیت اساسی در طرح عملیات سیاهکل کمکی نمی‌کند و جنبش چریکی از رهگذر عدم توقیت عامل ذهنی یا آگاهی در بین دهقانان متحمل ضرباتی به مراتب سنگین‌تر از هجوم همه جانبه نیروهای نظامی رژیم می‌گردد، اما همین نوشته‌ها حاکی از آن است که پرسش بنیادین از ماهیت ارتباط و چستی و چرایی سازماندهی پویا مورد غفلت واقع نشده‌است. اگرچه عدم تحقق عینی این پرسش و ناکامی جنبش در سازماندهی وسیع توده‌ای بزرگ‌ترین عامل ضعف و ورود ضربه‌های پیاپی به رهبری و کادرهای اصلی جنبش مسلحانه بوده است، اما با رجوع دوباره به تاملات ایشان، می‌تواند از نخستین تلاش‌های توامان نظری و عملی جنبش مسلحانه ایران در راستای درانداختن طرحی استوار از سازماندهی رمزگشایی کرده و نوعی سنت مبارزاتی را پیش رویمان قرار دهد تا دریابیم قرار نیست، از نقطه صفر بی‌اغازیم و هم‌چنان به تجربه‌های کودکانه دست یازیم. برماست که با تفکر در تجارب رفقای خود، از آن‌ها درس بگیریم و با درنگ در نقاط ضعف و قوت آن‌ها، گام‌های استوارتری را به سوی آینده برداریم.

از همین روی بر آن خواهیم بود تا دو سطح از فعالیت‌های مطالعاتی ایشان را در این باره، مورد بازخوانی قرار دهیم و در پایان به ترسیم خطوطی که آن‌ها را به سمت تحول نهایی در اندیشه و عمل سازماندهی وسیع طبقه کارگر رهنمون کرد، نزدیک شویم. ما خطوط را در دو سطح مطالعات روستایی و مطالعات شهری پی خواهیم گرفت و در این بخش، سعی خواهیم کرد گوشه‌هایی از تلاش‌های نظری در سطح مطالعات روستایی را ارائه نمایم.

”دولت ایران اساسی‌ترین قدم را برای جلوگیری از شورش داخلی و به منظور مبارزه با کمونیسم در این کشور برداشت، بدین معنی که قانون اصلاحات ارضی را از قوه به فعل درآورد.“

خبرگزاری یونایتد پرس؛ پانزدهم ژانویه ۱۹۶۲

تا پیش از انجام اصلاحات ارضی چیزی قریب به ۶۷ درصد از مردم کشور را ساکنان روستاها تشکیل می‌داده‌اند. ”بر اساس یک تخمین ساده تنها ۳۷ خانواده، مالک ۱۹ هزار ده یعنی در حدود ۳۸ درصد از کل روستاهای ایران بودند. در حالی که گروهی دیگر از مالکان متوسط که هر کدام مالک ۱۰۵ روستا بودند،

۷ هزار آبادی یا ۱۴ درصد از مجموع آبادی‌ها را در اختیار خود داشتند.“ چنین جمعیت بزرگی که در گوشه و کنار کشور پراکنده بودند، می‌توانست توان فوق‌العاده‌ای را برای جنبش‌های اجتماعی فراهم آورد. با این وجود از جنبش مشروطیت تا آستانه‌ی اصلاحات ارضی، سر روستائیان از تحولات اجتماعی بی‌کلاه مانده بود.^(۵)

اگر چه پس از شهریور ۱۳۲۰ و علیه تحکیم موقعیت دوباره‌ی فئودال‌ها قوانینی توسط محمد مصدق به تصویب رسیده و در مقابل بسیاری از عوارض و مالیات‌های بی‌رحمانه‌ی اربابان زمیندار موانعی را موجب شده بود، اما تحول بنیادینی پای به عرصه روستا نگذاشته بود. همین توان عظیم بالقوه و نیز تجربه انقلابات دهقانی چین و به خصوص کوبا، زنگ خطر خیزشی نه چندان دور از انتظار را در روستاها و در میان دهقانان بینوا به صدا درآورده بود. زنگی که بار دیگر توسط اربابان آمریکایی در بیخ گوش محمدرضا پهلوی و دار و دسته‌اش به صدا درآمد و در نهایت آن‌ها را به انجام چنین تحولی مجاب نمود.

زمانی حضرت آریامهر طی نطقی در بین دانشجویان ایرانی تحصیل‌کرده در آمریکا گفته بود:

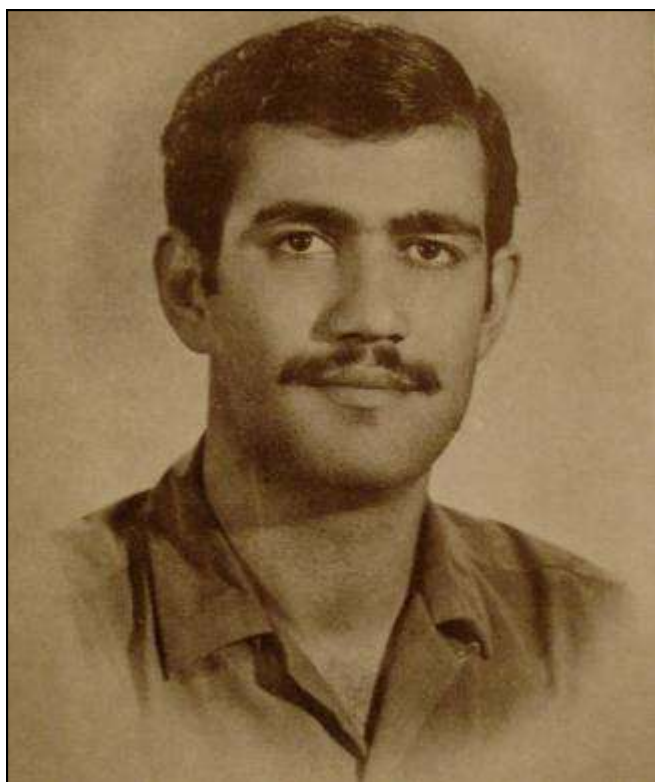
”این‌جا کوبا نیست.“

اشاره‌ای که نشان از آن دارد، شاه شاهان، عزم خویش را جزم کرده تا شاهی سر به‌راه و پند شنو بوده و حائلی در سر راه هر گونه خیزش کمونیستی در ایران و متعاقباً در تمام منطقه باشد. چنان‌که وزیر کشاورزی رژیم نیز در خرداد ۴۳ در تبریز اذعان می‌کند:

”باید خود را با تحول زمان هماهنگ سازیم زیرا جبر تاریخ ایجاب می‌کند. اگر خود عمال آن باشیم آسان می‌گذرد ولی اگر قرار باشد چرخ زمان آن را علی‌رغم ما انجام بدهد ما را زیر دندان‌های خود خواهد گرفت.“^(۶)

این دندان‌ها تمثیلی از نگرانی‌های عمیق حکومت و موسسات تحقیقاتی استراتژیک آمریکایی، از نفوذ جنبش کمونیستی در بستر مساعد جامعه دهقانی است.

جمعیت بزرگ روستائیان از یک سوی و اختناق شدید حاکم بر شهرهای صنعتی از سوی دیگر باعث می‌شد تا اعضای جنبش کمونیستی ایران هم‌چنان به مساله شروع یا گسترش جنبش مسلحانه‌ی انقلابی از روستاها بیاندیشند. به خصوص که اصلاحات ارضی زمینه‌ساز ورود تمام عیار کشور به حیطه‌ی مناسبات سرمایه‌دارانه بود. از همین روست که طی این سال‌ها مساله ارتباط با توده‌های وسیع دهقانی به یکی از ارکان ثابت تلاش‌های نظری آن‌ها تبدیل



اصلاحات ارضی و ورود مناسبات جدید به روستا (که اغلب صوری و تنها برای یافتن مفرهایی جهت از دست ندادن سودهای هنگفت پیشین بوده است) مسائلی تازه از قبیل وام و مکانیزه کردن زمین‌های زیر کشت و شیوع نوعی مصرف تجملی در روستاها پایه‌های تولید سست و بخش‌های فاقد ابزار تولید در آستانه نابودی قرار می‌گیرند و نمی‌توانند از پس هزینه‌های جدید برآیند. به عنوان نمونه:

”فشار به رعایا یا خوش‌نشینان در غرب کردستان بیش‌تر شده است و منابع درآمد اضافی آن‌ها را تقریباً قطع کرده‌اند. جنگلبانی نمی‌گذارد زغال بسازند (یعنی جای درآمد فروش زغال را خرج نفت گرفته است) و به‌عنوان حفظ مراتع، پرورش بز را محدود کرده و بر سایر دام‌ها عوارض بسته است.“ این در حالی است که دولت به قول رفیق ”برای به دست آوردن دل مالکان“ به آن‌ها تراکتور و پمپ آب می‌دهد. رویکردی که در شکلی جدید وابستگی دهقان را به مالک مضاعف می‌کند و باید هم‌چنان در قبال بهره‌گیری از این امکانات جدید به ارباب مالیات بدهد و خدمت‌گزاری او را بکند. (صفحه ۱۳ تا ۱۷)

مساله بسیار با اهمیتی که رفیق مومنی به آن اشاره می‌کند به وجود آوردن نوعی ”چریک دولتی“ در منطقه است.

”در همین کردستان غربی به برخی مالکان یا خرده‌مالکان که زمین‌هایشان تقسیم

می‌گردد.

کتاب ”درباره مبارزات کردستان“ نوشته‌ی فدایی فقید حمید مومنی، یکی از جدی‌ترین تلاش‌ها در جهت ارائه تصویری دقیق از وضعیت روستاهای کردستان در قبل و بعد از اصلاحات ارضی است. او با تقسیم جغرافیایی کردستان به دو منطقه شرقی و غربی، اطلاعات وسیعی را پیرامون، نحوه‌ی تقسیم آب، ابزار کار، نوع، کمیت و کیفیت محصولات کشاورزی، وضعیت راه‌های ارتباطی و تجاری و نیز ترکیب طبقاتی روستاها ارائه می‌کند.^(۷)

به گمان ما رفیق مومنی در اثنای همین تقسیم‌بندی یکی از موجزترین و دقیق‌ترین تعاریف را درباره ”خوش‌نشین“ها که در تحولات آتی هنگامه انقلاب و نیز تشکیل یک قشر عمیقاً فرودست در ذیل طبقه کارگر نقش بی‌بدیلی ایفا می‌کنند، ارائه می‌نماید. درنگ ما بر این تعریف هم‌چنین مدلل از این روست که در مطالعات آتی جنبش کمونیستی، ورود گزاره ”ساکنان خارج محدوده“ جایگاهی بنیادین خواهد داشت و سرانجام نیز ما را به تحولات عمیق حول رابطه انقلابیون و طبقه کارگر سوق خواهد داد.

خوش‌نشین در این تعریف:

”فردی است که نسبت به زمین و آب، مالکیت یا حق نسق ندارد. قشر بالایی آن را می‌توان برزگر دانست که بدون داشتن حق نسق عرفاً هر ساله زمینی را در اختیار داشتند. سایر خوش‌نشین‌ها به‌طور کلی به دو دسته عمده و خدمه تقسیم می‌شدند. عملی‌ده به کارگری مشغول شده، دروگری و علف‌چینی می‌کردند و یا به عملگی ساختمان می‌پرداختند. (مزد دروگری ۱۰-۱۵ تومان با خرج، دو ماه کار در سال ... و مزد کار ساختمانی ۵-۱۰ تومان) و خدمه شامل چوگانان و نوکرها بودند. گاهی خوش‌نشین‌ها در جوار کار اصلی خود به صنعت نیز روی آورده به نجاری یا حلبی‌سازی و پنبه‌دوزی می‌پرداختند.“ (صفحه ۶)

رفیق با دقت و درستی در صفحات بعدی و ذیل عنوان قاپچاق، اشاره می‌کند که این راه درآمدی نیز از عمده کار ویژه‌های اقتصادی خوش‌نشینان است. در واقع با توجه به بهره‌های مالکانه اربابی و عوارض متعددی که ناباورانه از مالیات بر برف و آفتاب تا مالیات بر موش‌خورانه و تاپاله را در بر می‌گیرند ”بیش‌تر خوش‌نشینان و رعایای فقیر و عده‌ای از خرده‌مالکان غرب کردستان از عراق چای و منسوجات و چینی‌آلات آورده و در شهرها یا دکان‌های ده به فروش می‌رساند و یا بنا به سفارش اهالی برایشان ااثیه می‌آورند. گاهی اوقات اسلحه نیز آورده می‌شود.“ (صفحه ۹)

رفیق مومنی در ادامه و با ذکر جزئیات نشان می‌دهد که چگونه بعد از

نشده یا سرسپردگی به دولت دارند تفنگ داده می‌شود که بین وفاداران خود تقسیم کنند و آن‌ها را چریک دولتی می‌نامند. البته دولت عده‌ای از رعایا را تعلیم داده، تفنگ می‌دهد. با حقوق ۴۵۰ الی ۶۰۰ تومان و این‌ها را نیز چریک دولتی می‌نامد. اما در محل آن‌ها را "جاش" می‌گویند. (یعنی اصطلاحاً به معنی مزدور می‌نماید) جاش‌ها مانند ژاندارم‌ها نگاهی و کشیک می‌دهند و در دستگیری قاچاقچی‌ها کمک می‌کنند. سابقه تاریخی و علت وجودی جاش‌ها جنگ ۴۶ و ۴۷ کردستان بود. علاوه بر جاش‌پروری، ساواک به کمک سازمان مقاومت ملی از روستاییانی که سربازی داده‌اند و یا از بچه‌های رعایا و از خوش‌نشین‌ها عده‌ای را با مزد کم استخدام کرده (صد تومان تا دویست تومان) که جاسوس ده محسوب می‌شوند. البته در بعضی نواحی غرب با اجبار، روستاییان را برای یکی دو ماه تعلیم اجباری می‌دهند ولی به‌طور عمده کدخداها و آخوندها و روسای انجمن‌های ده به اجبار یا دواطلبانه به خدمت ساواک درآمده و هر فرد خارجی را که به دهات می‌رود از او تحقیق می‌کنند و با گزارش به ژاندارمری می‌دهند و اخبار ده را گزارش می‌کنند. (صفحه ۱۸)

از طرف دیگر شهرها نیز حال خوشی ندارند و مناسبات سرمایه‌داری به مرور به تضعیف صنایع بومی مانند تولید کفش، ابزارآلات کشاورزی و پارچه و جاجیم می‌انجامد. و برخی از همین بیکار شدگان با جذب شدن مشاغلی مانند لاریبری و کارهای ساختمانی و اخراج‌های فصلی از کار، به مرور در کسوت لمپن‌های شهری در می‌آیند. (صفحه ۱۹ تا ۲۱)

مومنی در این کتاب به صورتی فشرده ولی مفید به بازخوانی تاریخ مبارزات سیاسی در کردستان از اوایل قاجار تا زمان حال می‌پردازد. نگاه سیاسی و تسلط رفیق بر رویدادهای این منطقه و تکامل نهایی احزاب و گروه‌ها در کردستان، باعث می‌شود کتاب او از این حیث نیز منبعی دست اول در راستای مطالعات سیاسی معاصر به ویژه در جهت شناخت کردستان محسوب شود. در خلال همین تحلیل‌هاست که او اشاره می‌کند "عمده‌ترین تضاد کردستان تضاد خلق کرد با رژیم مرکزی است. ستم ملی و ستم مذهبی در کردستان تضاد طبقاتی را تحت الشعاع قرار داده است. با این ترتیب هر حرکت سیاسی نظامی با توجه به این شناخت آغاز شده و تضاد طبقاتی از کانال تضاد ملی عمل خواهد کرد." (صفحه ۲۱)

اما بین سال‌های پایانی دهه‌ی چهل تحقیق بسیار جامع و پر اهمیتی از سوی "سازمان مجاهدین خلق ایران" در همین ارتباط انجام شده است. کتاب "روستا و انقلاب سفید"^(۸) را می‌توان یکی از جامع‌ترین تحقیقات روستائی در این

مقطع به شمار آورد که با چارچوب نظری مستدل و استخوان‌بندی مستحکم در پی سنجش و بررسی امکان و نحوه انجام کار تبلیغی و در نهایت عملیات مسلحانه حساب شده در روستاها است. این کتاب نیز در ابتدا و ضمن ارائه تحلیلی جامع از وضعیت روستاهای ایران پیش و پس از اصلاحات ارضی در مقدمه یادآور می‌شود که مطالب این رساله را می‌توان "به‌عنوان ماده خام در طرح مسائل استراتژی و خط مشی" در نظر گرفت. نویسندگان رساله هم‌چنین اعتقاد دارند دلیل شکست اغلب تلاش‌های روشنفکری و سازماندهی در روستاها به این علت مقرون به شکست بوده است که کسانی که در شهرها اقدام به سازماندهی می‌کردند با همان منش و بینش نیز تصمیم به امر سازماندهی در روستاها می‌گرفته‌اند. آن‌ها نیز اعتقاد دارند که در دوران حکومت ملی مصدق و در صورتی که احزاب یا جریانات سیاسی ارتباط مستمر و ابزارهای لازم را در جهت بسیج سیاسی دهقانان ایرانی می‌داشتند، چشم‌انداز تحولات سیاسی در ایران می‌توانست چیزی به جز این باشد. به اعتقاد مجاهدین، با توجه به این‌که ۶۰ درصد جمعیت کشور را روستائیان تشکیل می‌دادند غفلت از این موقعیت استراتژیکی بسیج نیروی انسانی گسترده‌ای را از جنبش محروم کرد. در این دوران شهرها به شدت به اقتصاد روستایی وابسته بودند و همین امر می‌توانست آن‌ها را به این آگاهی رهنمون شود که زندگی شهرنشینان به وجود آن‌ها وابسته است. "سرنوشت بورژوازی و خرده‌بورژوازی به ویژه در شهرهای کوچک با سرنوشت دهقانان گره خورده است و هر حرکت و تحولی در روستا خود به‌خود شهرستان‌ها را نیز به دنبال خود می‌کشاند."

نویسندگان کتاب، به درستی تاکید می‌کنند که در شناخت مسائل روستایی ایران نباید به اهمیت مسائل روستایی بی‌اهمیت بود. آن‌ها در این باره توصیه می‌کنند: "در بازدید از روستاها تنها به شناخت روابط تولیدی روستا اکتفا نکنند بلکه توجه کنند که درک روابط اجتماعی روستا از نظر شناخت روستائیان که از نظر کار آینده‌ی ما در روستا ضروری است نیز لازم می‌باشد. به عنوان مثال ترس‌زدگی که یک خصلت ناشی از حاکمیت فنودالیسم است و در اکثر روستائیان وجود دارد ما را به این نکته واقف می‌گرداند که در راه تشخیص راه حل بسیج توده‌ها علیه رژیم به این عامل نیز توجه داشته باشیم."

نقطه قوت تحقیق منتشر شده از سوی سازمان مجاهدین در ارائه کلیات روش‌شناسانه‌ی تحقیق میدانی توسط این سازمان است. بدین صورت که تعدادی سوال مشخص طراحی شده و در اختیار پرسشگران سازمان قرار گرفته است و از آن‌ها خواسته شده تا به نسبت تسلط و شناخت خود از روستا و

است که تا کنون در پهنه روستا رخ داده زیرا دهقان و رژیتم را به طور مستقیم در مقابل یکدیگر قرار داده است. اینک زارع هر گونه بدبختی و فقر و ظلم و جور و بیماری را در ده متوجه فساد و رشوه خواری بیش از حد مامورین اصلاحات ارضی، ضرب و شتم ژاندارم، بی‌خاصیت بودن شرکت تعاونی، سربار بودن سپاهی دانش، کاغذبازی دادگستری دستگاه می‌داند. (صفحه ۳۱)

چنین دریافتی از آن رو مهم است که تا پیش از اصلاحات ارضی، مالک در حکم یک پایگاه طبقاتی دولت محسوب می‌شد که هم استثمار می‌کرد و هم امنیت لازم را جهت استثمار برقرار می‌نمود. در حقیقت تضاد اصلی در ده عبارت بود از تضاد بین طبقه دهقان از یک طرف و طبقه مالک از طرف دیگر. اما با اضمحلال چنین رابطه‌ای که بعضاً ضمن تحمیل یک‌صد نوع عوارض و مالیات به فرد روستایی، راساً به تنبیه و محاکمه او نیز می‌پرداخت، نوعی خلاء از این حیث در روستا به وجود می‌آمد که به شیوه فوق‌الذکر مرتفع می‌گردد. و در عین حال قدرت مستقیم حکومت را تا دور افتاده‌ترین روستاهای کشور بسط می‌دهد. در واقع از این پس رابطه روستایی در تنظیم مناسبات حقوقی مستقیماً با نهادهای حکومتی و دولتی موجود در روستا خواهد بود. اینک نهادهایی هم چون ژاندارمری پای به عرصه روستا گذاشته و کنترل سیاسی را روی دهقانان اعمال می‌نمایند.

به یکی از برداشتهای جالب توجه سازمان در این ارتباط دقت کنید:

”عامل مهم دیگری که در رشد شرایط ذهنی روستا نقش بسیار موثری بازی کرده است رادیو می‌باشد. رادیو در روستاها فراوان است و این موجبات تماس آن‌ها را با موج جنبش‌های انقلابی جهانی فراهم آورده و موضع توده‌های دهقانی را در انقلاب به آنها شناسانیده است. زارعین برعکس شهری‌ها به علت بیکار بودن دائماً به رادیو گوش می‌دهند. تمام این عوامل موجب شده که روحیه مقاومت در آن‌ها دمیده شود و برای احقاق حقوق خود به طور انفرادی دست به مقاومت بزنند.“ (صفحه ۳۴)

اما مطالعه‌کنندگان از این نیز غافل نیستند که:

”در استراتژی جدید طرح جدیدی برای حفظ ارتباطات رادیویی روستاها پیش‌بینی شده و آن طرح میکروویو است. به این ترتیب در کلیه دهات تلفن عمومی خودکار ایجاد می‌شود و از طریق این تلفن‌ها می‌توان از ده با هر منطقه کشور که مورد نظر باشد تماس گرفت. تا اواسط سال ۱۳۵۱ مناطق جنوب و غرب کشور و همچنین کناره‌های دریای مازنداران از لحاظ وسائل مخابراتی خودکار به کلی تامین خواهند شد.“ (صفحه ۴۲)

روستائی، این پرسش‌ها را به فراخور فهم روستانشینان و در خلال گفتگوهای روزانه طرح نمایند. با توجه به اهمیت وجود چنین پرسشنامه‌ای ما تمامی سوالات موجود در کتاب را در این جا درج خواهیم کرد:

رژیتم چرا اصلاحات ارضی کرد؟

هدف‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و نظامی اصلاحات ارضی در ایران را تحلیل کنید.

با توجه به حاکمیت دیرین سیستم ارباب رعیتی در روستاهای ایران چه نوع خصوصیتی برای دهقانان ایرانی می‌شناسید؟

در اجرای برنامه‌هایی نظیر اصلاحات ارضی که می‌توانند تحولی در زندگی مردم ایجاد کنند آنچه بیش از هر چیز باید مورد توجه قرار گیرد چیست؟

آیا رژیتم در تحقق هدف‌های رفورم ارضی موفق شده؟ چرا؟

نقش فساد اداری را در اجرای برنامه‌ی اصلاحات ارضی تحلیل کنید.

بهترین دستاورد برنامه رفورم ارضی در روستاها برای ما چیست؟

تضاد اصلی جامعه روستایی ایران را در حال حاضر تحلیل کنید.

عامل اصلی در روستاها که موجب عدم بهبود وضع اقتصادی زارعین می‌باشد چیست؟

وابستگی شهری در جامعه روستائی را تحلیل کنید.

اصلاحات ارضی در حل کدام تضاد جامعه طبقاتی ایران موفق شد؟

با شکست برنامه‌ی اصلاحات ارضی تنها راهی که برای جلوگیری از بروز انقلاب دهقانی برای رژیتم باقی مانده است، چیست؟ آیا موفق به انجام آن خواهد شد؟

عوامل مثبتی را که در پیروزی نظامی انقلاب دهقانی موثر است تحلیل کنید.

چنان‌که مشاهده می‌کنید این پرسش‌نامه بسیار جامع و کامل است که در عین حال به صورت ”باز“ طراحی شده تا دست پرسش‌گر برای استفاده از خلاقیت‌های فردی گشوده بماند.

همین مولفه با اهمیت است که اجازه می‌دهد تا یکی از رفقای سازمان مجاهدین در مراجعه به یکی از روستاهای غرب کشور، چنین جمع‌بندی درخشانی را پیرامون چگونگی پر کردن خلاء ناشی از برافتادن مناسبات قهری ارباب و رعیت ارائه نماید:

”این بار با تکیه به ژاندارمری، اصلاحات ارضی، شرکت تعاونی، خانه انصاف، و به یاری ثروت و آگاهی خود خواهند توانست قدرت اربابان سابق را به خود اختصاص دهند. این تعویض قدرت اداری ارباب به رژیتم بزرگ‌ترین تحولی

در قسمت‌های آتی به پیگیری این مطالعات در سطح کارخانجات و مبارزات حومه‌ی شهرها که عمده نیروی آن را همین اقشار خوش‌نشین رانده شده از روستا تشکیل می‌دهند، خواهیم پرداخت. و سرانجام به نقطه‌ای خواهیم رسید که جنبش مسلحانه ایران پس از تحمل ضربات متعدد و تقدیم نخبه‌ترین و مبارزترین نیروهای خود به پروسه انقلاب، در چه نقطه‌ای و به چه ترتیبی تحولی شگفت و حیرت‌انگیز را تدارک می‌بیند. تحولی که از سویی در اثر فقدان همین رهبری و سکانداری تعدادی از خرده‌بورژواهای متزلزل و از سوی دیگر در اثر هشیاری مثال زدنی ارتجاع، دچار انشعاب و در نهایت قلع و قمعی افسار گسیخته می‌شود.

پانویس:

- ۱- ارنست مندل؛ نظریه لینیستی سازماندهی و ربط امروزی آن (بررسی انکشاف آگاهی طبقاتی نزد طبقه کارگر)، تهران، انتشارات طلوع، ۱۳۵۹
- ۲- بیژن جزینی؛ درباره آگاهی و خودانگیختگی (جبر تاریخ چگونه عمل می‌کند)، متن نگاشته شده در زندان، تنظیم و بازنشر، سازمان اتحاد فدائیان خلق ۱۳۸۲
- ۳- بیژن جزینی؛ پیشاهنگ انقلابی و رهبری خلق، متن نگاشته شده در زندان (بهار ۱۳۵۳)، تنظیم و بازنشر، سازمان اتحاد فدائیان خلق ۱۳۸۲
- ۴- علی اکبر صفائی فراهانی؛ آنچه یک انقلابی باید بداند، تابستان ۱۳۴۹، بازتایپ و بازنشر توسط سازمان فدائیان (اقلیت) دسامبر ۲۰۰۶
- ۵- فاضل فیاض، گذری بر قانون اصلاحات ارضی، پروهش‌نامه تاریخ، سال سوم، شماره یازدهم، ۱۳۸۷
- ۶- زمینه‌های سیاسی-اجتماعی اصلاحات ارضی در ایران، شهرام شهرودی، پایگاه اینترنتی مرکز اسناد انقلاب اسلامی:

<http://www.irdc.ir/fa/content/2574/print.aspx>

- ۷- حمید مومنی، درباره مبارزات کردستان، چاپ دوم، ۱۳۵۸، بی‌جا
- ۸- روستا و انقلاب سفید؛ بررسی شرایط انقلابی روستاهای ایران، انتشارات سازمان مجاهدین خلق، آبان ۱۳۵۱

این یعنی امکان سازماندهی نیروی سرکوبگر نیز به شدت تسهیل شده است و امکان دارد کوچک‌ترین تحرکی بلافاصله با پایتخت در میان گذاشته شود.

در عین حال نکته مناسب و مهم دیگری که با تحقیق ما نیز همراه است، نوع نگرش این رفقا به خوش‌نشینان روستایی است. آن‌ها ضمن این‌که یادآور می‌شوند، یکی از مشخصه‌های با اهمیت سیستم ارباب و رعیتی "تفرقه و عدم یک‌پارچگی روستائیان برای احقاق حقوق و رهائی از چنگال ارباب است." و اضافه می‌کنند که "فقر ناشی از استثمار به دهقان این روحیه را بخشیده که همواره باید گلیم خویش را از آب بیرون بکشند و او را به محافظه‌کاری عادت داده است حاکمیتی که ارباب بر دهقان داشته او را مجبور ساخته برای حفظ منافع شخصی به بندگی و تملق و چاپلوسی تن در دهد و ارباب از این نقطه ضعف دهقان برای جلوگیری از نطفه هر گونه اتحاد علیه منافع خود در میان روستائیان به خوبی استفاده نموده است." (۹) اما متذکر می‌شوند از دل شکستن همین مناسبات سنتی و افتادن ناخواسته‌ی دهقان به روابط جدید اجتماعی (که بر پایه تنظیم مناسبات طبقاتی در روستا قابل بازتعریف است)، و چنان‌که آمد، رفت و آمد روستائیان به شهر به مرور برخی خصلت‌های محافظه‌کارانه‌ی آن‌ها سلب و روحیات تازه‌ای جایگزین آن خواهد شد. مثل این‌که یکی از جوانان روستایی ساکن روستای "برده" از توابع شیراز به یکی از پرسشگران مجاهد می‌گوید:

"حالا نسبت به جلوتر خوب شده و مردم مرتب به شهر می‌روند و کم کم از شهر نمی‌ترسند." (صفحه ۴۷)

در حالی که تنها شخص محمدرضا پهلوی مالک بیش از دو هزار روستا بوده و آن‌ها را به سهام کارخانجات بزرگ و سرمایه‌گذاری در صنایع تبدیل می‌کند، و در حالی که چنین حجم وسیعی از نیروی کار فاقد ابزار تولید به سرعت در حال تبدیل شدن به یک نیروی کار شهری جدید هستند، باید نسبت به دغدغه‌ها و دلیل تعجیل‌های جنبش مسلحانه ایران، با متانت بیش‌تری مواجه شد.

در شرایطی که حکومت با برنامه‌ای مشخصاً آمریکایی و صرف هزینه‌های مالی و تبلیغی فراوان، بزرگ‌ترین جمعیت مولد کشور را به نفع خود سازماندهی کرده، و از طرفی نیز امکان هر گونه تنفس را برای نیروهای سیاسی در شهرها مسدود کرده است، این میزان اهتمام جنبش مسلحانه به طرح و تدوین برنامه مطالعاتی ژرف برای انجام تحرکات سیاسی بلند مدت، عمیقاً شایسته توجه و تقدیر است.



گرامشی در برابر اروتکمونیزم - بخش دوم

کریس هارمن

نشریه سوسیالیسم بین‌الملل، سری اول شماره ۹۸، می ۱۹۷۷

برگردان: الف. احمد

تحریفات اروتکمونیزمی اندیشه‌ی گرامشی بر پایه‌ی استدلال زیر بنا شده‌اند:

می‌گویند گرامشی در نوشته‌هایش نشان می‌دهد که جوامع غربی به کلی با جامعه‌ی روسیه‌ی تزاری متفاوتند. در غرب قدرت طبقه‌ی حاکم در کنترل فیزیکی با دستگاه نظامی-پلیسی نیست بلکه در سلطه‌ی ایدئولوژیکی است که شبکه‌ی نهادهای داوطلبی که زندگی روزمره (جامعه‌ی مدنی) را فرا گرفته‌اند آن را اجرا می‌کنند - احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری، کلیساها، رسانه‌های جمعی. دستگاه سرکوب دولتی فقط یکی از استحکامات دفاعی متعدد جامعه‌ی سرمایه‌داری است.

پس مبارزه‌ی اصلی انقلابیون حمله‌ی مستقیم به قدرت دولتی نیست بلکه مبارزه برای سلطه‌ی ایدئولوژیکی است، که گرامشی آن را "هژمونی" می‌نامد. بدست آوردن هژمونی هم حاصل فرایند طولانی مدتی است که سال‌ها زمان و تحمل و فداکاری می‌طلبد. به خصوص که طبقه‌ی کارگر تنها وقتی می‌تواند "پادهژمونیک" شود که بخش‌های اصلی روشنفکران و طبقاتی که این روشنفکران نماینده‌ی آنان هستند را با خود همراه کند. چرا که این روشنفکران در ساخت دستگاه سلطه‌ی ایدئولوژیکی نقشی اساسی دارند. برای این کار، طبقه‌ی کارگر باید برای قربانی کردن منافع اقتصادی کوتاه مدت خودش آماده باشد. و طبقه‌ی کارگر تا وقتی که در این کار موفق نشود و بدل به طبقه‌ی "هژمونیک" نشود تلاشش برای گرفتن قدرت راهی جز شکست ندارد.^(۱)

برای توجیه این موضع‌گیری به تمایزی که گرامشی در یادداشت‌های زندان میان دو نوع جنگ قائل شده رجوع می‌کنند:

"جنگ متحرک"، حملات سریع ارتش‌های رقیب به یکدیگر و تلاش برای غافل‌گیر کردن همدیگر و حملات غافلگیرانه به شهرهایش.

"جنگ موضعی"، نزاعی طولانی که در آن پیشروی برای هر طرف دشوار است، مانند جنگ‌های سنگر به سنگر سال‌های ۱۸-۱۹۱۴.

"به عقیده‌ی کارشناسان نظامی در جنگ میان کشورهای صنعتی تر و از نظر اجتماعی پیشرفته‌تر، جنگ متحرک بیش‌تر کارکردی تاکتیکی دارد تا استراتژیک... علم و هنر سیاست هم، دست کم در مورد پیشرفته‌ترین کشورها که "جامعه‌ی مدنی" در آنها ساختار بسیار پیچیده‌ای پیدا کرده و در مقابله با "یورش" های مصیبت‌بار عوامل آنی اقتصادی (بحران‌ها، رکودها و...) مقاوم‌اند، به همین ترتیب است."^(۲)

آخرین نمونه‌ی موفق جنگ متحرک (یعنی یورش مستقیم به دولت) انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بود:

"من فکر می‌کنم که ایلپچ (لنین. ک.ه) متوجه شد که تغییری ضروری است. تغییری از جنگ متحرک که پیروزمندانه در ۱۹۱۷ در شرق اجرا شد به جنگ موضعی که تنها شکل ممکن در غرب بود."^(۳)

پایه و اساس این تغییر استراتژی در ساختارهای اجتماعی متفاوت روسیه‌ی تزاری و اروپای غربی است:

"در روسیه دولت همه چیز بود. جامعه‌ی مدنی حضوری بطنی و سست و لرزان داشت؛ در غرب... وقتی دولت به خود لرزید ساختار مستحکم جامعه‌ی مدنی به یک‌باره خود را نشان داد. دولت فقط مانند یک جوی بود در بیرون نظام قدرتمندی از برج و بارو و خاکریز."^(۴)

دستور عمل انقلاب مداوم "متعلق به دوره‌ای از تاریخ است که هنوز احزاب بزرگ سیاسی با حمایت توده‌ای و اتحادیه‌های کارگری بزرگ وجود نداشتند و جامعه‌ی مدنی از بسیاری جهات وضعیتی سیال داشت... در دوره‌ی پس از ۱۸۷۰... مناسبات سازمانی بین‌المللی و داخلی دولت هر چه بیش‌تر پیچیده و حجیم شده و دستور عمل **چهل و هشت** "انقلاب مداوم" (مارکس این شعار را از انقلاب ۱۸۴۸ اقتباس کرده بود. ک.ه) در علوم سیاسی گسترده‌تر شده و به "هژمونی مدنی" استعلا یافته است."^(۵)



کردن تز آن موقع رایج استالینیستی "دوران سوم" را دارد. تزی که مدعی بود بحران جهانی به خودی خود منجر به انقلاب جهانی خواهد شد. گرامشی این گونه در برابر تحریف مکانیکی مارکسیسم می ایستد.

اما گرامشی هیچ گاه نقش تعیین کننده اقتصاد را در حیات سیاسی انکار نمی کند. به این ترتیب اگرچه "این بحران های فوری اقتصادی رخ داده های تاریخی اساسی ای ایجاد نمی کنند"، "اما زمینه مساعدتری برای اشاعه برخی اندیشه ها، گسترش برخی شیوه های پرسشگری و یافتن پاسخ به مسائلی که تمامی توسعه ای آتی حیات ملی را در بر می گیرد، را به وجود می آورد."^(۹) گرامشی نسبت میان ایدئولوژی و اقتصاد را این گونه بیان می کند: "عوامل ایدئولوژیک توده وار همیشه از پدیدار اقتصادی توده وار عقب تر است" و به این ترتیب "در لحظاتی، عوامل سنتی ایدئولوژیک هجوم خودکار ناشی از عامل اقتصادی را کند کرده و مانعی در برابرش شده و یا موقتاً از بین می بردش." دقیقاً به دلیل همین عقب بودن ایدئولوژی از اقتصاد است که دخالت حزب انقلابی در مبارزات اقتصادی کارگران برای جلوگیری از چیرگی رفرمیست ها ضروری بود.

"به این ترتیب... برای آن که ضرورت ها و نیازهای فوری اقتصادی توده ها با سیاست های سنتی رهبری جنبش تداخل نکنند و به خوبی فهمیده شود، به مبارزه ای برنامه ریزی شده و آگاهانه نیاز است. همیشه برای رهاندن نیروی اقتصادی از زیر بار سیاست های سنتی به اقدامات سیاسی مناسبی نیاز است."^(۱۰) و گرامشی در یکی از عبارات های مهم **یادداشت های زندان** به تجربه ای جنبش شوراهای کارخانه های تورین در سال ۱۹۱۹-۲۰ بازمی گردد تا تفاوت وحدت تئوری مارکسیستی و مبارزات خودبه خودی کارگران تورین مبارزاتی هرچند محدود، تکه تکه و "صنفی" و اقتصادی- را با رویکرد "ولونتاریستی" و تماماً روشنفکرانه ای که می خواست از بیرون سیاست به کارگران موعظه کند نشان دهد:

همان طور که در ادامه نشان خواهم داد دستورعمل های گرامشی را نباید غیرنقادانه پذیرفت، اما ابتدا این نکته باید روشن شود که از این دستورعمل ها نتایج اروکمونیست ها حاصل نمی شود.

اول این که جنگ موضعی باز هم یک جنگ است. آن نوعی از همکاری طبقاتی که امروز حزب کمونیست ایتالیا آن را دنبال می کند نیست. دیدگاه تحقیق آمیز گرامشی نسبت به رفرمیست هایی که موعظه ای همکاری طبقاتی می کردند ذره ای در زندان تغییر نکرد. او انفعال رفرمیست ها در برابر فاشیست ها را تشبیه می کند به "یک نهنگ آبی که در فرار از دست صیادانی که برای استفاده های دارویی بیضه هایش به دنبالش اند، خود بیضه هایش را می کند."^(۶)

دوم، این که بخش عمده ای از سیاست انقلابی به "جنگ موضعی" اختصاص دارد کشف تازه و خیره کننده ای نیست. لنین و تروتسکی در کنگره سوم بین الملل کمونیست در سال ۱۹۲۱، بر پایه تجربه ای بلشویک های روسی در جبهه ای متحد با احزاب رفرمیست برای همراه کردن اکثریت طبقه ی کارگر با کمونیسم، بحث می کردند. آن ها به شدت علیه تئوری ماوراء چپی به نام "تئوری هجوم" که آن موقع به خصوص در حزب کمونیست آلمان خیلی مد روز بود مبارزه کردند - این تئوری می گفت که احزاب کمونیست بی آن که نیازی به حمایت اکثریت طبقه ی کارگر داشته باشند از طریق قیام های ماجراجویانه ی پیاپی می توانند برای تصاحب قدرت یورش ببرند. گرامشی از نقشی که تروتسکی در تغییر جهت کمیترون به سوی جبهه ای متحد داشت آگاه بود^(۷) و به روشنی "جنگ موضعی" را با "دستورعمل جبهه ای متحد" یکی می دانست.^(۸)

گرامشی در **تزهای لیون** به دنبال آن است که تاکتیک جبهه ای متحد برای ایتالیا به کار گرفته شود. انتخاب این تاکتیک (که پیش از آن گرامشی به دنبال **بوردیگا** مخالف آن بودند) نشان دهنده ی هیچ گونه تخفیفی در دشمنی گرامشی با رفرمیست ها نیست. گرامشی می نویسد: "تاکتیک جبهه ای متحد تاکتیکی سیاسی است که برای در هم شکستن احزاب و گروه های خودخوانده ی انقلابی و پرولتاریایی که پایگاه توده ای دارند طراحی شده است." "این تاکتیک برای مقابله با آن شکل های بینابینی است که در برابر آماده سازی انقلابی طبقه ی کارگر توسط حزب کمونیست مانع اند."

سوم این که پیکار برای به دست آوردن هژمونی فقط مبارزه ی ایدئولوژیک نیست. این درست است که گرامشی این عقیده را که بدتر شدن وضعیت اقتصادی کارگران به طور خودکار به آگاهی انقلابی منجر می شود به طور پیوسته رد می کند. او بر این نکته تاکید می کند چون در **یادداشت های زندان** قصد رد

“جنبش تورین هم‌زمان هم به “خودبه‌خودی” بودن و هم به “ولونتاریستی” بودن متهم شد... بررسی این اتهامات متناقض فقط گواهی است بر “انتزاعی” نبودن رهبری جنبش تورین؛ هم‌چنین دستورعمل‌های علمی یا تئوریک تکراری در آن جایی نداشت و سیاست و عمل واقعی با شرح و بسط تئوریک خلط نمی‌شد. این جنبش از آن انسان‌های واقعی بود که در مناسبات تاریخی مشخصی با احساسات مشخص، چشم‌اندازهای مشخص و ادراکات مشخصی از جهان رشد کرده بودند. رشدی که خود حاصل ترکیب “خودبه‌خودی” وضعیت به خصوصی از تولید مادی با تجمع “تصادفی” عوامل اجتماعی متفاوتی بود. این عنصر “خودبه‌خودی” عنصری بی‌اهمیت نبود. تعلیم داده شده بود، جهت داده شده بود و از تعیینات خارجی زدوده شده بود؛ هدف آن بود که این عنصر در مسیر تئوری مدرن (مارکسیسم، ک.ه) قرار گیرد. آن‌هم به شیوه‌ای زنده و پویا و از نظر تاریخی موثر. خود رهبران هم از “خودبه‌خودی” بودن جنبش می‌گفتند و درست هم می‌گفتند. اظهارات‌شان محرک و نیروبخش بود و عاملی بود برای اتحادی عمیق. مهم‌تر از همه خط بطلانی بودند بر این که این جنبش تصادفی است و ساختگی است و تأکیدی بودند بر ضرورت تاریخی آن. گفته‌های رهبران به توده‌ها این آگاهی “تئوریک” را داد که سازندگان ارزش‌های تاریخی و نهادی‌اند، بنیان‌گذاران دولت. عمل سیاسی واقعی طبقات فرودست دقیقاً پیوستگی میان “خودبه‌خودی” بودن و “رهبری آگاه” این “دیسپلین” است.”^(۱۱)

چهارم این‌که مبارزه برای به‌دست آوردن پشتیبانی طبقات محروم (در این مورد لایه‌های عقب‌مانده‌تر طبقه کارگر) به این معنا نیست که پرولتاریا باید مبارزه برای منافع خودش را وانهد. وقتی گرامشی رویکرد مبارزه‌ی “صنفسی” را با رویکرد مبارزه‌ی “هژمونیک” مقایسه می‌کرد^(۱۲) در واقع مقایسه‌اش بین آنانی بود که در جامعه سرمایه‌داری فقط از منافع خودش دفاع می‌کنند کاری که اتحادیه‌گراهای رفرمیست می‌کنند و آنانی که مبارزه‌ی خود را در سطحی گسترده‌تر عامل آزادی همه‌ی گروه‌های تحت ستم می‌دانند.

رویکرد هژمونیک در جامعه‌ی ایتالیای دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ مستلزم بریدن از استراتژی منسوخ رفرمیستی‌ای بود که به بهای گردن نهادن به فقر جنوب زمیندار-روحانی‌زده، امتیازاتی برای کارگران شمال می‌خواست.^(۱۳) به‌جای آن طبقه کارگر، در عین حال که برای بهبود وضعیتش پیکار می‌کرد، باید بین دهقانان فقیر زمین توزیع می‌کرد و برای تحصیل کرده‌ها چشم‌انداز جامعه‌ی ارزشمندتری به‌وجود می‌آورد.

گرامشی به‌طور مکرر رادیکال‌های افراطی (حزب عمل) قرن نوزده که به‌خاطر اتحاد ایتالیا مبارزه می‌کردند (و به‌طور ضمنی سوسیالیست‌های رفرمیست در قرن بیستم) را به‌خاطر ناتوانی در انجام تنها عملی که می‌توانست چیرگی ارتجاع و کاتولیسیسم را در جنوب بگیرد یعنی مبارزه برای تقسیم زمین‌های بزرگ بین دهقانان- مورد انتقاد قرار می‌دهد. حزب عمل مبارزه برای کسب هژمونی را مبارزه‌ای تماماً روشنفکرانه می‌دید و به همین دلیل شکست خورد. “ناتوانی در حل مسئله‌ی دهقانی منجر به آن شد که حل مسئله‌ی روحانیت هم تقریباً ناممکن شود.”^(۱۴)

طبقه‌ی کارگر برای به‌دست آوردن پشتیبانی دیگر طبقات باید “نوعی فداکاری اقتصادی-صنفسی از خود به خرج دهد”؛ “اما شکی هم نیست که این فداکاری‌ها و این سازش‌ها عامل اصلی نیستند. درست است که هژمونی امری اخلاقی-سیاسی است اما همان‌قدر هم باید اقتصادی باشد و ضرورتاً بر اساس کارکرد تعیین کننده‌ای بنا شود که گروه حاکم (طبقه‌ی کارگر، ک.ه) در کانون حیاتی فعالیت اقتصادی صورت می‌دهد.”^(۱۵)

هیچ نشانه‌ای مبنی بر این‌که گرامشی موضعی را که در تزه‌های لیون داشته را در یادداشت‌های زندان رها کرده باشد در دست نیست. براساس موضع گرامشی کارگران برای به‌دست آوردن پشتیبانی دهقانان باید از مواضع عقب‌نشینی می‌کردند اما این کار هم فقط زمانی ممکن می‌شد که کارگران در موضع اقتصادی‌شان در کارخانه‌ها، کمیته‌های کارخانه را تاسیس کنند و با این کار دهقانان را هم به تشکیل کمیته‌های دهقانی ترغیب کنند. جالب است با این‌که گرامشی از “بلوک حاکم” می‌گفت و با این‌که به نیاز کارگران به جلب پشتیبانی دهقانان تأکید می‌کرد، اما هیچ‌گاه از اصطلاح استالینیستی آن وقت رایج “بلوک کارگر-دهقان” استفاده نکرد. علاوه بر این او روشنفکران طبقه‌ی متوسط را متحدانی هم‌تراز با طبقه‌ی کارگر نمی‌دانست. بلکه می‌گفت اینان تنها در جریان مبارزه رهبری طبقه‌ی کارگر را خواهند پذیرفت.^(۱۶)

به‌عنوان پنجمین و آخرین مورد، گرامشی در یادداشت‌های زندان هیچ‌گاه اشاره نمی‌کند که مبارزه برای کسب هژمونی به تنهایی می‌تواند مسئله‌ی کسب قدرت دولت را حل کند. حتا در دوره‌ای که “جنگ موضعی” نقش غالبی دارد گرامشی آن را “بخشی” از جنبش می‌داند،^(۱۷) بخشی از “جنگ متحرکی” که “بیش‌تر کارکردی تاکتیکی دارد تا استراتژیک.”^(۱۸)

به بیان دیگر: در بیش‌تر مواقع انقلابیون درگیر مبارزه‌ی ایدئولوژیک‌اند و در این‌جا و آن‌جا برای گرفتن رهبری جنبش از رفرمیست‌ها با استفاده از



سیاسی موضعی پس از سال ۱۸۷۱ بوده است و در جای دیگر آن را متعلق به دوران پس از تثبیت نظام سرمایه‌داری جهانی در ابتدای دهه‌ی ۱۹۲۰ می‌داند. این آشفتگی در زمان‌بندی مهم است چرا که مشخص نمی‌کند آیا "جنگ موضعی" استراتژی‌ای دائمی است یا استراتژی‌ای است که فقط مناسب دوره‌های خاصی است. برخی دستورعمل‌های گرامشی تأییدی است بر برداشت اول. اما اصرار مکرر وی بر برهم‌کنش حزب انقلابی و "مبارزات خودبه‌خودی" طبقاتی و اعتقادش به قیام مسلحانه این فرضیه را باطل می‌کند.

آشفتگی دوم در مقایسه‌ی میان روسیه با غرب است. این مقایسه تصویر نادرستی از تاریخ جنبش انقلابی روسیه دارد. در واقع نخستین تلاش‌ها برای "جنگ متحرک" -حمله‌ی مسلحانه شورشگران دسامبری به رژیم تزاری در دهه‌ی ۱۸۲۰ و عامیون که موفق شدند در سال ۱۸۸۱ تزار را به قتل برسانند- با شکست مواجه شدند. نسل‌های بعدی انقلابیون می‌بایست استراتژی متفاوتی اتخاذ می‌کردند. به زیر کشیدن استبداد نیازمند "جنگ موضعی" طولانی مدتی بود ده سال حلقه‌های بحث مارکسیستی و ده سال دیگر آژیوتاسیون "اکنونیستی" پیش از آن‌که حزبی با پایگاه توده‌ای در سال ۱۹۰۵ پدیدار شود و پس از آن دوازده سال دیگر جمع‌آوری نیرو. این جنگ موضعی ضروری بود تا زمینه برای "جنگ متحرک" در سال ۱۹۰۵-۶ و سپس ۱۹۱۷ آماده شود.

اگر بخواهیم استعاره‌ای که گرامشی به کار می‌برد را بسط دهیم: ابداع سلاح جدیدی که بتواند استحکامات طرف مقابل را در هم شکند جنگ موضعی را از رده خارج و حتی خطرناک می‌گرداند همان نقشی که تانک در اواخر جنگ اول (اگرچه در آن وقت از ظرفیت‌هایش به طور کامل استفاده نشد) و در ابتدای جنگ دوم جهانی داشت. معادل سیاسی تانک "یورش از پایین" (به زبان

تاکتیک‌های جبهه‌ی متحد مبارزه می‌کنند. با این وجود دوره‌هایی از برخورد خشونت‌بار است که در آن یک طرف تلاش می‌کند با حمله‌ی مستقیم از سنگرهای دیگری بگذرد. قیام مسلحانه برای گرامشی همان‌طور که در مکالماتش در زندان آن را روشن کرد "لحظه‌ی تعیین‌کننده‌ی مبارزه است".

تاکیدی که گرامشی در یادداشت‌های زندان بر جنگ موضعی می‌کند را باید در بستر تاریخی‌اش قرار داد: این استعاره‌ای است برای درست فهماندن یک نکته‌ی سیاسی مشخص این‌که در مواقع بحران، اراده‌ی انقلابی یک چند هزار انقلابی، پیش شرط لازم را برای یک قیام موفق ایجاد نمی‌کند. این پیش شرط‌ها باید در پروسه‌ی طولانی مداخله‌ی سیاسی و مبارزه‌ی ایدئولوژیک مهیا شود. غیر از این فکر کردن، مانند پنداشت‌های تولیاتی و دیگر استالینیست‌های "دوره‌ی سومی" در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، دیوانگی محض بود. تحت چنین شرایطی گرامشی مسئله‌اش آن نبود که بخواهد ضرورت قیام مسلحانه را نشان دهد -آخر در آن وقت استالینیست‌ها اگرچه ناامیدانه، اما مصرانه به دنبال سازماندهی شورش‌های مسلحانه بودند- به جای آن در این شرایط همان‌طور که لنین در جولای ۱۹۱۷ و بار دیگر در سال ۱۹۲۱ در مورد آلمان اشاره کرد، بر این تأکید می‌کرد که یک قیام تنها زمانی موفق خواهد بود که حمایت فعالانه‌ی اکثریت طبقه‌ی کارگر را با خود داشته باشد.

پس گمراه کننده است اگر این استعاره را طوری استفاده کنیم انگار که مستقل از بستر تاریخی‌اش دارای اعتباری جهان‌شمول است. علاوه بر این باید گفت که حتا به بیان کاملاً نظامی، "جنگ موضعی" ایستا همیشه گزینه‌ی مناسبی نیست -ژنرال فرانسوی در سال ۱۹۴۰ این مسئله را خیلی دیر زمانی متوجه شد که دیگر تانک‌های آلمان خط استحکامات ماژینو را دور زده بودند.

ابهامات دستورعمل‌های گرامشی

هرگونه استعاره‌ای مانند تمایزی که گرامشی میان "جنگ موضعی" و "جنگ متحرک" قائل است ممکن است مورد تفسیر نادرست قرار گیرد و خود باید مورد بررسی قرار گیرد. پری اندرسون در مقاله‌ی جالبی اشاره می‌کند که در استعاره‌هایی که گرامشی به کار برده ابهام‌ها و تضادهایی وجود دارد، "غرض‌هایی" مفهومی که به رفرمیست‌ها این فرصت را می‌دهد تا از آن‌ها برای تحریف مایه‌ی انقلابی کارهای گرامشی استفاده کنند.^(۱۸)

شکی نیست که تمایزی که گرامشی میان "جنگ متحرک" و "جنگ موضعی" قائل است تا اندازه‌ای مهم است. گرامشی در جایی می‌گوید که گذار از جنگ

گرامشی) انقلابی، ناگهانی و خودبه‌خودی توده‌هاست که حتا لنین را در فوریه ۱۹۱۷ غافلگیر کرد. انقلابیون در چنین شرایطی اگر به سرعت وضعیت خود را از موضع دفاعی به "جنگ متحرک" جدیدی تغییر ندهند و برای اثرگذاری و هدایت توده‌ها تلاش نکنند، نخواهند توانست خود را با این تغییرات ناگهانی هماهنگ کنند. همان‌طور که تونی کلیف نشان داده است، عظمت لنین در این بود که توانست تغییر استراتژی از "جنگ موضعی" به "جنگ متحرک" را در وقت مناسب درک کند.

آنچه لنین (و تروتسکی و رزا لوکزامبورگ) به وقتش دریافتند این بود که برای یک سازمان، مبارزه‌ی طولانی مدت برای کسب هژمونی و تحکیم نیروهای خود در مقاطعی از تاریخ جنبش انقلابی ضروری است. اما این مبارزه خطری هم در خود دارد لاین که همان موفقیت سازمان در یک مرحله از مبارزه، وقتی که روحیه‌ی توده‌ها تغییر کند، به محافظه‌کاری بیانجامد.

گذشته از این‌ها، نمونه‌ی تمام‌عیار حزبی که در اروپای پیش از جنگ اول جهانی مشغول "جنگ موضعی" بود، حزب سوسیال دموکرات آلمان (SPD) بود. این حزب درون جامعه‌ی بورژوازی شبکه‌ی گسترده‌ای از "استحکامات" بنا کرده بود -صدها روزنامه و صدها هزار عضو، تعاونی‌ها و کلوب‌های محلی، یک جنبش زنان، دستگاه قدرتمند اتحادیه‌های کارگری و حتا یک نشریه‌ی تئوریک که قادر بود تحسین برخی از بخش‌های روشنفکران رسمی را هم برانگیزد. تصمیم این حزب در حفظ "مواضع‌اش" به هنگام آغاز جنگ جهانی اول، جایگاهش را از موضع اپوزیسیون به همکاری طبقاتی تغییر داد. (جالب است که در برابر حملات رزا لوکزامبورگ به رهبری رفرمیست حزب در سال ۱۹۱۲، کائوتسکی از عباراتی بسیار نزدیک به واژگان گرامشی از استعاره‌ی "جنگ موضعی و متحرک" استفاده می‌کرد).^(۱۹)

روسیه، ایتالیا و غرب

در نظر گرامشی ایتالیا نمونه‌ی جامعه‌ای است که در آن "جنگ موضعی" ضروری است. ایتالیای دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ هنوز با جامعه‌ی پیشرفته‌ی سرمایه‌داری فاصله‌ی زیادی داشت. آن چیزهایی که گرامشی خصلت‌های "جامعه‌ی مدنی" می‌دانشان -کلیسا، انجمن‌های سیاسی و فرهنگی شهری، تعدد احزاب سیاسی بورژوا و خرده بورژوا، نفوذ "روشنفکران کارکردی" مانند معلمان و وکلا و روحانیون- امروز به نظر پدیده‌ای تاریخی مربوط به گذشته می‌رسند، مشخصه‌ی عقب‌ماندگی ایتالیای دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ و سلطه‌ی

جامعه‌ی روستایی، لومپن پرولتاریا و خرده بورژوازی. در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری واقعاً پیشرفته، حتا انجمن‌های سیاسی و فرهنگی دارای پایگاه شهری نیز اهمیت خود را از دست می‌دهند.

در بریتانیا و این مسئله در مورد دیگر کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته هم صادق است- مشخصه‌ی دوران پس از جنگ "بی‌اعتنایی" بوده است؛ کاهش تدریجی مشارکت توده‌ها در انجمن‌های سیاسی و فرهنگی مانند حزب کارگر، انجمن آموزشی کارگران (WEA)، کاهش نفوذ سیاسی انجمن اخوت پروتستان (Orange Lodges) در لیورپول و گلاسکو و به نصف رسیدن تعداد اعضای فعال کلیساها در عرض ده سال. "روشنفکران کاربردی" وکلا و معلمان و روحانیون- دیگر نقش اصلی را در شکل‌دهی به افکار مردم محلی ندارند.

سرمایه‌داری پیشرفته منجر به تمرکز قدرت ایدئولوژیک و اتمیزه شدن توده‌ها می‌شود البته به استثنای بسیار مهم سازمان‌های اتحادیه‌ای در محل کار- و سازمان‌های سیاسی و فرهنگی قدیمی را ضعیف می‌کند.

از یک طرف تشدید فرایند کار نقشی مهم ایفا کرد شیفی بودن کار موجب می‌شود که سازماندهی انجمن‌های سیاسی و فرهنگی دشوار شود؛ از طرف دیگر تجاری شدن زندگی اجتماعی، اختراع رادیو و تلویزیون و تمرکز کنترل بر رسانه‌های جمعی جذابیت فعالیت‌های "زمان فراغت" را کم‌رنگ کرده. تعداد ساختارهای موثر "جامعه‌ی مدنی" مابین فرد و دولت کاسته شده. وسائل ارتباط جمعی هرچه بیش‌تر به واسطه‌های مستقیم‌تری تبدیل می‌شوند. در همین حال، اهمیت سازمان اتحادیه‌ای در محل کار فوق‌العاده افزایش یافته است؛ این اتحادیه‌ها تنها نهادی از "جامعه‌ی مدنی" هستند که در برابر اتمسیر اجتماعی از بین نرفته‌اند.

در چنین شرایطی در مواقع بحران وقتی که کارگران واقعاً دست به عمل می‌زنند "شبکه‌ی سنگرهای دفاعی" در دسترس طبقه‌ی حاکم بسیار ضعیف شده و بورژوازی برای آن‌که طبقه‌ی کارگر را به عقب براند به شدت به بروکراسی اتحادیه‌ای و تا حد کمتری به سازمان‌های سیاسی رفرمیست تکیه می‌کند. اما با گذر زمان اعتماد به رهبران رفرمیست کاهش یافته و شورش‌های خودبه‌خودی در میان کارگران ایجاد می‌شود. شورش‌هایی که دیگر رهبران رفرمیست هم نمی‌توانند جلوی آن را بگیرند. در چنین شرایطی است که یک "جنگ متحرک" واقعی می‌تواند رشد کند و کارگران در آن علیرغم کمبود آگاهی انقلابی، خود را در مواجهه‌ی مستقیم با دولت سرمایه‌داری می‌بینند.

همان‌طور که تونی کلیف در مقاله‌ی بسیار مهمی در سال ۱۹۶۸ می‌گوید، سرمایه‌داری پیشرفته “خصوصی‌سازی” و “بی‌تفاوتی” به‌وجود می‌آورد اما “بی‌تفاوتی مفهوم ایستایی ندارد. وقتی که مسیر رفرف فردی در برابر افراد بسته شود همین بی‌تفاوتی می‌تواند به عکس خود تبدیل شود، به عمل مستقیم توده‌ای. کارگرانی که وفاداری‌شان را به سازمان‌های سنتی از دست داده‌اند ناگزیر از مبارزات شدید خودبه‌خودی می‌شوند.”^(۲۰)

گرامشی استعاره‌هایش را ۴۵ سال پیش برای مواجهه با مشکلات عینی استراتژیک استفاده می‌کرد. میدان گرامشی امروز تلاش می‌کند به شیوه‌های خامی این استعاره‌ها را برای مسدود کردن گفت‌وگو به کار ببرند بی‌آن‌که متوجه باشند که جامعه از آن موقع تا به این روز تغییرات عمده‌ای کرده است. این جزم‌اندیشی است و تفاوتی ندارد با برخوردهایی که مارکس، لنین یا تروتسکی به دفعات از آن رنج برده‌اند.

ضعف‌های گرامشی

شرایطی که گرامشی در آن زندگی کرد و نوشت محدودیت‌هایی را بر اندیشه‌اش تحمیل می‌کرد. در مورد **یادداشت‌های زندان** این محدودیت‌ها زمینه‌ای برای تحریفات اندیشه‌اش ایجاد کردند.

اولین و واضح‌ترین محدودیت‌ها این بود که دولت فاشیستی، بالای سر گرامشی حضور داشت و کلمه کلمه‌ی نوشته‌های گرامشی از زیر چشمان آن می‌گذشت. وقتی که می‌خواست در مورد برخی از مفاهیم تند و تیز مارکسیستی بنویسد، برای گذر از سانسور زندان ناچار بود به شیوه‌ای دوپهلوی به آن‌ها اشاره کند. او ناگزیر بود از زبان اشاره و مبهمی استفاده کند تا اندیشه‌های واقعی‌اش را نه فقط از زندان‌بانانش، هم‌چنین از خوانندگان مارکسیست‌اش و در برخی از مواقع به نظر می‌رسد از خودش هم پنهان کند.

به عنوان یک نمونه‌ی بسیار مهم، گرامشی معمولاً وقتی می‌خواهد به مبارزه‌ی کارگران علیه سرمایه‌داری برای گرفتن قدرت اشاره کند استعاره‌ی مبارزه‌ی بورژوازی برای گرفتن قدرت از فئودالیسم را به کار می‌برد. اما این مقایسه به طور خطرناکی گمراه‌کننده است. چرا که نقطه‌ی آغاز مناسبات تولید سرمایه‌داری تولید کالایی است که در جامعه‌ی فئودالی هم می‌تواند پا بگیرد. بورژوازی پیش از گرفتن قدرت می‌تواند از قدرت اقتصادی فزاینده‌اش برای ایجاد مواضع ایدئولوژیکی‌اش در جامعه‌ی فئودالی استفاده کند. در حالی که طبقه‌ی کارگر تنها زمانی سلطه‌ی اقتصادی‌اش را برقرار خواهد کرد که کنترل

جمعی ابزار تولید را به دست آورد که این خود نیازمند گرفتن قدرت سیاسی آن‌هم به شیوه‌ی مسلحانه است. تنها این موقع است که طبقه‌ی کارگر می‌تواند کنترل نشریات، دانشگاه‌ها و غیره را به دست آورد در حالی که سرمایه‌داران خیلی قبل از آن که قدرت سیاسی را به چنگ آورند می‌توانند از قدرت مالی‌شان برای خرید همین‌ها استفاده کنند. گرامشی به خصوص در این مورد ناچار بود ظاهراً موضع مبهمی اتخاذ کند. اما همین ابهامات برای خودخواننده روشنفکران دست‌آویزی شده، روشنفکرانی که می‌خواهند وانمود کنند با “فعالیت‌تئوریک” و “مبارزه برای کسب هژمونی روشنفکری” در حال مبارزه‌ی طبقاتی‌اند. در حالی که در واقع قصدشان پیشرفت در حرفه‌ی دانشگاهی‌شان است.

علاوه بر این گرامشی نمی‌توانست آشکارا در مورد قیام مسلحانه بنویسد. این خلاء در یادداشت‌های زندان به عده‌ای این فرصت را داده که واقعیت‌خشن گرفتاری گرامشی در جنگال قدرت دولتی را نادیده انگارند.

دیگر محدودیت‌های غیر فیزیکی هم وجود داشت. گرامشی درست وقتی به زندان رفت که استالین داشت سلطه‌اش را بر روسیه تنگ‌تر می‌کرد. ضعف گرامشی در پشتیبانی‌اش از استالین، از آن‌چه در ابتدا به نظر می‌رسد اندیشه‌اش را بیش‌تر خدشه‌دار می‌کند.

گرامشی از **بلوک استالین-بوخارین** که به سال ۱۹۲۵ تشکیل شد اعلام حمایت کرد. و به نظر می‌رسد به عنوان بخشی از “جنگ موضعی” بین‌المللی، بنای “سوسیالیسم در یک کشور” از طریق عقب‌نشینی در برابر دهقانان را پذیرفته باشد. به این ترتیب گرامشی مخالفت تروتسکی با سوسیالیسم در یک کشور را نشانه‌ی رد چپ‌روانه‌ی تاکتیک جبهه‌ی متحد دانسته — اگرچه به خوبی می‌دانست که خود تروتسکی یکی از مولفان اصلی تاکتیک جبهه‌ی متحد بوده است.

گرامشی از بوروکراتیسم خفه‌کننده‌ی استالینیسم به خوبی آگاه بود و نسبت به آن انتقادات بسیار داشت. اما پذیرفتن نسخه‌ی استالین-بوخارین (۱۹۲۵-۲۸) “سوسیالیسم در یک کشور” مانع از آن شد که بتواند تحلیل کند که مشکل روسیه از کجاست.

او در یادداشت‌های زندان می‌نویسد که “جنگ موضعی نیازمند فداکاری فوق‌العاده‌ی توده‌های مردم است. باید هژمونی بی‌سابقه‌ای را جمع کرد و در نتیجه به دولت “مداخله‌گر” تری نیاز است که علیه آن‌هایی که در اپوزیسیون قرار می‌گیرند دست به حمله بزند...”^(۲۱)

به دنبال این دفاع نصفه و نیمه از جریان‌های توتالیتر نقل قولی هشدار دهنده از مارکس می‌آورد: "اگر مقاومت در اردوگاهی که محاصره شده زیادی طولانی شود خودبه‌خود موجب دلسردی خواهد شد. درد ورنج، خستگی، نداشتن آرامش، مریضی و فشار دائمی، آن‌هم نه از نوع خطری یک‌باره و شدید که چیزی موقتی است، بلکه به صورت خطر مزمنی که مخرب است و از بین می‌برد." به نظر می‌رسد گرامشی، هم می‌خواهد این وضعیت را نقد کند و هم می‌خواهد بگوید که استراتژی درستی پشت آن است. این تناقض نمی‌تواند بر دیگر وجوه تئوری‌اش اثر مخرب نداشته باشد.

در سال‌های ۲۰-۱۹۱۹ او بود که در اروپای غربی به همبستگی مبارزه‌ی در کارخانه و شکل‌گیری عناصری از دولتی‌کاری پی برد. هم‌چنین از رابطه‌ی متقابل و دیالکتیکی میان توسعه‌ی دموکراسی کارگری و رانه‌ی آن یعنی حزب انقلابی آگاه بود. این آگاهی در تمامی **یادداشت‌های زندان** دیده می‌شود اما در بخش‌هایی از **یادداشت‌ها** تمایل به دیدن "سوسیالیسم در یک کشور" استالینی به عنوان متدی که برای "جنگ موضعی" در جاهای دیگر هم مناسب است آن آگاهی را فرسوده است.

گرامشی تنها کسی نبود که با استالین کنار آمد. او در آن موقع زندانی بود و ارتباطش را با جنبش بین‌المللی از دست داده بود و علاوه بر این ترس‌های استالینیسیم چیزی مربوط به آینده بود. انقلابیون گوناگونی مانند **آندریاس نین** و **جیمز پ. کنون** در آن موقع هنوز در برابر تروتسکی از استالین دفاع می‌کردند. اما در مورد گرامشی این مسئله عنصری از آشفتگی در تئوری‌اش به جای گذاشت. عنصری که امروزه توجیهی برای سیاست‌های رفرمیستی شده است.

آخرین ضعف و البته مهم‌ترین آن‌ها: گرامشی اگرچه تحلیل انتزاعی درستی از رابطه‌ی اقتصاد و سیاست ارائه می‌دهد اما در میان مارکسیست‌های بزرگ تنها کسی است که بعد اقتصادی ملموسی را در نوشته‌های سیاسی‌اش استفاده نکرده. این موجب شده در نوشته‌هایش نوعی خصلت دلخواهی وارد شود که در مارکس، انگلس، لینن، لوکزامبورگ و تروتسکی وجود نداشت. به عنوان مثال او در سال ۱۹۲۵ بر این نظر بود که فاشیسم در حال سقوط است. چند سال بعد در یادداشت‌های زندان طوری در مورد فاشیسم نوشت که انگار قرار است عمری دراز داشته باشد. موردی دیگر، او از خطرات ادغام "صنفسی" طبقه‌ی کارگر در سیستم می‌گوید در حالی که راجع به شرایط اقتصادی که موجب این امر خواهد شد توضیحی نمی‌دهد.

به طور کلی در نوشته‌هایش نمی‌تواند به خوبی رابطه‌ی متقابل میان یک

وضعیت اقتصادی مشخص و مبارزات ایدئولوژیک و سیاسی افراد در نتیجه‌ی این وضعیت را نشان دهد. در سال‌های ۲۶-۱۹۱۸ تجربه‌ی مستقیم حضور در مبارزه‌ی طبقاتی تا حدی می‌توانست این خلا را در نوشته‌هایش جبران کند. در نتیجه بهترین نوشته‌هایش همان‌هایی‌اند که گرامشی در آن‌ها، در میان کارگران تلاش می‌کند تا آن‌ها را راهنمایی کند، و با مشکلات اصلی مبارزه‌ی طبقاتی همان وقت درگیر است.

اما دولت فاشیست در سال ۱۹۲۶ او را ربود و از هرگونه ارتباطی با توده‌ها محروم کرد. گرامشی خودش خیلی خوب می‌دانست که چه بر سرش آمده: "کتاب‌ها و مجلات حاوی مفاهیمی کلی‌اند و تا جایی که بتوانند سعی می‌کنند فقط طرحی از مسائل جهان ارائه دهند: نمی‌گذارند ارتباط آبی و مستقیم و مهبجی از چگونگی روزگار **تام** و **دک** و **هری** داشته باشید. اگر آدم‌های واقعی را نفهمید نمی‌توانید مسائل کلی و عمومی را بفهمید." (نامه به تاتیانا، نوامبر ۱۹۲۸، نقل از بوگز ص. ۶۲). این مسئله در مورد گرامشی درست بود. او نمی‌توانست بدون تجربه‌ی مستقیم شخصی رابطه‌ی عینی متقابل میان وضعیت اقتصادی و واکنش سیاسی‌ای که افراد به آن می‌دهند را به دست آورد. اما به عنوان نمونه این مسئله در مورد **مارکس** صادق نبود. او از تبعید، **هجدهم برومر** را نوشت یا **تروتسکی** از حصر در ترکیه می‌توانست عمیقاً در رابطه با مسائل روز در برلین بنویسد.

مشکل اصلی **یادداشت‌های زندان** ناتوانی آن در گذر از مفاهیم انتزاعی به تحلیل مشخص از شرایط عینی است. و این همان چیزی است که به ذائقه‌ی آن دسته از بروکرات‌ها و دانشگاهیانی خوش می‌آید که خواهان مارکسیسمی‌اند "رفرمیست" جدا شده از مبارزه‌ی توده‌های کارگر.

اگر می‌بینیم که این برنامه ارتباطی با مضمون اصلی زندگی و اندیشه‌ی گرامشی ندارد نباید ضعف‌های موجود در **یادداشت‌های زندان** را که ناشی از فقدان عینیت است فراموش کنیم. **یادداشت‌ها** با همه‌ی بصیرت‌هایش عظمت بهترین کارهای مارکس و لینن و تروتسکی را ندارد.

خواست دادستان فاشیست در دادگاه گرامشی این بود که "ما باید برای ۲۰ سال جلوی فعالیت این مغز را بگیریم". فاشیست‌ها در این کار ناکام شدند. اما با قطع مشارکت مستقیم او در مبارزه‌ی طبقاتی توانستند از تحقق تمام و کمال مارکسیسم گرامشی، آن مارکسیسمی که در **سامان نو** و **تزه‌های لیون** شاهدش بودیم، جلوگیری کنند.

Zinoviev The NEP Peasant Policy is Valid Universally, in H. Gruber (ed.), *Soviet Russia Masters the Comintern*, New York 1974.

13. See A. Gramsci, *The Southern Question*, in *The Modern Prince and other writings*, New York 1970.

14. PN, p.101.

15. Ibid., p.161.

16. PN, p.243.

17. Ibid., p.235.

18. P. Anderson, *The Antinomies of Antonio Gramsci*, *New Left Review* 100.

این مقاله جذابیتی افزون دارد چرا که اندرسون در آن بسیاری از موضع‌گیری‌هایی که خودش در گذشته داشته است، را نقد می‌کند.

19. Ibid., pp.61-9. And see also L. Basso, *Rosa Luxemburg*, London 1975, pp.152-3 n.148.

20. T. Cliff, *On Perspectives*, *International Socialism* 36, p.16.

21. PN, pp.238-9.

* ۱. عباراتی در مورد چنین "بلوک‌ها"ی بخشی از عبارت‌پردازی رایج با استفاده از نام "گرامشی" است. اما چنین عباراتی در نوشته‌های او به ندرت وجود دارند و خود واژه‌ی "بلوک" هم غالباً در علامت نقل قول آورده شده و آن هم اشاره‌ای است به ائتلاف نیروهای بورژوازی.

پانویس

۱. دو نمونه‌ی اخیر از این برداشت بخش پایانی:

* D. Purdy, *The Soviet Union – state capitalist or socialist?*, London 1976

* R. Simon, *Gramsci's Concept of Hegemony, Marxism Today*, March 1977.

2. A. Gramsci, *Selections from the Prison Notebooks* (hereafter PN), London 1971, p.235.

3. Ibid., p.237.

4. Ibid., p.238.

5. Ibid., p.243.

6. Ibid., p.223.

۷. بنگرید به *ibid.*, p.236

اگرچه به دلایلی که به آن بازخواهیم گشت، گرامشی بعدتر "تئوری هجوم" را از تروتسکی می‌داند.

8. Ibid., p.237.

9. Ibid., p.184.

10. Ibid., p.168.

11. Ibid., p.198.

۱۲. علیرغم آنچه که بسیاری از "دانشگاہیان" پیرو گرامشی که تاریخ کمیترن را مطالعه نکرده‌اند فکر می‌کنند این ترمینولوژی ابداع گرامشی نبود. به عنوان نمونه بنگرید به:



فمینیسم سوسیالیستی و مارکسیستی

ماریا پاشینگا

برگردان: ناصر پیشرو

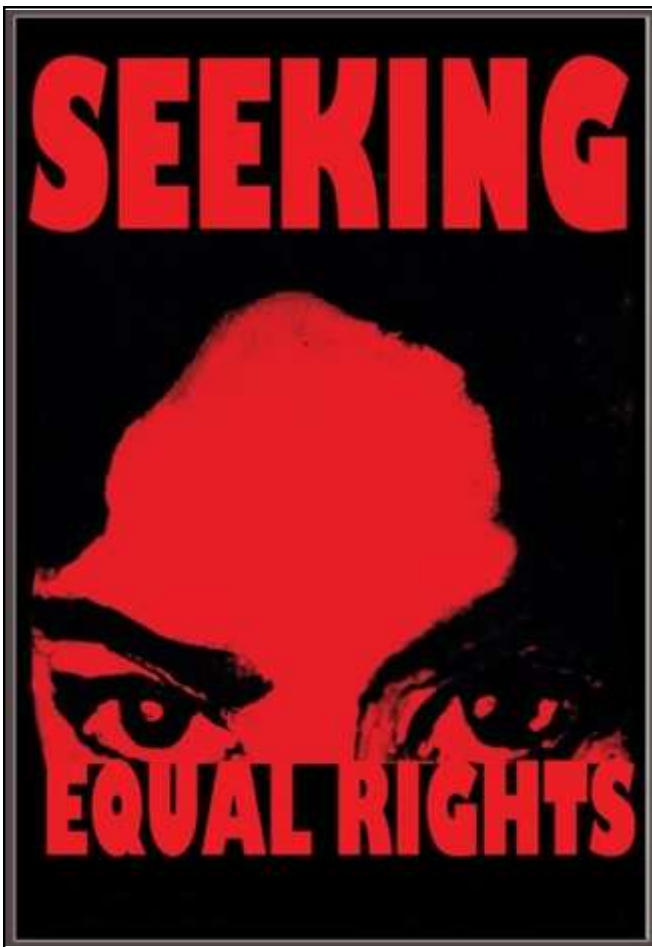
در دو دهه گذشته با افول جنبش توده‌ای زنان و نهادینه شدن فراینده آن در ساختارهای سرمایه‌داری مواجه بوده‌ایم. در ظاهر چنین به نظر می‌رسد که برای جنبش آزادی زنان این امکان فراهم شده که به هدف نهایی خود دست یابد. از نگاه مارکسیستی اما واقعیت چیز دیگری است. بر اثر کارکردهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تهاجم نئولیبرالی، نابرابری زن و مرد در بسیاری از جنبه‌ها افزایش چشم‌گیری داشته و برابری بین دو جنس به بن‌بست رسیده است. هدف این نوشتار، واکاوی نظرات فمینیست‌هایی است که بنیادهای سیستم سرمایه‌داری را به چالش گرفته‌اند. از نظر من، فمینیست به زنان و مردانی اطلاق می‌شود که هدف آن‌ها نفی سکسیسم و تبعیض علیه زنان بوده و خود نیز اکتیویست جنبش‌رهایی زنان باشند. البته باید در نظر داشت که دیدگاه‌های متفاوت و طیف‌های گوناگونی از فمینیسم وجود دارد همانند: فمینیست‌های لیبرال، رادیکال و فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست.^(۱)

فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست: هم‌نظری و تفاوت‌ها**

نظریه‌های فمینیسم سوسیالیستی و مارکسیستی در اواخر دهه شصت تکامل یافت و به شکل‌گیری گرایش‌ات معینی در دوره دوم جنبش فمینیستی منجر شد.^(۲) آن‌ها به این خاطر از گرایش‌های دیگر در جنبش زنان متمایز می‌شدند که در ریشه‌یابی ستم بر زنان، تاکید معینی بر سیستم سرمایه‌داری داشته و در مبارزه سیاسی نیز این نکته را در نظر می‌گرفتند. فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست هر دو به درجه‌های معینی تحت تاثیر مارکسیسم بودند. البته فمینیست‌های سوسیالیست طیفی بودند از نظرات متفاوت درباره مارکسیسم، از منتقد آن گرفته تا بعضی از آن‌ها که به نفی آن رسیدند. خیلی از آن‌ها، مارکسیست‌ها را به تقلیل‌گرایی درباره‌ی مساله جنسیتی متهم می‌کردند. فمینیست‌های مارکسیست اما در جهت مثبت، تلاش می‌کردند که روش مارکسیستی را در بررسی مساله جدایی جنسیت‌ها و نیز در طرح نظریه‌های خود، به کار بگیرند.^(۳) هر دو این دیدگاه‌ها، نقطه مقابل و منتقد فمینیسم رادیکال در جنبش زنان بوده^(۴) و در فعالیت‌های خود، چارچوب‌های مشخصی از مبارزه علیه ستم جنسی و سیستم سرمایه‌داری را در نظر می‌گرفتند. اما بین این دو گرایش تمایزات معینی وجود داشت که تنها به عرصه تمایز نظری محدود نمی‌شد بلکه نتایج سیاسی ناشی از آن را نیز در بر می‌گرفت. هم‌چنین باید توجه کرد که در جنبش ضد سرمایه‌داری زنان، فمینیست‌های سوسیالیست موقعیت بهتری نسبت به فمینیست‌های مارکسیست داشتند.

در دو دهه گذشته با افول جنبش توده‌ای زنان و نهادینه شدن فراینده آن در ساختارهای سرمایه‌داری مواجه بوده‌ایم. در ظاهر چنین به نظر می‌رسد که برای جنبش آزادی زنان این امکان فراهم شده که به هدف نهایی خود دست یابد. از نگاه مارکسیستی اما واقعیت چیز دیگری است. بر اثر کارکردهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تهاجم نئولیبرالی، نابرابری زن و مرد در بسیاری از جنبه‌ها افزایش چشم‌گیری داشته و برابری بین دو جنس به بن‌بست رسیده است. هدف این نوشتار، واکاوی نظرات فمینیست‌هایی است که بنیادهای سیستم سرمایه‌داری را به چالش گرفته‌اند. از نظر من، فمینیست به زنان و مردانی اطلاق می‌شود که هدف آن‌ها نفی سکسیسم و تبعیض علیه زنان بوده و خود نیز اکتیویست جنبش‌رهایی زنان باشند. البته باید در نظر داشت که دیدگاه‌های متفاوت و طیف‌های گوناگونی از فمینیسم وجود دارد همانند: فمینیست‌های لیبرال، رادیکال و فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست.^(۱)

دیدگاه‌های فمینیستی ضد پدرسالاری و ضد سرمایه‌داری که در این‌جا مطرح می‌شوند در اواخر دهه شصت توسط فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست تکامل پیدا کرد. البته اتفاقی نبود که تقریباً همگی این فمینیست‌ها ساکنین آمریکای شمالی و اروپای غربی بوده و آثار اغلب آن‌ها هم به زبان انگلیسی است. بیش‌تر آن‌ها نیز متعلق به قشرهای میانی مزدبگیر در کشورهای امپریالیستی هستند، یعنی آن گروه از اقشار اجتماعی که امکان دست‌یابی به منابع لازم برای تحقیق، بررسی و طرح دیدگاه‌های نظری خود را دارند. هدف این نوشتار در گام نخست بررسی دعاوی این دیدگاه‌ها درباره‌ی پدرسالاری و سرمایه‌داری است و سپس به استراتژی‌های سیاسی برآمده از این نظرات خواهیم پرداخت. هر تحلیلی در این باره نیازمند بررسی رابطه سرمایه‌داری و ستم بر زنان و به‌طور مشخص واکاوی رابطه بین طبقه و جنسیت است. در این‌جا اما جنبه‌های اثباتی بحث‌های هر کدام از این نظریه‌پردازان، شکل خاص



سیستم مشابه سیستم استثمار سرمایه‌داری است را رد می‌کنند. از نظر آن‌ها پدرسالاری می‌تواند وابسته و یا مستقل از سرمایه‌داری وجود داشته باشد. آن‌ها ارزیابی مارکس از غیر مولد بودن کار خانگی را خطای او نمی‌انگارند بلکه غیر مولد بودن کار خانگی را محصول یک تحلیل ابژکتیو از سکسیسم مسلط می‌دانند. فمینیست‌های مارکسیست معتقد هستند که طبقه‌بندی مارکس از جامعه سرمایه‌داری دچار کوری جنسیتی نیست بلکه این شیوه سرمایه‌داری است که ساختار اساسی آن به واسطه طبقه‌بندی بر اساس جنسیت معین نمی‌شود. به علاوه فمینیست‌های مارکسیست اصل را بر برداشت ذات‌گرایانه از موقعیت زنان قرار نمی‌دهند بلکه به روشنی طبقات و تمایزات طبقاتی میان زنان را مشاهده می‌کنند. ضمن آن‌که معتقدند دیدگاه آن‌ها در باره تحلیل طبقاتی و مناسبات جنسیت‌ها نباید به درک‌هایی منجر شود که مبارزه طبقاتی را در تقابل با مبارزه برای رهایی زنان قرار دهد. آن‌ها در حالی که طبقه کارگر را سوژه انقلابی برای سرنگونی سیستم سرمایه‌داری می‌دانند همواره بر ضرورت رابطه بین فمینیسم و مبارزه رهایی‌بخش ضد سرمایه‌داری تاکید می‌کنند.

فمینیست‌های سوسیالیست در در بررسی‌های خود از ستم بر زنان، ضمن طرح تمایز طبقاتی، تاکید خاصی بر مناسبات جنسیت‌ها دارند اما در دیدگاه‌های آن‌ها تمایزات ناشی از استثمار شفاف نیست. اغلب آن‌ها باور دارند که مناسبات جنسیتی نسبت به مناسبات طبقاتی اولویت داشته و دارد و یا دست‌کم هر دو این مناسبات هم‌تراز هستند. این دیدگاه بیش‌تر به برداشت ذات‌گرایانه از موقعیت زنان نزدیک است، یعنی درکی که اغلب شکاف طبقاتی در میان زنان را نادیده می‌گیرد. بسیاری از فمینیست‌های سوسیالیست به نظریه پدرسالاری فمینیسم رادیکال، سمپاتی خاصی داشته و این نظریه را در دیدگاه‌های خود ادغام می‌کنند. همانند تئوری دو سیستمی برخی از سوسیالیست فمینیست‌ها که بر وجود دو سیستم، سرمایه‌داری و پدرسالاری در کنار هم و تأثیرات متقابل این دو بر یکدیگر، تاکید خاصی دارند. هایدی هارتمن یکی از نمایندگان پیگیر این دیدگاه است. البته باید توجه کرد که منقدین این نظریه فقط فمینیست‌های مارکسیست نیستند بلکه خیلی از فمینیست‌های سوسیالیست هم با این نظریه اختلاف‌های جدی دارند (برای مثال میشله بارت، هارتمن را به اکتونومیسم متهم می‌کرد) و در بین آن‌ها کسانی هستند که تئوری تک سیستمی را نمایندگی می‌کنند. هارتمن، مارکسیسم را به اکتونومیسم متهم می‌کند و معتقد است که این نظریه ستم بر زنان را کمتر مورد توجه قرار داده و به آن همانند پدیده‌های ایدئولوژیک برخورد می‌کند. در این گرایش نظریه‌های دیگری نیز وجود دارد به طور مثال نظریه‌ای که میشله بارت نماینده بارز آن است. او این اصل را پیش می‌کشد که ستم بر زنان بیش‌تر در جنبه‌های ایدئولوژیک نظم یافته است. بارت اما مارکسیسم را به این خاطر که اهمیت خاصی برای این ایدئولوژی در جامعه سرمایه‌داری قایل نیست، مورد انتقاد قرار می‌دهند. البته دیدگاه‌های دیگری هم وجود دارند همانند نظریه‌هایی که در باره کار خانگی مطرح شده‌اند که مشهورترین آن‌ها نظریه ماریا روزا دالاکاستا است که معتقد به بازسازی تئوری اقتصاد مارکسیستی، در باره کار خانگی است به این مفهوم که کار خانگی، بخشی از سیستم سرمایه‌داری و کاری است همانند کارمزدی مولد.

فمینیست‌های مارکسیست بر جدایی جنسیتی تاکید معینی دارند اما آن را از اجزا اساسی سیستم سرمایه‌داری نمی‌دانند و برعکس بر ستم طبقاتی به عنوان جز جدایی‌ناپذیر این سیستم تاکید می‌کنند. آن‌ها ستم بر زنان را پدیده‌ای تاریخی-تجربی می‌دانند که به شکل بی‌واسطه با تولید سرمایه‌داری پیوند خورده است اما نه در سطح شناخت و بررسی و تحلیل این سیستم. فمینیست‌های مارکسیست نظریه پدرسالاری سیستمی به این معنا که اساس کارکرد این

تفاوت‌ها و نتایج سیاسی دو دیدگاه

لیدا سارگنت معتقد است که: "از نظر فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست، زنان در مبارزه علیه سرمایه‌داری بیشتر به عنوان "زنان کارگر" مطرح هستند، نه به طور عمومی زنان. آن‌ها با نقش زنان در تجدید تولید و کار خانگی آغاز کرده و مفاهیمی را به کار می‌گیرند که بتواند به پیشرفت دیدگاه مارکسیستی در باره جایگاه زنان کمک نموده و طبقه بندی متناسب با آن را گسترش دهد. از منظر استراتژیک آن‌ها معتقد به فعالیت در سازمان‌های مختلط هستند ضمن آن‌که خیلی از آن‌ها با پروژه‌های مستقل زنان همکاری دارند. فمینیست‌های سوسیالیست با فمینیست‌های رادیکال توافق دارند که سیستم ستمی وجود دارد به نام پدرسالاری. آن‌ها هم‌چنین با فمینیست‌های مارکسیست درباره ستم طبقاتی و موقعیت کارگران در آن هم‌نظرند و تلاش می‌کنند که این دو دیدگاه را در یک نظریه تحلیلی واحد به هم متصل کنند. از نگاه استراتژیک آن‌ها هم با سازمان‌های "مردانه" چپ جدید همکاری می‌کنند و هم در سازمان‌های مستقل زنان. فمینیست‌های مارکسیست معتقدند که فمینیست‌سوسیالیست‌ها به اندازه کافی ماتریالیست نیستند و آن‌ها را به کوری در برابر ستم طبقاتی و نقش طبقات در جنبش زنان متهم می‌کنند و در مقابل فمینیست‌های سوسیالیست هم معتقدند که فمینیست‌مارکسیست‌ها بیش از حد اکونومیست‌اند."^(۵)

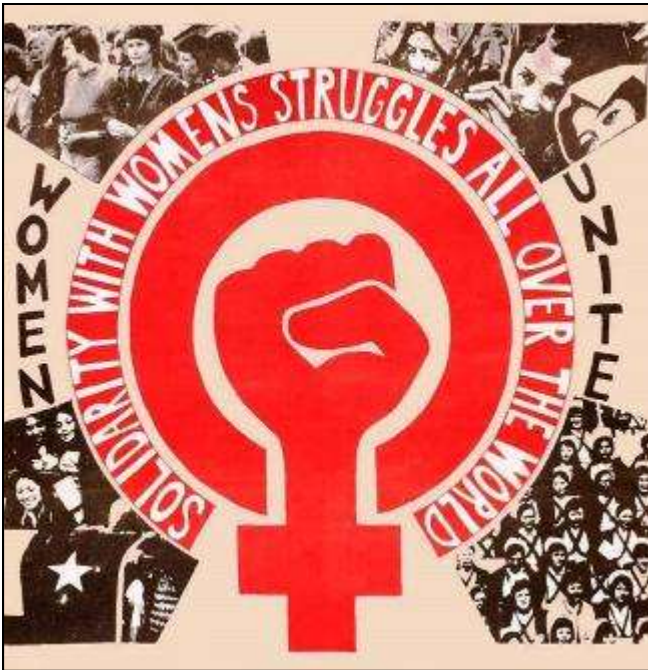
در دوره دوم جنبش زنان، مناسبات فمینیست‌های سوسیالیست با تئوری مارکسیستی نوسانات زیادی داشت. در بین آن‌ها دیدگاه‌های متفاوتی درباره مارکسیسم وجود داشت. از دیدگاه انتقادی به مارکسیسم گرفته تا نفی عناصری از آن و حتا یک آنتی‌مارکسیسم سیستماتیک.^(۶) این نوع از آنتی‌مارکسیسم در دهه‌ی گذشته بیش‌تر به عنوان جریان پسامارکسیسم مطرح شده یعنی جریانی که کمتر به تکامل مارکسیسم و بیش‌تر به تجدید نظر در آن علاقه‌مند بوده است. جریان پسامارکسیسم خیلی زیاد تحت تاثیر افکار و نظریه‌های پسامدرن است. آن‌ها همه‌ی دیدگاه‌ها و کوشش‌های سیستماتیک را که از منظر تاریخی، اقتصادی، اجتماعی و سیاسی به توضیح ستم بر زنان می‌پردازند را به عنوان "روایت‌های کلان" نفی می‌کنند. تاثیرات این دیدگاه بیش‌تر بر فمینیست‌هایی بوده که خود را فمینیست‌های ماتریالیست می‌دانند. روزماری هنسی، کریس انگرام^(۷)، لیز فولگل^(۸)، دانا لندری، جراللد مک لین^(۹)، آنته کوهن و ماریا ولپه^(۱۰) همگی از جمله افراد گرایش فمینیست‌های ماتریالیست هستند.^(۱۱)

افول فمینیست‌های سوسیالیست در دهه‌ی ۸۰ و ۹۰

تردید در وجود واقعیت‌های ابژکتیو مادی و پذیرش این دیدگاه که هر موضوع اجتماعی از طریق دیسکورس ساخته می‌شود، باعث شد که بخشی از فمینیست‌های سوسیالیست از تئوری‌های مارکسی فاصله بگیرند و یا آن را به کلی کنار بگذارند.^(۱۲) البته برای افول بخش‌های دیگری از فمینیست‌های سوسیالیست می‌توان دلایل دیگری را نیز مد نظر داشت. از جمله آن‌هایی که در ابتدا مارکسیسم را به کوری جنسیتی و عدم درک از ستم بر زنان، متهم می‌کردند، خود در دهه هشتاد و بیش‌تر در دهه ۹۰ به خاطر ناتوانی از درک گونه‌های متفاوت ستم و به ویژه ستم "راسیستی" با نقدهای آتشین مواجه شدند.^(۱۳) فروکش جنبش توده‌ای زنان در دهه ۸۰ و انتقال فعالیت‌های آن‌ها از خیابان به دانشگاه‌ها و نهادهای مختلف دولتی، نشانه دیگری از عقب‌گرد فمینیست‌های سوسیالیست بود.

ابزاری شدن فمینیسم در سطوح متفاوت، نوعی ناهمگونی و عقب‌گرد در جنبش زنان ایجاد کرد که نتیجه آن یک سازماندهی درخود و از دست رفتن خیلی از دعاوی رادیکال جنبش بود. چنان که بسیاری از فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست، پیشنهاد همکاری با سیستم را پذیرفتند.^(۱۴) بهای سیاست ابزاری شدن فمینیسم، در کارکرد فمینیسم آکادمیک نمایان است. در آمریکا فمینیست‌ها توانستند تا دهه ۹۰ در ۶۲۱ دانشگاه از سه هزار دانشگاه و کالج، رشته مطالعات جنسیت را ایجاد کنند. این برنامه که در دهه ۷۰ آغاز شده بود، منجر به رشد انفجاری انتشارات در رابطه با زنان و تحقیقات جنسیتی شد. به زنان فمینیست در رسانه‌هایی که خود پیش‌تر، آن‌ها را رسانه‌های بازاری، سلطه‌گر و مردانه، می‌دانستند، مشاغل مهمی پیشنهاد می‌شد. هم‌چنین از جانب موسسات انتشاراتی که بیش‌تر توسط فمینیست‌های معتدل اداره می‌شد به زنان رادیکال فمینیست و نیز به فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست مدام پیشنهاد همکاری داده می‌شد تا جایی که کم کم این موسسات به پناهگاه آن‌ها بدل شد.^(۱۵)

ادعا شد که این نوع رسانه‌ها ابزاری هستند برای تحقق برنامه و رشد ایده‌های فمینیستی که می‌توانند حساسیت مردم در رابطه با مساله زنان و جنسیت را برانگیزند.^(۱۶) این عوامل باعث شد که فمینیسم در محدوده نرم‌ها و تئوری‌های آکادمیک درجا زده و رادیکالیسم آغازین‌اش را از دست بدهد. البته مساله زنان و جنسیت تا زمانی در دانشگاه‌ها پذیرفته می‌شد که خود ایجادگر نرم‌های دیگر آکادمیک باشند. به همین خاطر در خیلی از موارد، هدف اما امکاناتی شد



تاکید داشته باشند را تنگ‌تر می‌کرد و این یک کاستی واقعی بود. عدم حضور تشکل‌های زنان کارگر تنها به این دلیل نبود که تشکل‌های سنتی طبقه‌ی کارگر، مانع حضور آن‌ها بودند. هنگامی که رابطه روشنی بین جنبش مستقل زنان و احزاب و اتحادیه‌های کارگری وجود نداشته باشد، نمی‌توان انتظار داشت که افکار فمینیستی-مارکسیستی در میان آن‌ها گسترش پیدا کند. برعکس با افول جنبش زنان در دهه‌های ۷۰ و ۸۰، زنان زیادی با حضور در احزاب و تشکل‌های کارگری موقعیت بهتری پیدا کردند. درجه رشد آگاهی از یک طرف به ایجاد ساختارهایی مشروط است که زنان را در مبارزه برای سقط جنین، حق مهد کودک، علیه خشونت، آزار جنسی در محیط کار و... مورد حمایت قرار دهد و از طرف دیگر با مبارزات کارگری در جاهایی که زنان نقش‌های مهمی دارند، هم‌ساز باشد. چنین بود نقش زنان در اعتصابات کارگری شهرهای ارویته و اشپایر*** (Erwitte und Speyer) آلمان در سال ۱۹۷۶، اعتصابات فلز در بلژیک در سال ۱۹۸۳، در مبارزات کارگران بندر در دانمارک سال ۱۹۸۳ و اعتصابات معدن و اعتصابات عمومی ۱۹۸۶ در همین کشور و... که زنان نه تنها نقش برجسته‌ای در این اعتراضات داشتند^(۲۲) بلکه توانستند هم‌زمان مبارزه‌ی موثری را علیه سکسیم مردان کارگر به پیش برند.

درجه رشد سازمان‌یابی زنان کارگر، متناسب با شرایط و سنت‌های ویژه در هر کشور، متفاوت است. البته در آمریکا که سنت سازماندهی در آن نسبت به بریتانیا ضعیف است در دهه ۷۰ تعداد زنان کارگر سازماندهی شده در

که در حوزه آکادمیک وجود داشت. همه این‌ها زمینه‌ای شد برای این‌که راه رسیدن به اهداف، گیریم -که رفرمیستی باشد و یا انقلابی- از اساس تغییر کند؛ به همین خاطر اتفاقی نبود که فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیستی که مواضع رادیکال خود را حفظ کرده بودند، در دانشگاه‌ها، اقلیت محدودی شدند که مدام در انزوا قرار داشتند.

امروزه صداهایی وجود دارد که از شکوفایی فمینیسم سوسیالیستی سخن می‌گویند. نانسی هولمستون یکی از آن‌ها است که کوشش می‌کند تعریفی عام از این دیدگاه را ارائه کند. از نظر او فمینیست‌های سوسیالیست کسانی هستند که ستم بر زنان و جهت‌گیری جنسیتی را به طور سیستماتیک با طبقه، جنسیت، "نژاد" و قومیت، ادغام نموده و برای رهایی زنان تلاش می‌کنند. او ادعا می‌کند که در تحقیقات مسلط، فمینیست‌های سوسیالیست از طریق تاریخ‌دانان و پژوهشگران فمینیست-سوسیالیست تاثیرگذار هستند، به همین خاطر است که در حال حاضر سازمان ملی زنان NOW موقعیت طبقه و "نژاد" را بهتر از گذشته درک کرده و از جریان ERA "اصلاح برابری حقوق" که تنها از سقط جنین حرف می‌زند و بر زنان کارگر چشم فرو بسته است، جلوتر است.^(۱۸)

به نظر من این ادعا درست نیست که فمینیست‌های سوسیالیست، در دوره‌ای که موج سوم فمینیسم نامیده می‌شود،^(۱۹) نقش خیلی مهمی داشته‌اند.^(۲۰) آن هم در سکوت کامل فمینیست‌های مارکسیست. برعکس به نظر می‌رسد که در دوره‌ی کنونی دیدگاه‌های پسامردن، پاسا ساختارگرا و پسااستعماری که وجوه مشترکشان، تمایز، تمرکززدایی و ساختارشکنی است، در فضای آکادمیک، فرادستی دارند. در بخش‌هایی از چپ رادیکال، بحث‌ها و نظرات زیادی درباره‌ی مناسبات جنسیت‌ها در جریان است اما نمی‌توان از "شکوفایی" تئوری‌های فمینیسم سوسیالیستی سخن گفت.

فمینیست‌های سوسیالیست-مارکسیست و طبقه‌ی کارگر

فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست بیش‌تر در جاهایی که امکان یارگیری از جنبش زنان فراهم بود و اغلب هم در تشکل‌های مستقل زنان، فعال بوده‌اند.^(۲۱) اکثریت آن‌ها متعلق به قشرهای میانی و خرده‌بورژوازی بوده و از سطح بالایی از تحصیلات و مهارت‌های شغلی برخوردار بودند. چنین ترکیب و فضایی زمینه را برای بحث‌های تئوریک آماده می‌کند. (بر خلاف موقعیت زنان کارگر). عدم حضور و یا حضور محدود زنان کارگر در تشکل‌های زنان، زمینه برای رشد گرایش فمینیسم مارکسیستی و افکاری که بیش‌تر بر موقعیت طبقه

اتحادیه‌ها، افزایش پیدا کرد.^(۲۳) در دوره زمانی، بیست و پنج درصد زنان کارگر در اتحادیه‌ها سازماندهی شده بودند. این تعداد در دهه ۸۰ به ۴۱ درصد رسید. البته باید در نظر داشت که این رشد، فقط نتیجه رشد آگاهی زنان کارگر نبود بلکه نتیجه از دست رفتن فزاینده شغل‌های مردان، در صناعی بود که با وجود درجه بالایی از سازماندهی اتحادیه‌ای، اما اکثریت مردان کارگر این رشته‌های صنعتی، فعال نبودند. یک پیشرفت مشخص در این زمینه تشکیل ائتلاف زنان کارگر CLUW در آمریکا است که مرکز گرد هم‌آیی زنان خیلی از بخش‌های صنعتی و خدماتی بوده و نزدیک به ۱۸ هزار عضو داشت. اگرچه این ائتلاف را نه در پایه و نه در سطح رهبری، نمی‌توان ائتلافی فمینیستی-سوسیالیستی یا مارکسیستی نامید اما حضور آن‌ها و افکارشان در این تشکل نقش مهمی داشت. این یک واقعیت است که در شکل‌گیری فراکسیون درونی این ائتلاف، فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست نقش مهمی داشته و توانسته بودند زنان کارگر را که در اتحادیه‌های عادی و به زبان دیگر در اتحادیه‌های مسلط مردانه حضور نداشتند، به این ائتلاف جذب کنند. البته آن‌ها به این درک رسیده بودند که اتحادیه‌های مسلط مردانه صرفاً همکار آن‌ها علیه کارفرماها نیستند، بلکه پتانسیل مبارزه برای تحقق حقوق زنان را هم دارند. البته فراکسیون دیگری هم وجود داشت که اعضای آن غالباً از فعالین اتحادیه‌ها بوده و در رهبری فراکسیون نقش مهمی داشتند. این فراکسیون معتقد بود که زنان تنها در صورتی می‌توانند در اتحادیه‌ها برای حقوقشان فعال باشند که در سطوح رهبری اتحادیه‌ها حضور داشته باشند. اگرچه این فراکسیون مواضعش را پیش برد اما این استراتژی دستاورد مهمی نداشت به جز آن‌که اعضای ائتلاف مذکور تنها توانستند که در سطح پایه اتحادیه‌ها حضور داشته باشند و یا در بهترین حالت در سطح رهبری محلی قرار بگیرند.

مرزهای فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست با فمینیسم رادیکال

طی دهه ۷۰ و ۸۰ فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست از دو سو تحت فشار بودند، از یک طرف از جانب چپ سازمان‌یافته و از طرف دیگر از جانب خواهران فمینیست در سازمان‌های مستقل زنان. مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها آن‌ها را متهم می‌کردند که باعث انشعاب در طبقه کارگر شده و از این طریق به مبارزه طبقاتی پشت می‌کنند و از جانب فمینیست‌های رادیکال نیز با این اتهام روبه‌رو می‌شدند که با دشمن اصلی یعنی مردان هم‌ساز شده و به زنان خیانت می‌کنند. بخش زیادی از نظرات فمینیسم رادیکال با مارکسیسم هم‌ساز نبوده و

فمینیست‌های رادیکال گاهی با مارکسیست‌ها دشمنی می‌کردند. حالا فرصتی ایجاد شده بود که نشان دهند که چگونه زنان مورد سوء استفاده سوسیالیست‌ها قرار گرفته‌اند. این فقط همکاری با مردان و سازمان‌های چپ نبود که برای فمینیسم رادیکال تابو شده بود، بلکه آن‌ها حمایت مردان از جنبش زنان و یا به روایت خودشان حمایت "سازمان‌های مردانه" از زنان را نیز به شدت نفی می‌کردند. این دیدگاه‌ها باعث افزایش تفاوت فمینیست‌های رادیکال با فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست شده و شکاف‌های بین آن‌ها را عمیق‌تر می‌کرد. به طور مثال در سال ۱۹۷۹ یکی از نهادهای اتحادیه‌ها در بریتانیا، راهپیمایی بزرگی برای حق سقط جنین را سازماندهی نموده و رهبری کرد. این حرکت مورد پشتیبانی اکثریت فمینیست‌های سوسیالیست قرار گرفت و آن را یک پیروزی در همبستگی با زنان نامیدند اما فمینیست‌های رادیکال تحت عنوان "پذیرش قدرت مردانه" این حرکت را نفی کردند.

جنبش زنان برای پیشبرد سیاست‌های فشارهای زیادی را تحمل کرد. از جمله تلاش برای تحقق وحدت خواسته‌های سیاسی و اقتصادی. (برابری حقوقی زنان و مردان، امکانات آموزشی برابر، احداث امکانات برای نگهداری از کودکان و ...). اما تحقق همه جانبه این خواسته‌ها در جامعه سرمایه‌داری و به تنهایی توسط زنان، امکان‌پذیر نیست. سرمایه‌داری بر تمامیت زندگی دنیوی زن/مرد سلطه دارد و نباید مبارزه را فقط به یک جنبه محدود کرد، بلکه در کنار مبارزه‌ی اقتصادی در سطح تولید و درنبرد طبقاتی، هم‌زمان باید علیه سکسیسم و جنبه‌های آشکار و نهان آن در زندگی روزمره و ساختارهای اجتماعی، مبارزه را تداوم داد. هاوگ این مبارزه را چنین تصویر می‌کند:

"مبارزه در تمامی کشورها در آغاز با مسائل بزرگ اجتماعی ناشی از تقسیم کار، مالکیت، استثمار و مناسبات سلطه، گره خورده بود. بسیاری از مبارزات خودانگیخته یا ضد دولتی بودند و یا این‌که جنبه فرهنگی داشتند. آن‌ها مبارزه در اشکال قدیمی سیاست سوسیالیستی بوده که ضمن تخریب فرهنگ کهن، ایجادگر زمینه برای تحقق فرهنگ نوین شده بودند... برای مثال آتش‌زدن کرسی‌ها هرگز آن گونه که رسانه‌ها بر سر آن جنجال به راه انداختند، نبود بلکه در ارتباط با کمبود امکانات برای زنان در بازار کار و از این نظر سیاسی نیز بود. آرایش، لباس و هم‌چنین کرسی، سنبلیله‌هایی بودند واقعی که نمادهای زنانه در آن‌ها برجسته می‌شد."^(۲۴)

توافق بر اصل ضرورت مبارزه هم‌زمان و هماهنگ، این پرسش جدل‌برانگیز را پیش می‌کشد که مسئول اصلی ستم بر زنان سیستم سرمایه‌داری است یا مردان؟

بر اساس پاسخ به این پرسش است که می‌توان دامنه و اشکال عملی مبارزه را معین کرد. توافق بر سر این نکته این پرسش را پیش می‌کشد که آیا زنان "مستقل" و به زبان دیگر جدا از کارگران، و سازمان‌های چپ، به خواسته‌های خود خواهند رسید؟^(۲۹) و آیا سازمان‌های "مردانه" می‌توانند در حرکت و فعالیت‌های سازمان‌های مستقل زنان، شرکت کنند؟

فمینیست‌های رادیکال دست آخر مردان را مسئول اصلی ستم بر زنان می‌دانند و همه‌ی ساختارهای اقتصادی و سیاسی را مردانه در نظر می‌گیرند. این دیدگاه به عدم تمایز بین سازمان‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار و سازمان‌های طبقه‌ی کارگر منتهی می‌شود. به عبارتی دیگر تمایز طبقاتی در تفاوت جنسیتی و نبرد طبقاتی در مبارزه جنسیتی منحل می‌شود. مبانی تئوریک این استراتژی را کتس میسر و شولمات فریستونه، نمایندگی می‌کنند. آن‌ها معتقدند که پیوند طبقاتی میان زنان، خیلی سست‌تر از پیوند طبقاتی میان مردان است و در نتیجه تعلق طبقاتی زنان در زیرمجموعه‌ی تعلق جنسیتی آن‌ها قرار دارد. زنان در درجه اول زن هستند و سپس در درجات دوم و سوم زنان کارگر و کارفرما. پیامد این نظر این است که منافع زنی از طبقه کارگر و زنی از طبقه سرمایه‌دار به هم نزدیک‌تر است از منافع یک کارگر مرد و یک کارگر زن. سارگنت توضیح می‌دهد که فمینیسم رادیکال اصل را بر این اعتقاد گذاشته است که ستم بر زنان در صدر دیگر سامانه‌های ستم قرار دارد. آن‌ها بر این نکته تأکید دارند که ابتدا تقسیم کار جنسیتی شکل گرفت و بعدتر تقسیم کار بر اساس طبقه و "نژاد". به نظر می‌رسد که از نظر استراتژیک این جریان معتقد به این است که محور ستم جنسیتی خود به محور همه‌ی ستم‌های دیگر می‌انجامد و زنان نیز پیگیرترین گروه انقلابی برای تحقق این استراتژی هستند. خیلی از آن‌ها معتقدند که فعالیت‌های آن‌ها باید جدا از ستمگران مرد سازمان یابد. "انتقاد فمینیست‌های رادیکال به فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست این است که به پدیده‌ی پدر/مردسالاری و علل فیزیولوژیک که بخشی از درک پیش‌ساخته شده در توجیه رفتار سکسیستی است، توجه نمی‌کنند."^(۳۰)

همین گونه بود که بستر مبارزه علیه پدرسالاری محدود شد به عرصه‌های ایدئولوژیک-فرهنگی. آن‌ها با فعالیت‌های دیدنی و جذاب علیه سکسیسم روزمره، ایدئولوژی خانواده و نقش‌های جنسیتی ستمگرانه را محکوم می‌کردند. اتحاد با مردان علاقه‌مند به مبارزه علیه ستم بر زنان و یا به روایت آن‌ها "سازمان‌های مردانه"، اما مورد غضب قرار می‌گرفت و به موازات آن اشکال نوین زندگی همراه با زنان تبلیغ می‌شد. این سبک از زندگی سیاسی که به

آسانی از کنار زنان کارگر می‌گذشت، تزلزل دیدگاهی را نشان می‌داد که به منافع مشترک تمامی زنان باور داشت و این در شرایطی بود که خیلی از زنان شاغل، ستم در محل کار را واقعی‌تر، ملموس‌تر و یا دست کم در فضایی بزرگ‌تر از خانواده خود، تجربه می‌کردند.^(۳۱)

برخلاف فمینیسم رادیکال، فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست تلاش دارند، که کارکرد ستم جنسیتی در سیستم سرمایه‌داری را توضیح دهند. دشمن اصلی از نظر آن‌ها سرمایه‌داری است. البته در نظرات گروهی از فمینیست‌های سوسیالیست، در نقد سامانه‌های سلطه، علاوه بر سرمایه‌داری، اغلب، مردان هم مورد نقد قرار گرفته و محکوم می‌شوند. خواسته‌های مهم آن‌ها عبارتند از: برابری دستمزد، برابری امکانات آموزشی، ایجاد امکانات برای نگهداری از کودکان، مبارزه علیه سکسیسم در محیط کار و در رسانه‌ها، آزادی سقط جنین و رایگان بودن وسایل جلوگیری از بارداری. با وجودی که این خواسته‌ها به خودی خود خواسته‌های فراسیستمی نیستند و از این نظر خواسته‌های اصلاحی محسوب می‌شوند اما در خیلی از عرصه‌ها تحقق این خواسته‌ها با مرزهای سیستم تصادم پیدا می‌کند. از نظر فریگا هاگ، طبقه‌بندی مبارزه رهایی‌بخش زنان از دیدگاه فمینیست‌های سوسیالیست با صورت‌بندی فمینیسم اتونوم، متفاوت است. امید آن‌ها برای دست‌یابی به برابری واقعی در چارچوب سیستم قابل درک نیست. به عبارت دیگر نمی‌توان باور داشت که سیستمی که بتواند تمامیت کار خانگی، وسایل و امکانات نگهداری از کودکان را اجتماعی کند و تقسیم کارها را تغییر بنیادی دهد، یک سیستم سرمایه‌داری و تولید کالایی باشد. این سیستم هرچه باشد، از مرزهای سرمایه‌داری فراتر رفته است.

اغلب فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست طرح‌ها و استراتژی‌های تدریجی و امکان‌گرا را نمی‌پذیرند، چرا که خواسته‌های رهایی‌بخش زنان را در چارچوب سیستم محدود می‌کنند. به نظر آن‌ها چشم‌انداز انقلابی را کسانی نمایندگی می‌کنند که بر ضرورت پیوند مبارزه برای آزادی زنان و مبارزه ضد سرمایه‌داری تأکید داشته باشند، به این دلیل که خواسته‌های روزمره و اصلاحی زنان با افق‌هایی فراسیستمی مرتبط هستند و باید از پیش روشن باشد که رهایی همه زنان، رهایی از استثمار هم هست که در سرمایه‌داری امکان‌پذیر نیست.

تمایزها با چپ رادیکال

تجربه‌های وجود سکسیسم در سازمان‌های چپ و کوتاه نظری در رابطه با مساله زنان، نه تنها به جدایی خیلی از زنان از سازمان‌ها و گروه‌های چپ و پیوستن

آن‌ها به سازمان‌های مستقل زنان منجر شد، بلکه با یک تصفیه حساب قطعی درباره ساختارهای غیر دموکراتیک نیز همراه بود. البته نماد دشمن در اینجا سائترالیزم دموکراتیک بود و بدیل آن هم سازمان‌های نوین زنان با ساختارهای از پایه و باز بود. ارزش‌هایی همانند "خود-تجربه کردن"، باهم بودن خواهرانه، برانگیختن لذت‌های زندگی، دموکراسی از پایه و... با خطوط درشت نوشته می‌شد و ساختارهای سلسله مراتبی، متمرکز و دارای رهبری، نفی می‌شد. این اعتقاد رایج بود که تنها در تشکل‌های مستقل زنان است که هر کس هر طور که بخواهد می‌تواند علیه ستم جنسی مبارزه کند، حتا اگر بر خلاف موضع اصلی آن تشکل باشد. این دیدگاه وجود ساختار در سازماندهی را نفی و یا محدود کرده و به اشکال سازمان‌یابی نوین ارجاع می‌داد.

این دیدگاه معتقد بود که از طریق روش خود-تجربه کردن، باید حس خود-ارزش‌یابی فرد تقویت شود. از درون تجربه‌های روزمره "عادی" با سکسیسم و ستم بر زنان است که مبنایی برای تحلیل از سیستم ستم بر زنان به دست می‌آید و زنان احساس می‌کنند که خود (و مشکلاتشان) را جدی بگیرند. همین گونه است که گروه‌های کوچک خود-تجربه‌یابی می‌توانند به خیلی از زنان راه‌های گریز از ناامنی و انزوا را نشان دهند و از این طریق است که طبیعت اجتماعی مشکلات شخصی برای آن‌ها روشن می‌شود. در بستر چنین نارسایی‌هایی است که آن‌ها به شکل واقعی به ضرورت برپایی یک جنبش رهایی‌بخش زنان دست می‌یابند. شیلا روبیت هامکه، که مدافع آتشین ساختارهای باز در تشکل‌های جنبش زنان بود درباره‌ی تجربه عملی آن می‌گوید: تاکید خاص بر "خود-تجربه کردن"، می‌تواند باعث فشار خیلی زیادی بر زنان شود، چرا که آن‌ها ناچارند فقط با اتکا به نیروی خود خواستن، تغییر لازم را ایجاد کنند. چنین راهبردی برای یک زندگی فردی آزادانه است و نمی‌تواند به سیاست اصلی فمینیستی بدل شده و جایگزینی برای جنبش آزادی‌بخش همه زنان باشد.^(۳۳)

حتا تحقق خواسته بدیلی چون "صد فرهنگ" زنانه، اگر احتمالاً بتواند حس خود-ارزشیابی خیلی از زنان را رشد دهد،^(۳۴) و به خواسته‌ای برای مبارزه علیه سیستم مسلط بدل شود، اما در مدار پروژه توسعه یک خرده‌فرهنگ و گرایش رفرمیستی درجا زده و با سیستم سلطه‌ای سازش می‌شود که در آن، خرده‌فرهنگ زن/مرد، غالب است. این گرایش هنگامی حادث می‌شود که گروه‌های خرده‌فرهنگ با هیچ جنبش سیاسی رابطه‌ای نداشته باشند. در این حالت است که خرده‌فرهنگ‌ها به جای این که ابزاری برای تحقق هدف

مشخصی باشند، خود به هدف بدل می‌شوند و این اتفاقی است که در خیلی از جاها رخ داده و نتیجه آن هم شکاف بیش‌تر بین سیاست انقلابی و رفرمیستی است. انقلابی‌های ذهنی‌گرا نیز در دوره‌هایی که در انزوا و جدا از طبقه کارگر قرار دارند، به این سو کشش پیدا می‌کنند که در نوعی از خرده‌فرهنگ زندگی کنند. فقط تفاوت آن‌ها این است که چنین شرایطی را راه حل ندانسته و وضعیت موقتی می‌دانند که در بستر آن "می‌توان با عقاید و عمل سیاسی، دوام آورد".

مساله دموکراسی پایه موضوعی بود که در دهه ۷۰ به جدل‌های تند و تیزی میان چپ‌ها منجر شد. این طرح، هم حامیان پر شور و شوقی داشت به ویژه در جنبش زنان و هم مخالفین آتشین و بیش‌تر از همه در میان چپ رادیکال. کسانی دیگری هم بودند که خود طرح را فی‌نفسه خوب می‌دانستند اما در امکان عملی شدن آن تردید داشتند. این دیدگاه بیش‌تر از جانب احزاب مختلف رفرمیستی نمایندگی می‌شد. مفهوم دموکراسی پایه این است که اعضای پایه درباره عمل سازمانی تصمیم می‌گیرد. یعنی همه افراد اگر بخواهند، می‌توانند در پروسه تصمیم‌گیری یک سازمان مشارکت کنند. در این جا شکل سازمانی خاصی وجود ندارد و همه از این حق برخوردارند و شرایط خیلی خوب و عادلانه به نظر می‌رسد. اما اگر زن/مرد برای عملی کردن یک طرح مشخص به طور مثال در جنبش زنان تلاش کنند و نتایج پروسه تحقق عملی شدن طرح را واریسی کنند، در پایان موضوع به شکل دیگری دیده می‌شود.

در سازمان‌هایی که بر مبنای دموکراسی پایه "رهبری" می‌شوند، همه حق دارند که در تصمیمات مشارکت کرده، توافق‌ها را مشخص و عمل سازمانی را تحکیم بخشند. در این جا این نکته نقشی ندارد که آیا آن‌هایی که در سازمان ادغام شده‌اند، فعال هستند و یا چگونه با سازمان هم‌هویت هستند؟! حضور داشتن و علاقه تنها معیار برای مشارکت در تصمیماتی است که جهت‌گیری سازمان را روشن می‌کند. به زبان دیگر حقوق برای همه هست اما وظایف برای همه نیست. یعنی هر کس می‌تواند در تصمیمات جلسه‌های مرتبط با دموکراسی پایه شرکت کند، بدون آن‌که مجبور باشد برای اجرایی کردن تصمیمات مشترک تلاش کند. در این حالت افرادی که وقت زیادی داشته و یا نیروی سازماندهی بیش‌تری در فضای نیمه‌سیاسی دارند، آسان‌تر می‌توانند در تصمیمات، متناسب با درک خودشان تاثیر بگذارند. در این جا کسانی که کار می‌کنند و یا فرزندانی دارند زیان می‌بینند. به علاوه این شکل از سازماندهی می‌تواند به راحتی از بیرون دستکاری شده و تغییر جهت دهد. به ویژه در دوره‌هایی که سرکوب

شدید است این نوع از سازماندهی می‌تواند دعوتی باشد برای "میهمانان ناخوانده" نظیر دار و دسته‌های دستگاه سرکوب. هنگامی که بورژوازی احساس کند که از جانب گروه‌های مبتنی بر دموکراسی پایه تهدید می‌شود و یا خیلی ساده آن‌ها را مزاحم خود ببیند، سرکوب آن‌ها چندان دشوار نیست.

مساله به‌گونه‌ی دیگری هم مطرح است: آیا حق، برای همه کنشگران از جمله زن/مرد سازماندهی شده، میهمان یک‌باره، یا حراف‌های معتاد به دعوا و جنجال‌های بیهوده، همواره یکی است؟! در این‌جا برای زن یا مردی که سازماندهی شده باشند، این اتفاق خیلی راحت می‌افتد که ناچارند تصمیماتی را پیش ببرند که از جانب کسانی تصویب شده که به ندرت با سازمان مذکور سروکار دارند. با پایه‌ای که مدام باز و بسته شده و نکات ناروشنی داشته و نیز افراد آن تغییر می‌کند، امکان سازماندهی با ثبات وجود ندارد و بدون یک ثبات در سازماندهی، تشکل نمی‌تواند آموزه‌ها، تجربه‌ها و اشتباهات گذشته را به‌کار بگیرد و مدام ناچار است که از نو آغاز کند. به‌علاوه تشکل قادر نیست که برنامه استراتژیک و پروژه‌های دراز مدتی داشته باشد چرا که همه آن‌ها می‌تواند توسط پایه ملغی شود. هر تشکلی که ادعا می‌کند که همه تصمیم‌ها و فعالیت‌هایش بر مبنای دموکراسی پایه اجرایی می‌شود، به دلیل فقدان ثبات در سازماندهی کمتر محتمل است که بتواند اقدام معینی را سامان دهد و اساساً نمی‌تواند در جایی که نیاز است واکنش عملی مناسب نشان دهد مگر آن‌که از پرنسپ‌های دموکراسی پایه فاصله بگیرد. اقدام سیاسی نیازمند واکنش سریع است و سازمان‌های مبتنی بر دموکراسی پایه دو امکان دارند: یا هیچ کاری انجام ندهند و به ناچار منتظر تصمیمات از پایه باقی بمانند و یا این‌که خودسرانه و بدون تصمیمات دموکراتیک از پایه واکنش نشان دهند. اولی غیر موثر بودن یک سازمان سیاسی را نشان می‌دهد و دومی غیر دموکراتیک بودن آن را. فقدان ساختار در سازماندهی زبان‌های دیگری هم دارد از جمله ایجاد شرایطی که به محفل‌گرایی منجر می‌شود. پدیده‌ای که به طور واقعی در جنبش زنان وجود داشت. روباتهام، خیلی شفاف در این باره می‌گوید: "بی‌ساختاری ما می‌تواند، دسترسی به زنانی که خارج از ساختارهایی اجتماعی معین هستند را با دشواری مواجه سازد و به محفل‌بازی منجر شده و غیر دموکراتیک باشد."^{۳۵} خیلی از زنانی که خود را جدا از "چارچوب‌های معین اجتماعی" می‌بینند، بیش‌تر با زنان کارگر هم‌عقیده هستند. آن‌ها نیز تنها به دلیل ایدئولوژیک نیست که هویت خود را در سازمان‌های تازه شکل گرفته زنان پیدا نمی‌کنند، بلکه این نکته خیلی بیش‌تر زمینه‌های واقعی دارد همانند محدودیت وقت و... که راه ورود آن‌ها را

به سازمان‌های زنان محدود می‌کند.

این اشتباه است که از تجربه منفی ساختارهای سلسله‌مراتبی سازمان‌های چپ، نتیجه بگیریم که پدیده سانترالیزم دموکراتیک به خودی خود ریشه در سکسیسم و شووینیسیم مردانه داشته و به ساختارهای غیر دموکراتیک منجر می‌شود. یک سانترالیزم دموکراتیک واقعی، ضرورت یک دموکراسی گسترده در درون یک سازمان با ضرورت حضور هم‌بسته در خارج از آن را در ارتباط به هم پیوسته قرار می‌دهد. در گردهمایی‌هایی که بر مبنای سانترالیزم دموکراتیک سازماندهی می‌شوند، هرکسی که می‌خواهد در تصمیمات مشارکت کند نمی‌تواند خیلی راحت بیاید و برود. در واقع حقوق اعضای پایه با وظایفی همراه است که سازمان مذبور در سطوح ایژکتیو و سوپراکتیو با آن روبه‌رو است. وظایفی که مدام تغییر پیدا می‌کند. اگر درون یک سازمان تصمیمات دموکراتیکی گرفته شود، در بیرون سازمان، اعضا باید برای تحقق آن‌ها تلاش کنند. برای تضمین دموکراسی درونی، اعضای پایه هر تشکلی نیازمند دستیابی به سطح معینی از آموزه‌های تئوریک و سیاسی هستند؛ چرا که این خطر وجود دارد که بسیاری از اعضا توسط رفقای کارکننده و با تجربه مورد استفاده ابزاری قرار بگیرند. به موازات آن، سانترالیزم دموکراتیک، یک رهبری را که به شکل تنگاتنگی با اعضای پایه تشکل در ارتباط است را نیز مد نظر دارد. البته رابطه پایه با رهبری همانند دموکراسی‌های بورژوازی نیست که هر چهار یا چند سال یک‌بار انتخاب شوند؛ بلکه رهبری به طور دائمی تحت کنترل اعضای پایه قرار داشته و در صورت اشتباه و یا خواست اعضا کنار گذاشته می‌شود. رهبری اما نیازمند نهادهایی است که بتوانند به موضوعاتی که به بیرون از سازمان مربوط می‌شود، واکنش سریع نشان دهند. البته هر گاه که رهبری، عملی خلاف پایه انجام داد یا در اعتماد پایه به رهبری خدشه ایجاد شود، می‌توان آن را کنار گذاشت.

این قابل درک است که خیلی از زنان به دلیل تجربه‌هایی که از ساختارهای سکسیستی در سازمان‌های چپ رادیکال داشته‌اند، یگانه راه را مشارکت در سازمان‌های مستقل ببینند و در فضایی باز و جدا از ساختارهای محدود و بسته، تجربه‌های غنی کسب کنند. اما اشتباه خواهد بود که تجربه‌های منفی از سازماندهی، چنان فراگیر شود که همه‌ی سازمان‌های چپ را در بر گرفته و یا اساساً علیه کلیت پدیده سازماندهی بدل شود. با این همه، چنان که پیش‌تر گفته شد، این خطر همواره وجود دارد که رفتار عمومی اکتسابی "زنانه" و "مردانه" در سازمان‌های چپ یعنی در جایی که باید علیه سکسیسم مبارزه شود، ادامه پیدا کند. در این صورت شکافی در این سازمان‌ها ایجاد شده که از درون آن

ساختارهای سکسیستی بازتولید می‌شوند.

*یادداشت مترجم:

برگردان این نوشته را تقدیم می‌کنم به خاطره‌ی ماندگار: نفیسه ناصری (نسترن)، اشرف بهکیش، ویدا (لیلا) و پروین گلی آپکناری، نسرین آموزگار، شهلا کلاچوسی و زنان دیگری که در راه آزادی و برابری جسورانه رزمیدند و به خون تپیدند.

متن فوق، برگردان پیشگفتار ماریا پاشینگر Maria Pachinger نویسنده کتاب فمینیسم مارکسیستی و سوسیالیستی است:

sozialistische und marxistischer Feminismus.

در این کتاب که ناشر آن گروه کاری مارکسیستی است، دیدگاه‌های فمینیست‌های سوسیالیست و مارکسیست نظیر: کریستینه دلفی، هایدی هارتمن، فریگا هاوگ، ماریا روزا دالاکاسکا، نانسی هارستوک، میشله بارت، یوهانا برنر، مارتا.ا.گیمز، معرفی و نقد و جمع‌بندی می‌شود.

** تذکر این نکته مهم است که تمایز دقیق و تشخیص مرزهای باریک بین دو گرایش فمینیسم سوسیالیستی و فمینیسم مارکسیستی، به‌خاطر سیال بودن دیدگاه‌های آنان کاری است دشوار.

*** Erwitte und Speyer نام شهرهایی در آلمان. طی سال‌های ۱۹۷۵-۱۹۷۶ اعتصابات کارگری مهمی در این دو شهر برگزار شد که در روند برگزاری و تحول اعتصابات، زنان کارگر نقش مهمی داشتند. در ارویته اعتصابات کارگران ۴۴۹ روز طول کشید. در سنت بورژوازی و دولت‌های سرمایه‌داری، اعتصاب‌هایی که خارج از نرم‌های قانونی و یا در سطح عام‌تر خارج از چارچوب معین شده برای اتحادیه‌ها باشند، به "اعتصابات وحشی" مشهور است.

یادداشت‌ها و منابع:

- ۱- واژه فمینیسم اغلب با برداشت فمینیسم رادیکال یکسان فرض می‌شود. من آگاهانه این واژه را به‌کار برده و آن را به فمینیست‌های رادیکال واگذار نمی‌کنم.
- ۲- دوره‌ی دوم جنبش زنان، به دوره شکوفایی جنبش توده‌ای زنان در دهه‌های شصت و هفتاد گفته می‌شود که همراه بود با مقاومت فعال زنان علیه سکسیسم مسلط. در این پرورد زمانی سطح آموزش زنان رشد یافته و تقاضا برای نیروی کار مزدی آن‌ها در بازار کار افزایش پیدا کرد. هر دو این عوامل به رشد و گسترش استقلال زنان کمک می‌کرد. در خط مقدم این جنبش، زنانی بودند با سطح مهارت و آموزش بالا و نیز زنان دانشجو و دانش‌آموخته‌ی دانشگاه‌ها.
- ۳- طبقه‌بندی تئوری‌های فمینیسم مارکسیستی و سوسیالیستی و تمایز دقیق و جداگانه بین نظریه‌ها و نظریه‌پردازان این دو گروه از فمینیست‌ها کاری است دشوار. همین نکته برای من هم دشواری‌هایی در توضیح دقیق نظرات افراد در دسته‌بندی‌های مذکور به همراه داشته است: همانند میشله بارت و یوهانا برنر.

۴- مقایسه کنید با میشله بارت و لینه سگال, Lynne Segal و Michele Barrett فمینیسم بریتانیایی امروز در: جنبش زنان در جهان جلد ۱، اروپای غربی در نشریه

آرگومت ویژه ۱۵۰ برلین ۱۹۸۸، صفحه ۷۰ ... "در جنبش‌های زنان، تمایزهای آشکار و به همین دلیل شکاف‌های عمیقی بین رادیکال فمینیست‌ها و سوسیالیست فمینیست‌ها وجود داشت. به علاوه خیلی از زنانی که به عنوان فمینیست‌های رادیکال شناخته شده بودند، خود را "چپ" هم می‌دانستند. اما چون خود جنبش هم رادیکال بود، تمایز بین این دو گرایش نیز آشکارتر می‌شد. رادیکال فمینیست‌ها به این نظر تمایل داشتند که پدرسالاری یک سیستم است و مردان عامل فردی آن که مسئولیت ستم بر زنان را بر عهده دارند. فمینیست‌های سوسیالیست هم در ابتدا تحلیل متناقضی از جامعه سرمایه‌داری داشتند و مدعی بودند که مردان از آن نفع می‌برند. البته آن‌ها تاکید می‌کردند که این نکته ناشی از ضرورت منافع فردی و عامدانه‌ی آن‌ها نیست بلکه نتیجه مشکلات ساختاری سیستم است. به لحاظ تحلیلی این نکته که مردان در ستم بر زنان مقصرند یا نه، مساله‌ای است که به انشعاب و جدایی‌های متعدد و خطوط متمایز از یکدیگر منجر شده است. البته این اختلافات، جدا از درجه‌ی معینی از تفاوتی است که بین زنان دگرجنس‌گرا و هم‌جنس‌گرا در آمریکا وجود دارد."

6_ Nancy Holmstrom, Introduction, in: dies(Hg), The Socialist Feminist Project: A contemporary Reader in Theory and Politics, New York 2002.

نانسی هولمستروم، فمینیسم مارکسیستی را در تعریفی تنگ و محدود این گونه توضیح می‌دهد: "آن‌ها در تحلیل طبقاتی محکم باقی مانده و ستم طبقاتی را در بالاترین سطح تحلیل قرار می‌دهند. اما در مقابل فمینیسم سوسیالیستی بیش‌تر به ضد مارکسیسم تجهیز شده است." از نظر خیلی از فمینیست‌های سوسیالیست تاکید بر کار مولد در تحلیل مارکسیستی از سرمایه‌داری، نوعی سکسیسم است. البته هزینه این نوع از تحلیل، کنار گذاشتن بخش کار خانگی از حوزه تحلیل است. به‌علاوه از نظر هولمستروم، فمینیست‌های سوسیالیست بر نوع خاصی از برداشت از پدرسالاری تاکید دارند که ویژگی آن در تحلیل اجتماعی، همسان‌نگاری ستم بر زنان با ستم طبقاتی است.

7_ vgl. Rosemary Hennessy; Materialist Feminism and the politics of discowrse, London, New York 1993: R. Hennessy/ Chrys Ingraham(Hg.) Materialism Feminism and Materialism. A Reader in Class, Difference, and Women, Lives, 00, 1997.

8_ Lise Vogel, Women Questions. Essays for a Materialist Feminism 1995.

9_ vgl. Donna Landry/ Gerald Mac Lean, Materialist Feminism 1993.

10_ Annette Kuhn/ Ann Marie Wolpe(Hg), Feminism and Materialism. Women and modes of Production. London Henley, Boston 1978.

۱۱- هنیسی در مقاله‌ای به سال ۱۹۹۳، نظریه‌ای را مطرح می‌کند که مارتا.ا.گیمز آن را "ترکیبی از پسامارکسیسم و تئوری پسامدرنیستی" می‌داند. بر اساس این نظریه سوژه با منابعی از "خواستش" و "بازنویسی" مشخص می‌شود. این کوشش پسامدرنیستی به سطحی از تحلیل (سوژه، دیسکورس، تمایز) جهت تاریخی نمودن و برنشانیدن طرحی اتکا دارد که بر اساس آن، بنیادهای مادی سرمایه‌داری و پدرسالاری با هم مرتبط هستند. کوشش او این است که نشان دهد که "دیسکورس" (گفتمان) به عنوان ایدئولوژی در جایگاه خود، دارای بنیاد مادی است. در مقابل او دیدگاه کوهن و ولپه قرار دارد. با وجود آن‌که هر دو آن‌ها، یک آنتی‌مارکسیسم که نتیجه خوانش اشتباه از مارکس و

22_ Jaqueline Heinen. Women and Work in Westeuropa. in International Marxist Review. Vol.2 No2. Frühling 1987.s10.ff

تونی کلیف از سنت تروتسکیستی انترناسیونال سوسیالیست موضع متفاوت دیگری دارد. او بر جدایی فزاینده بین جنبش زنان و کارگران زن اشاره می‌کند.

Vgl. Tony Cliff, Class and Women, s Liberation. 1984, Hohanna Brenner, Women and the Politics, 2000, s.228-23, ebd.S.241

۲۴- این واقعیت را به دلیل ستم دوگانه در کار خانگی و خانواده به راحتی می‌توان درک کرد.

25_ ebd, s, 241

26_ Michele Barrett, Das unterstelle Geschlecht. Berlin 1990 vgl. Frauenbewegung In der Welt/ Band 1.

27_ Argomend- Sonserhef. As. 150.

28_ Frigga Haug. Lehern aus Frauenbewegung in Westeuropa. in: Frauenbewegung in der welt. band 1. westeuropa. aa. 0, s, 6

۲۹- به همین خاطر خیلی از فمینیست‌های مارکسیست در کنار فعالیت‌هایشان در جنبش زنان در سازمان‌های چپ نیز فعال بودند.

30_ Lydia Sargent, Einleitung. Frauen und Männer der Neuen Linken: Die flitterwochen sind vorbei-Eine unglückliche Ehe, in: Lyda Sargnet(Hg.) Frauen und Revolution. Berlin. 1983...S21

۳۱- کارکرد دوگانه خانواده‌ی بورژوازی در خیلی از موارد در نظر گرفته نمی‌شود و یا این‌که شناخته شده نیست. هر چند ایدئولوژی بورژوازی درباره‌ی خانواده عمیقاً ارتجاعی است اما باید در نظر داشت که خانواده برای خیلی از زنان شاغل تنها معنای زحمت و کار بیش‌تر (و اغلب همراه با خشونت) را نمی‌دهد، بلکه مکانی هم هست برای آسایش، امنیت و استراحت از کار روزانه و استعمار. به همین خاطر اشتباه است که زنان را به خاطر دفاع از خانواده، سرزنش و محکوم کرد (کاری که برای برخی از فمینیست‌های رادیکال امری عادی است). البته این به معنای آن نیست که کارگران زن نمی‌توانند در مبارزه علیه ساختارهای پدرسالار به آگاهی و رشد آموزش خود دسترسی داشته باشند. واقعیت این است که مبارزه علیه دستمزد نابرابر و حقوق برابر، زمینه‌های مادی رشد آگاهی فرهنگی افراد را گسترش می‌دهد. به عبارت دیگر، رشد فرهنگی و گسترش آگاهی افراد، نیازمند طرحی نمادین از رابطه‌ی زیربنا/ روبنا در شکل مناسب آن است.

32_ Frigga Haug: perspektiven eines sozialistischen Feminismus in: Frauenbewegung in der Welt. Band 1, Westeuropa, Argoment-Sonderband AS 150 Berlin.

۳۳- به طور واقعی این پرسش مطرح است که آزادی فردی زنان باید نقطه آغاز رهایی زنان باشد، یا این‌که آزادی همه زنان فقط در شرایطی واقعی می‌شود که زن/مرد با شناخت از ساختارهای ستم بر زنان، علیه آن مبارزه کنند. همین تمایز، مابین فمینیست‌های رادیکال با فمینیست‌های سوسیالیست منجر به جدایی و انشعاب آن‌ها در جنبش زنان شده بود. فمینیست‌های سوسیالیست ملاحظاتی انتقادی بر ساختارهای سازماندهی در جنبش زنان و یا به عبارت دیگر سازماندهی بی‌ساختار آن داشتند و نقدهای پرحرارت فمینیست‌های رادیکال به سانترالیسم دموکراتیک نیز باعث تغییر دیدگاه‌های آن‌ها نمی‌شد.

۳۴- پروژه‌های مشترک مراقبت از فرزندان، بدون شک نتایج مادی مثبتی به همراه داشته است.

انگلس و مشروط کردن تئوری‌های مارکسیستی است- را می‌پذیرند. نتایج دیدگاه آن‌ها، جهت‌گیری‌های مشترک زیادی با تئوری‌های مارکس دارد.

۱۲- کم نبودند فمینیست‌های سوسیالیستی که در برابر پسامدرنیسم زانو زدند. از جمله آن‌ها میشله بارت یکی از بنیان‌گذاران فمینیسم سوسیالیستی است که در دهه نود با کنار گذاشتن مارکس به فوکو رسید.

13_ Nancy Holmstrom, Introduvtion, in: dies(Hg), The Socialist Feminist Projegt: A contemporary Reader in Theory and Politics, New York 2002.S6

۱۴- گرایش اصلی صنعتی کردن فمینیسم مطمئناً ارتجاعی بود و عقب‌گردهای سیاسی و اجتماعی خاصی را به دنبال داشت که بیش‌تر زنان را آماج قرار می‌داد. با این حال نمی‌توان دست‌آوردهای فردی زنان و مجاز بودن شرکت‌شان در مدیریت فمینیسم صنعتی را نادیده گرفت، و اشتباه خواهد بود که ما همه‌ی کارکردهای فمینیسم صنعتی را منفی ارزیابی کنیم. این پدیده نکات مثبتی هم به همراه داشت. خواسته‌هایی همانند پژوهش‌های تاریخی-تجربی زنان، برخی از امتیازات سیاسی نظیر رفرم در ازدواج و طلاق و هم‌چنین خانه‌های زنان، دست‌آوردهای مهمی هستند که با پدیده فمینیسم صنعتی در ارتباط بوده‌اند.

15_ Juhanna Brenner, Women and the Politics of Class, New york 2000.s.239

16_ ebd.S239

۱۷- دیسکورس آکادمیک تنها در دسترس بخش بسیار محدودی از جنبش زنان بود.

۱۸- مفهوم "نژاد" در چارچوب زبان انگلیسی کاربرد متفاوتی با همین مفهوم Rasse در زبان آلمانی دارد و غالباً Race در زبان انگلیسی مثبت ارزیابی می‌شود که در ترجمه‌ی آلمانی معنای آن از دست می‌رود. به همین خاطر این لغت در متن اصلی در گیومه گذاشته شده است.

۱۹- پدیده "جنبش زنان در جهان سوم" نظریه‌ای بود که اغلب در دوره‌ای مطرح شد که جنبش زنان تحت تاثیر دیدگاه‌های پسامدرنیستی و پساساختارگرایی قرار داشت یعنی اوایل دهه نود. این دیدگاه به‌جای نظریه‌ی سیاسی خودسازماندهی فعال زنان، بر "نقد انتقادی" پروسه‌های فرهنگی و سیاست سبک‌زندگی تاکید داشت که البته تاثیرات آن محدود به فضای آکادمیک بوده است. از نظر من مشخصه‌هایی که آن‌ها طرح می‌کنند، گمراه کننده است. دیدگاه‌های آن‌ها بیش‌تر نزدیک به جریان موسوم به "موج سوم جنبش زنان" است که در تقابل با دوره‌های اول و دوم جنبش زنان شکل گرفت، اما دیگر فعال نیست.

۲۰- مارتا.ا. گیمنز در ایمیلی به نویسنده درباره این پرسش که به نظر او چه کسانی در تنظیم نظریه فمینیست‌های سوسیالیست پیش‌تاز بوده‌اند، می‌نویسد که "شما می‌دانید که ما خیلی کم هستیم." او به طور مشخص به یوهانا برنر، فریگا هاوگ و نانسی هارتسوک اشاره می‌کند. البته این برداشتی بازتر از مفهوم فمینیسم مارکسیستی است که در این نوشتار مطرح می‌شود.

۲۱- اتحاد زنان سوسیالیست برلین غربی، نمونه‌ای است از سازمان‌های مستقل فمینیستی-سوسیالیستی زنان که می‌توان به آن استناد کرد. فریگا هاوگ:

چشم‌اندازهای فمینیسم سوسیالیستی، ۲۰ سال جنبش زنان در آلمان غربی و برلین غربی: جنبش زنان در جهان. جلد یک اروپای غربی. آرگومند ویژه AS ۱۵۰ برلین ۱۹۸۸.

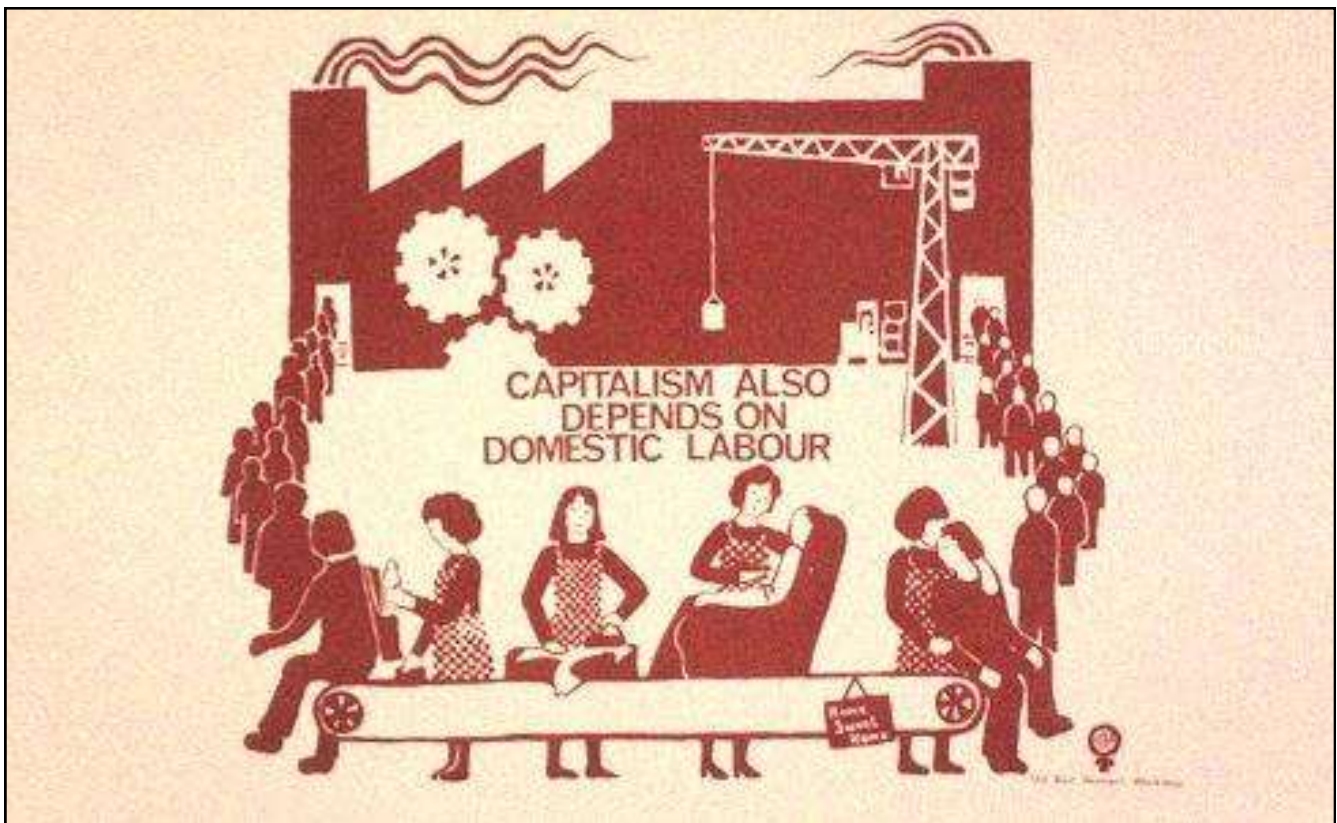
بردگی را برداشته و اعتماد به نفس و غرور و انگیزه برای رفتارهای سیاسی مستقل را کسب کنند." در این جا تشکل مستقل نه به عنوان ضعف بلکه به عنوان بدیلی برای تقویت جنبش زنان مطرح می‌شود.

دبیرخانه بین‌الملل چهارم در تحلیل‌اش از ستم بر زنان، تا آن‌جایی پیش می‌رود که شکل سازماندهی مستقل را به عنوان نظریه ضرورت تاریخی برجسته می‌کند. در کنار حمایت بی‌قید و شرط از جنبش زنان هم‌زمان اما توجه تئوریک از حزب مارکسیستی-لنینیستی کادرها قرار دارد. در این میان باید نگران آن بود که "مشکلات ویژه زنان در نظر گرفته شده و گام‌هایی برداشته شود که زندگی برای زنان در سازمان قابل تحمل باشد... این نکته پیش از هر چیز این معنا را دارد که زندگی روزمره به جنگ‌های کوچکی علیه شوونیسم مردانه رفقا و اشکال خاص رفتار مردانه‌ی آن‌ها اختصاص خواهد یافت. رفقای زن نه تنها در چنین شرایطی رشد نمی‌کنند بلکه تمایلی هم به آن ندارند." (قطعنامه پیشنهادی برای یازدهمین کنگره جهانی بین‌الملل چهارم، منتشر شده توسط کمیسیون زنان گروه بین‌الملل مارکسیست‌ها بخش آلمانی بین‌الملل چهارم، ۱۹۷۳ صفحه ۳ و مکرر ۵۹). این موضع دست آخر به معنای در کنار هم قرار گرفتن سازمان‌های انقلابی و سازمان‌های مستقل زنان است.

در مقابل اما جریان بین‌الملل سوسیالیست (IS) دیدگاه اکنومیستی داشت. همین دیدگاه باعث می‌شد که جنبش زنان با برچسب "خرده‌بورژوا" نادیده گرفته شده و کم و بیش از آن صرف نظر شود. این نکته باعث جدایی زنان زیادی از این جریان شد.

35_ Sheila Rowbotham, Nach dem Scherbengericht. Über das Verhältnis von Feminismus und Sozialismus. Berlin. 1981.S.23

۳۶- میان چپ‌های تروتسکیست دیدگاه‌ها و بدیل‌های کاملاً متفاوتی درباره‌ی جنبش زنان و اهداف آن وجود دارد. در این جا ارتباط معینی بین درجه‌ی سازماندهی سلسله مراتبی و موقعیت زنان وجود دارد. در ساختارهای سلسله مراتبی، زنان در موقعیتی دشوارتر قرار می‌گیرند. زنانی که از موقعیت اجتماعی زنانه بیرون می‌آیند به طور عمومی با ظاهری محجوب و با اعتماد به نفس کمتر، به سازمان‌هایی که ساختارهای سلسله مراتبی دارند وارد شده و در موقعیت‌های مناسب و تصمیم‌گیرنده، مشارکت داده نمی‌شوند. در طیف تروتسکیستی این گرایش را می‌توان به روشنی پیگیری کرد. در حالی که ساختار نسبتاً بوروکراتیک بین‌الملل سوسیالیست (IS) باعث شد که خیلی از زنان از آن جدا شوند، بخش بریتانیایی دبیرخانه بین‌الملل چهارم، و گروه بین‌الملل مارکسیست کمتر با چنین مواردی مواجه شدند. دبیرخانه بین‌الملل چهارم، جنبش‌هایی را حمایت می‌کرد و صریحاً تأکید داشت که: "ستم بر زنان به عنوان جنسیت، خود از جمله مبانی ابژکتیو سازمان‌یابی زنان است. سازمان‌یابی از طریق سازمان‌هایی که زنان خود ایجاد می‌کنند. به همین دلیل بین‌الملل چهارم از جنبش‌هایی زنان حمایت نموده و به سازمان‌یابی آن کمک می‌کند." به عبارت دیگر بین‌الملل چهارم بر سازمان‌های مستقل زنان تأکید می‌کند: "پیش از آن‌که زنان کسان دیگر را رهبری کنند، باید بتوانند بر احساس کمبودهایی که ناشی از ستم و فرودست نگه داشتن آن‌ها است، غلبه کنند. آن‌ها باید فرا بگیرند که خود را رهبری کنند. گروه‌های خاصی از زنان که می‌توانند مردان را کنار بزنند، به خیلی از زنان کمک می‌کنند که گام‌های نخستین برای فروریزی سنت





ترجمه آلترناتیو

هزاره: مابین بیم و امید

تونی کلیف



ازاله بکارت کند. ستمکشی رعیت‌ها و به ویژه زنان به مدت طولانی ادامه یافت. سرمایه‌داری از هر نظام اجتماعی و اقتصادی پیش از خودش تحرک بیشتری دارد. به همین خاطر نهایت‌ها در این نظام در ابعاد بسیار گم‌انگیزتر از قبل ظاهر می‌شوند. سرمایه‌داری نیروهای تولیدی را در ابعاد بسیار گسترده‌ای توسعه داده است و به همین خاطر وفور برای همگان امکان‌پذیر است. در همان حال سرمایه‌داری در اثر رقابت بین سرمایه‌داران مختلف و دولت‌های مختلف سرمایه‌داری چند پاره شده است. رقابت بین جنرال موتورز و فورد، هر دوی آن‌ها را مجبور به افزایش استثمار نیروی کارشان می‌کند. رقابت پر هرج و مرج بین سرمایه‌داران باعث تحمیل استبداد بر کارگران در هر بنگاه سرمایه‌داری می‌شود. ثروت بیکران در همسایگی فقر بیکران به حیات خود ادامه می‌دهد. کم‌یابی و قحطی پدیده‌ای ناآشنا برای بشر نیست؛ انسان از هزار سال پیش با آن دست و پنجه نرم می‌کرده است. اما قحطی‌های گذشته در اثر کمبود غذا پدید می‌آمد. امروزه در دنیای تحت سلطه سرمایه‌داری ما با میلیون‌ها گرسنه مواجهیم در حالی که غلات اضافه در دنیا وجود دارد. این نهایت‌ها را می‌توان تنها با یک مثال ساده به تصویر کشید: حدود ۲۰ میلیون کودک در جهان هر ساله در اثر فقدان آب تمیز می‌میرند. سود بیل گیتس ثروتمندترین مرد جهان- در عرض یک سال برای کندن چاه و لوله‌کشی آب به اندازه‌ای که دیگر هیچ کودکی در

مانیفست کمونیست که در سال ۱۸۴۸ توسط مارکس و انگلس نوشته شد، می‌گوید:

«تاریخ همه جوامعی که تا کنون به وجود آمده‌اند، تاریخ مبارزات طبقاتی است. آزاد و برده، اشرافی و عامی، ارباب و سرف، استادکار و کارگر، به یک کلام ستم‌کش و ستمگر به مقابله‌ای دائمی با یکدیگر، به مبارزه‌ای پیوسته، گاه نهان و گاه آشکار، برخاسته‌اند؛ مبارزه‌ای که هر بار یا به نوسازی انقلابی جامعه به طور کلی یا به زوال مشترک طبقات متخاصم انجامیده است.»

آن برده‌های شورشی که توسط اسپارتاکوس رهبری می‌شدند و سایر برده‌های شورشی شکست خوردند. این شکست منجر به تداوم نظام برده‌داری در امپراطوری رم نشد. برده‌ها با سرف‌ها یا رعیت‌ها جایگزین شدند. فئودالیسم جانشین برده‌داری شد. این فرایند با تهاجم قبایل ژرمن به امپراطوری رم شتاب گرفت.

از طرف دیگر وقتی در مورد گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری سخن می‌گوییم، تصور می‌کنیم که با فرایندی آرام و یکنواخت مواجه هستیم. یک نفر در عرض نیم ساعت می‌تواند فصل مربوط به فئودالیسم در یک کتاب را تمام کند و به سراغ فصل مربوط به سرمایه‌داری برود. اما این فرایند در عالم واقعیت نه به این آرامی، که سرشار از تضاد و تناقض بوده است. فئودالیسم بیش از هزار سال در اروپا دوام آورد. هنگامی که فئودالیسم رو به افول بود و کاپیتالیسم در شکاف‌های جامعه فئودالی به پیش می‌تاخت، مسیری یک طرفه و مستقیماً رو به جلو را در پیش نداشت.

حقیقت امر این است که اسپانیای عربی در قرن یازدهم بسیار پیشرفته‌تر از اسپانیای سه قرن بعد بود. در قرن هفدهم و در خلال جنگ‌های ۳۰ ساله (۱۶۱۸-۴۸) جمعیت آلمان تا حدود نصف کاهش پیدا کرد.

از سوی دیگر چیزی از هولناکی جامعه فئودالی کاسته نشد. برای مثال به مدت هزار سال ارباب حق داشت تا هر عروس جوان در روستای تحت کنترلش را



اثر محروم بودن از آب تمیز نمیرد، کافی است. سود فقط یک سال!

رقابت بین سرمایه داران نه تنها اشکال نظامی که ابعاد نظامی هم به خود می‌گیرد. با آغاز جنگ جهانی اول رزا لوکزامبورگ انقلابی کبیر آلمانی-لهستانی نوشت که بشر با دو گزینه سوسیالیسم و بربریت مواجه است.

ما اکنون بسیار بیشتر از رزا در مورد بربریت می‌دانیم. او در ژانویه ۱۹۱۹ و پیش از پدید آمدن اتاق‌های گاز، قبل از اختراع بمب‌های اتمی که در هیروشیما و ناکازاکی انداخته شدند، به قتل رسید.

در آغاز دهه ۹۰ من گفتم که حوادث این دهه مانند مشاهده فیلمی از دهه ۱۹۳۰ با دور آهسته است.

در ۲۰ سال گذشته، جهان یک رکود بزرگ دیگر را به خود دیده است. البته این رکود نسخه رنگ و رو رفته‌ای از بحران وحشتناک سال‌های ۳۳-۱۹۲۹ است.

این درست است که راست افراطی یا فاشیسم دوباره در اروپا سر برآورده است اما لوپن هم نسخه رنگ و رو رفته‌ای از هیتلر است. درست است که جبهه ملی فرانسه حدود ۵ میلیون رای را در انتخابات کسب کرد که قابل مقایسه با سیزده میلیون رای هیتلر است اما تفاوت کیفی عمیقی بین حامیان این دو نفر وجود دارد. پشتوانه هیتلر خرده بورژوازی به جنون رسیده‌ای بود که همه چیزش را در

سال‌های بحران از کف داده بود. حامیان لوپن تا این اندازه خشمگین نیستند. هیتلر گروه‌های مسلحی مثل گروه ضربت طوفان را در اختیار داشت؛ حتی قبل از این که در ژانویه ۱۹۳۳ به قدرت برسد. حامیان لوپن این‌جا و آن‌جا مهاجران را مورد حمله فیزیکی قرار می‌دهند.

روی دیگر سکه یعنی مبارزات کارگران نیز نسخه رنگ و رو رفته‌ای از دهه ۱۹۳۰ است. درست است که مبارزات کارگری تا حدی در دهه ۹۰ در فرانسه بالا گرفت اما حتی اعتصاب توده‌ای سال‌های ۶-۱۹۹۵ فرانسه قابل مقایسه با موج اشغال کارخانه‌ها در ژوئن ۱۹۳۶ نیست.

این واقعیت که حکایت دهه ۹۰ مانند فیلمی با دور آهسته از دهه ۳۰ است، پیش از هر چیز به این معناست که امکان بیشتری برای متوقف کردن فیلم و تغییر روندها وجود دارد.

نکته مهم‌تر این که اکنون وضعیت سیاسی طبقه کارگر بسیار برای انقلابیون مساعدتر از دهه ۳۰ می‌باشد. در آن دهه استالینست‌ها در کل اروپا بر چپ تسلط داشتند. پیروزی هیتلر به هیچ‌وجه اجتناب‌ناپذیر نبود. تروتسکی به نحو درخشانی بر لزوم تشکیل جبهه متحدی از احزاب کمونیست و سوسیال دموکرات برای متوقف ساختن هیتلر تاکید می‌کرد. متوقف کردن هیتلر

امکان پذیر بود. قبل از هر چیز باید بدانیم که تعداد آرای حزب سوسیال دموکرات ۸ میلیون و حزب کمونیست ۶ میلیون بود که مجموعاً بیشتر از رای نازی‌ها بود. تفاوت مهم‌تر در کیفیت برتر حامیان احزاب کارگری بود. تروتسکی حامیان نازی‌ها را تحت عنوان "غبار انسانیت" - یعنی افراد منزوی - توصیف می‌کرد. این در حالی بود که احزاب کارگری قدرت بسیاری در کارخانه‌ها، راه آهن و... داشتند. هیتلر متوقف نشد چون سیاست استالینیستی علیه جبهه متحد بود. استالین، سوسیال دموکرات‌ها را "سوسیال فاشیست" نام گذاری می‌کرد.

از سویی دیگر اشغال کارخانه‌ها در سال ۱۹۳۶ در فرانسه می‌توانست تخته پرشی برای انقلاب پرولتری، نه تنها در فرانسه بلکه برای برافروختن انقلاب در هر جای دیگر مثلاً در آلمان باشد. متاسفانه استالینیست‌ها بر ائتلاف با حزب لیبرال در راستای مصالح سیاست خارجی شوروی اصرار داشتند. نتیجه این بود که در سال ۱۹۴۰ همان پارلمانی که زیر پرچم "جبهه خلق" انتخاب شده بود، به برگزیدن مارشال پتن همکار نازی‌ها به ریاست دولت رای مثبت داد.

امروزه پس از فروپاشی رژیم‌های سرمایه‌داری دولتی در روسیه و اروپای شرقی، قدرت احزاب استالینیست شدیداً کاهش پیدا کرده است. اکنون عرصه فراخی برای فعالیت انقلابیون وجود دارد.

فرا رسیدن هزاره جدید هم امید را در دل ما بر می‌انگیزد و هم خطرات را به ما هشدار می‌دهد. ما در عصر نهایت‌ها زندگی می‌کنیم یعنی امکانات بیکران و خطرات بی‌اندازه. ما باید به نصیحت اسپینوزای فیلسوف گوش فرا دهیم که می‌گفت: "نخند، گریه نکن، بفهم!" ما در دوره امکان‌های بیکران قرار داریم.

مانیفست کمونیست، طبقه کارگر را به عنوان گورکنان سرمایه‌داری توصیف کرد. امروز طبقه کارگر به نحو غیر قابل توصیفی قدرتمندتر از زمانی است که مانیفست نوشته شد. تعداد کارگران صنعتی تنها در کره جنوبی بیشتر از کل طبقه کارگر در جهان در زمان مرگ مارکس یعنی در سال ۱۸۸۳ است. ما جهانی برای فتح در پیش رو داریم.

نبرد سیاتل نشان دهنده خشم عظیمی علیه موسسات سرمایه‌داری بود. اشیپگل نشریه پر تیراژ آلمانی نوشت که سیاتل نشان داد که هزاره آینده با جنگ علیه سرمایه‌داری آغاز خواهد شد. برای سال‌ها واژه ضد سرمایه‌داری تنها در دایره واژگان سازمان‌های انقلابی کوچک وجود داشت اما اکنون ورد زبان میلیون‌ها نفر است.

برای مطالعه بیشتر:

* اگر این "بیم" و این "امید" را که در عنوان فصل از آن صحبت شده است، نمادی از تداوم وضعیت و بربریت موجود و یا برقرار نمودن سوسیالیسم بدانیم، آن وقت مطالعه این نوشته ارنست مندل لازم می‌آید:

یا سوسیالیسم یا بربریت، ارنست مندل، ترجمه رامین جوان، بخش فارسی وب‌سایت ارنست مندل.

<http://www.iran-echo.com/mandel/fa/works/pdf/socialism-or-barbarism.pdf>

و مطبی دیگر با مضمونی مشابه که ارنست مندل آن را در اواخر عمر به نگارش درآورد با عنوان سوسیالیسم یا نئولیبرالیسم؟ (۱۹۹۳)

www.marxists.org/farsi/archive/mandel/works/1993/socialism-neoliberalism.htm

* آینده مارکسیسم، ارنست مندل، ترجمه رامین جوان، بخش فارسی وب‌سایت ارنست مندل.

<http://www.iran-echo.com/mandel/fa/works/pdf/future-of-marxism.pdf>

* سوسیالیسم و بحران اعتبار، ارنست مندل.

<http://www.iwsn.org/aashr/1/mndl/etbr/0.pdf>

* زندگی پس از سرمایه‌داری (سوسیالیسم از منظر اقتصادی)، کریس هارمن، ترجمه احمد جواهریان.

<http://www.nashrebidar.com/sysialism/ketabha/sysyllim10/zan-dagi%20pasaz.htm>

* مانیفست ضد سرمایه‌داری، الکس کالینیکوس، ترجمه اقبال طالقانی، نشر آزاد مهر، چاپ اول ۱۳۸۴، فصل سوم، صص ۱۶۷-۱۲۷، تصویر دنیاها دیگر.

* سوسیالیسم، رهیافتی سیاسی، الکس کالینیکوس، ترجمه صادق تهرانی.

<http://nashrebidar.com/gunagun/ketabha/moarafi.kalinikos/sosyalism%20rhyafati.htm>

یا

<http://www.forsocialism.blogfa.com/post-15.aspx>

* جهانی دیگر چگونه ممکن است؟، الکس کالینیکوس، ترجمه ناهید جعفرپور

<http://nashrebidar.com/gunagun/ketabha/moarafi.kalinikos/jah-ani%20digar.htm>

یا

<http://bashgah.net/pages-10856.html>



كادر

آنا تومی یک انقلاب:

مستندی درباره انقلاب بهمن ۵۷

دوران حکومت ناصرالدین شاه قاجار به این سو قدرت‌های امپریالیستی و در راس آنان انگلستان، نیز پا به این عرصه گذاشتند و مناسبات فئودالی را در راستای منافع خود هضم و جذب کردند. باقر مومنی، پژوهشگر برجسته مارکسیست و دارای جامع‌ترین تالیف در زمینه اصلاحات ارضی، می‌نویسد: "دهقان ایرانی تقریباً از همه چیز محروم است. حیات مادی او تنها اندکی از یک برده بهتر است... او برای رهایی از این زندگی به همه کار دست می‌زند. گاه جان برکف دسته جمعی مبارزه می‌کند. گاه پلاس به گردن به دادخواهی به درگاه قدرت می‌روند و بسیاری نیز خانه‌آب و اجدادی را به قصد فرار از دست طلبکار و یافتن لقمه‌ای نان می‌گذارند و به شهرها می‌گریزند..." بر همین اساس انقلابیون و کمونیست‌های ایران، از انقلاب مشروطیت، اجتماع‌یون عامیون و حزب کمونیست ایران، تا دهه ۱۳۴۰، تنها نیروهایی بودند که تحول بنیادین و انقلابی در مناسبات ارضی و رهایی دهقانان از چنگال روابط فئودالی را مسأله محوری تحولات دموکراتیک در ایران می‌دانستند و برای آن مبارزه می‌کردند. به عنوان مثال رفیق جان‌باخته تقی شهرام در تحلیل جنبش ملی‌شدن صنعت نفت ایران در سال‌های ۳۲-۱۳۳۰ می‌نویسد: "روشن بود که تضمین دموکراسی یک راه دارد: زدن به قلب دشمن. و دشمن که بود؟ فئودالیسم پوسیده و دستگاه حکومتی آن که وابسته به امپریالیسم انگلیس بود. و زدن به قلب او چگونه امکان‌پذیر می‌گشت؟ محروم نمودن این طبقه از آن چه که شیره حیات و مایه زندگی‌اش را تشکیل می‌دهد! یعنی زمین. این‌جا بود که یک اصلاحات ارضی واقعاً همه جانبه و رادیکال لازم بود که نه تنها دموکراسی در ایران تضمین گردد بلکه بزرگ‌ترین ضربه به امپریالیسم وارد شود؛ ضربه‌ای حتی بالاتر از ملی شدن نفت و در ادامه تکاملی و منطقی آن چرا که او را بدین ترتیب از بزرگ‌ترین و وسیع‌ترین پایگاه طبقاتی‌اش در ایران محروم می‌نمود..."

دوران سلطنت رضا شاه اگر چه دوران رشد نفوذ امپریالیسم و سرمایه خارجی در ایران بود اما ابتدا به سلسله مراتب جامعه فئودالی در ایران خللی جدی وارد

نیروهای طرفدار بازگشت سلطنت در ایران، اصلاحات ارضی و به تعبیر خودشان "انقلاب سفید" و یا "انقلاب شاه و مردم" را "بزرگ‌ترین خدمت محمدرضا شاه به ایران" و مبداء شکل‌گیری یک "جامعه مدرن و متجدد" معرفی می‌کنند. بوق و گرنای تبلیغات و هوچی‌گری‌های عوام‌فریبانه در این زمینه که از همان زمان محمدرضا شاه آغاز شد و امروز نیز در جیغ‌های بنفش مجریان شبکه‌های ماهواره‌ای سلطنت طلب پژواک می‌یابد، هدفی جز پنهان کردن حقایق از دید مخاطبین ندارند. در چهل سال نخست سلطنت پهلوی در ایران، روابط فئودالی و زمین‌داری کاملاً غلبه داشت و هم رضا و هم محمدرضا بزرگ‌ترین زمین‌داران و مالک مرغوب‌ترین اراضی ایران بودند و باقی ماندند. در ایران نخستین بار اصلاحات ارضی توسط حکومت فرقه دموکرات آذربایجان به ریاست جعفر پیشه‌وری در این منطقه اجرا شد. حکومتی که توسط ارتش سلطنتی محمدرضا شاه و با پشتیبانی وسیع اربابان زمین‌دار و طی یک یورش خونین به تبریز در آذر ۱۳۲۵ سرنگون شد؛ و سرانجام تناقضات و بحران‌های ناشی از اجرای اصلاحات ارضی به شیوه حکومتی و غیر انقلابی زمینه‌ساز وقوع انقلاب ۱۳۵۷ در ایران شد.

انقلاب مشروطه ستون‌های جامعه فئودالی در ایران و به ویژه حاکمیت سیاسی آن را به لرزه درآورد، اما به علت تسلط عناصر لیبرال و میانه‌رو بر جنبش انقلابی، از نفوذ به داخل اعماق جامعه دهقانی ایران ناتوان ماند؛ و همین عامل زمینه شکست نهایی آن را فراهم ساخت. دهقانان و روستاییان یعنی چیزی در حدود هشتاد درصد توده مردم ایران برای صدها سال و در تمام دوران "تمدن شکوه‌مند ۲۵۰۰ ساله پادشاهی ایران" در فقر و فلاکت و جهل ناشی از حاکمیت مناسبات فئودالی و تحت سلطه اربابان و اشرافیت زمین‌دار، آخوندها و پادشاهان به مثابه راس این هرم زندگی در سیاه‌ترین شرایط زندگی می‌کردند. از



اما تاثیر قطعی و نهایی در این زمینه را تحولات خارجی فراهم ساخت. جان اف کندی که در دی ماه ۱۳۴۰ به ریاست جمهوری آمریکا رسید، بر ایجاد رفرم در نظام سیاسی و اقتصادی و اجتماعی کشورهای تحت سلطه آمریکا برای جلوگیری از قیام‌های مردمی و جلوگیری از نفوذ کمونیست‌ها تاکید داشت. او دکترین خود را "نجات آزادی" نام نهاد و بر طبق آن شروع به فشار آوردن بر حکومت‌های تحت سلطه آمریکا برای انجام اصلاحات کرد. در همین راستا او در ایران از انتخاب علی امینی به نخست‌وزیری حمایت کرد که قصد اجرای برنامه اصلاحات ارضی را داشت. محمدرضا شاه که از رقابت با علی امینی و حمایت آمریکا از او هراس داشت، با اکران انجام این برنامه را پذیرفت و با سفر به آمریکا در تیر ماه ۱۳۴۱ کندی را متقاعد ساخت که او بهتر از امینی قادر به پیشبرد این برنامه است اما به وزیر خود اسدالله علم گفت: "فشار آن‌ها برای انجام اصلاحات ارضی باعث شد تا من هزاران هکتار زمین مرغوب و صدها روستای با ارزش را که پدرم به دست آورده بود، از دست بدهم و تسلیم یک مشت رعایای نفهم کنم." کینه او از کندی برای مجبور ساختن او به انجام اصلاحات ارضی به حدی بود که بعد از ترور او نامه‌ای به لیندون جانسون نوشت و با بدگویی از کندی، او را از درک مسائل ایران ناتوان خواند. عباس آرام وزیر خارجه وقت که از واکنش آمریکایی‌ها هراس داشت، اسدالله علم را واسطه کرد تا شاه را از ارسال این نامه برای کاخ سفید منصرف کند.

سرانجام مرحله نخست برنامه "انقلاب سفید" به شکل رسمی با اعلام شش اصل توسط محمدرضا شاه در کنگره ملی کشاورزان در ۲۱ دی ماه ۱۳۴۱ آغاز شد. از آن پس، اجرای این برنامه در مراحل مختلف همراه بود با هیاهوی گسترده تبلیغات حکومتی در مدح و ستایش شاهنشاه ترقی‌خواه و رعیت‌دوست و

ساخت. برعکس، رضا شاه با ولع بی‌پایان به تصرف اراضی مرغوب زراعی، خود به بزرگ‌ترین زمین‌دار ایران تبدیل شد و در راس سلسله مراتب فئودالیسم در ایران قرار گرفت. حرص و ولع رضا شاه برای تصرف اراضی به حدی بود که از سوی نشریات اروپایی به "جانور زمین‌خوار" ملقب شد و حیرت سفیر انگلستان در ایران را برانگیخت. رفیق آواتیس سلطانی‌زاده دبیرکل حزب کمونیست ایران در تحلیل خود از رژیم رضا شاه می‌نویسد: "رضا شاه ابداً علیه فئودالیسم به عنوان یک سیستم اجتماعی-اقتصادی مبارزه نکرده است بلکه فقط با فئودال‌هایی مبارزه کرده است که از تبعیت از حکومت مرکزی سر باز می‌زدند. او بیش از فئودال‌ها با انقلاب جنگیده است."

در دوران سلطنت رضا شاه نه تنها تغییر و بهبودی در شئون گوناگون زندگی اکثریت مردم ایران یعنی دهقانان حاصل نشد بلکه از برخی جهات با وخامت و تیره‌روزی بیش‌تری همراه بود. تنها هنر رضا شاه این بود که به جای تلاش در جهت رها ساختن دهقانان و روستاییان از بند و چنگال فقر و جهل جامعه فئودالی و فلاکت و سیه‌روزی غیر قابل تصور و تبدیل آنان به انسان‌ها و شهروندانی واقعاً آزاد، وادارشان می‌کرد که کت و شلوار و کراوات بپوشند، کلاه پهلوی بر سر بگذارند و حجاب از سر زنان خود بردارند. این هسته مرکزی مدرنیسم و تجدد پوشالی نوع پهلوی، چه رضا و چه محمدرضا بود. در هنگام خلع رضا شاه از سلطنت در سال ۱۳۲۰، بیست هزار روستا متعلق به تنها ۳۷ خانوار بزرگ مالک بود، ۶۰ درصد دهقانان ایرانی مالک حتی یک وجب زمین از "میهن آریایی" خود نبودند، ۲۳ درصد کمتر از یک هکتار، ۱۰ درصد از یک تا سه هکتار، و فقط ۷ درصد بیش از ۳ هکتار زمین داشتند. در مقابل رضا شاه در کنار اموال و ثروت‌های فراوان دیگر بیش از ۱ میلیون و ۲۰۰ هزار هکتار زمین برای فرزندان و خانواده سلطنتی و در راس آنان ولیعهدش محمدرضا به ارث گذاشت که در آن‌ها هزاران دهقان در مشقت‌بارترین شرایط فقر و بی‌حقوقی مطلق به کار اشتغال داشتند.

پس از کوتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و بازگرداندن حکومت محمدرضا شاه توسط سازمان‌های جاسوسی آمریکا و انگلستان، روند رشد مناسبات سرمایه‌داری وابسته به امپریالیسم در بخش‌های صنعت، بانک‌داری و مقاطعه‌کاری شدت گرفت و به سطوح بالای حکومت نیز نفوذ کرد اما این روند در خارج از شهرها به سد محکم مناسبات فئودالی برخورد می‌کرد. این تضاد بین بورژوازی کمپرادور (وابسته، واسطه و دلال سرمایه‌داری امپریالیستی بین‌المللی) و فئودالیسم، زمینه داخلی انجام اصلاحات ارضی را فراهم ساخت.



این زمینه انتشار داده است، تعداد اعضای این الیگارش‌ی را تنها ۳ هزار نفر برآورد می‌کند که به تعبیر وی پس از گذراندن آزمایش‌های گوناگون امنیتی و تایید صلاحیت آن‌ها از سوی نهادهای دولتی و مراجع امنیتی به این جمع راه یافته بودند. فرد هالیدی در کتاب مشهور خود "دیکتاتوری و توسعه سرمایه‌داری در ایران" می‌نویسد که در سال ۱۳۵۳ تنها ۴۵ خانواده، ۸۵ درصد شرکت‌هایی که سود ناخالص آن‌ها به بیش از صد میلیون دلار می‌رسید را در کنترل داشتند. رابرت گراهام در کتاب خود "ایران؛ سراب قدرت" به برخی از چهره‌های شاخص این الیگارش‌ی اشاره می‌کند:

برادران خیامی، بنیان‌گذار کارخانه ایران ناسیونال، بنیان‌گذار فروشگاه‌های زنجیره‌ای کوروش، مالک بیمه آسیا، شرکت مبلیران و کارخانه‌های تولید پوشاک.

حبیب ثابت، نماینده پپسی‌کولا، فولکس واگن، آئو دی، جنرال‌تایر و ده‌ها شرکت ریز و درشت دیگر در ایران. به تعبیر رابرت گراهام "او که در حدود ۵۰ شرکت سهام است و ده هزار نفر را در استخدام خود دارد، در قصری با ارزش تقریبی ۱۵ میلیون دلار سکونت دارد."

جعفر اخوان، سهام‌دار عمده بانک داریوش و صاحب کارخانه جیب شهباز، رامیلر، شورلت و بیوک ایران.

محمدتقی برخوردار، مالک کارخانه‌های پارس الکتریک، سیمان کرمان، صنایع فلزی ایران، توشیبا و سهام‌دار عمده بانک‌ها و صنایع مختلف.

هژبر یزدانی مالک شرکت‌های بزرگ کشت و صنعت و مجتمع‌های گوشت و لبنیات و نماد بورژوازی کمپرادور کشاورزی.

به کار بردن صفت "وابسته" برای سرمایه‌داری ایران در ادبیات و تحلیل‌های مارکسیستی به هیچ وجه دارای بار ملی‌گرایانه نیست بلکه به معنای توصیف

صحنه‌های آزاردهنده به خاک افتادن دهقانان تیره‌روز به پای شاهنشاه در ازای دریافت اسناد املاکی که نسل اندر نسل با شیرۀ جان و عرق جبین خود آن را کشت کرده و آباد ساخته بودند. با انجام این اصلاحات، نظام اجتماعی-اقتصادی بورژوا-املاکی جای خود را به شکل کامل به بورژوازی وابسته داد و مناسبات سرمایه‌داری تا اعماق جامعه ایران بسط و به شکل کامل استقرار یافت. این تحولات در همان دوران توسط نظریه‌پردازان و مبارزان مارکسیست و در راس آنان رفقای کبیر جان‌باخته، بنیان‌گذاران سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، بیژن جزنی و مسعود احمدزاده مورد تحلیل و بررسی انتقادی و عمیق قرار گرفت. مارکسیست‌ها اصلاحات ارضی و سایر سیاست‌های رژیم پهلوی را از موضع پیشروانه مورد نقد قرار می‌دادند در حالی که نقد نیروهای مذهبی از زاویه واپسگرایانه و به خطر افتادن منافع‌شان بود و این تنها محدود به خمینی نبود. مهدی بازرگان اسطوره لیبرالیسم ایرانی در سال ۱۳۴۱ در مقاله‌ای تحت عنوان "مرز دین و امور اجتماعی" اتوپسای قرون وسطایی و فئودالی مورد علاقه خود در دوران قبل از اصلاحات ارضی را چنین تصویر می‌کند: "تا کنون ارباب و رعیت به ترتیبی خودشان با هم کنار می‌آمدند. کاسب و تاجر جنسی می‌آورد و به نرخی که انصاف یا تیغ‌شان می‌برید، می‌فروخت. خلاصه این که مردم مومنین برحسب سلیقه و عقیده خود، مراسم و اعمال دنیایی و دینی خود را به جا می‌آوردند...."

رفیق جان‌باخته بیژن جزنی در تحلیل و جمع‌بندی خود در "تاریخ سی ساله ایران"، آثار و تبعات اجرای برنامه اصلاحات ارضی و حاکمیت بورژوازی وابسته را در ۵ محور مورد بررسی قرار می‌دهد. همان آثار و تبعاتی که تضادها، تناقضات و بحران‌های برآمده از دل آن‌ها، زمینه‌ساز وقوع انقلاب ۱۳۵۷ گردید. رشد همه‌جانبه بورژوازی کمپرادور یا وابسته یا واسطه و متحد سرمایه امپریالیستی جهانی، اولین خصلت عمده سیستم سرمایه‌داری وابسته در ایران است. بورژوازی کمپرادور که نخست در عرصه‌های بوروکراسی دولتی و تجارت سر بر آورده است، به سه عرصه صنعتی، مالی و کشاورزی نیز چنگ می‌اندازد و در اتحاد با دولت یا همان دربار و سرمایه و بانک‌های بین‌المللی یک الیگارش‌ی جدید حاکم را شکل می‌دهد. این الیگارش‌ی جدید همان "هزار فامیل" معروفی است که تمامی شئون کشور را در دست دارند و با ثروت‌های افسانه‌ای و حیرت‌انگیز خود بهره‌برداری از تمامی مواهب کشور را به خود اختصاص داده است. این الیگارش‌ی در ادبیات دست راستی، "نخبگان سیاسی و اقتصادی" خوانده می‌شوند. مارتین زونیس در تحقیقاتی که در سال ۱۳۵۰ در

ویژگی سرمایه‌داری عصر امپریالیسم در یک کشور تحت سلطه است که در انطباق با کارکردها و نیازهای سرمایه‌داری انحصاری خارجی است. سودآوری همهٔ اقشار سرمایه در ایران در گرو وابستگی به سرمایه‌داری انحصاری بین‌المللی است و چنان‌که تمام تجربیات تاریخی در تمام نقاط جهان تایید می‌کنند، در این سیستم دیکتاتوری خشن و عربان، بی‌حقوقی و بی‌فرهنگی کارگران و زحمتکشان، لازمهٔ دستیابی به نیروی کار ارزان و شرط لازم و گریزناپذیر استثمار نیروی کار است. در این جاست که نقش و کارکرد خاص نظام سلطتی و دربار مطرح می‌شود که خود پایهٔ شکل‌گیری بخشی از بورژوازی کمپرادور یعنی بورژوازی بوروکرات یا دولتی است. این بورژوازی با محوریت دربار سلطتی در عرصهٔ سیاسی موقعیت برتر و تعیین‌کننده دارد و بر سایر اقشار بورژوازی اعمال سلطه می‌کند و به آنان اجازهٔ مشارکت در تصمیم‌گیری‌های کلان برای ادارهٔ امور جامعه را نمی‌دهد. رفیق بیژن جزنی این پدیده را "اقتصاد سرنیزه‌ای" می‌نامد. دربار سلطتی با تاریخ بیش از دو هزار ساله‌اش ضد مردمی‌ترین و فاسدترین نهاد در دفاع از منافع طبقات حاکم بوده است. دربار در دوران محمد رضا شاه با تشکیل وزارت دربار و نهادهای رنگارنگ وابسته به خود مانند اداره بیوتات سلطتی، سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی، جمعیت خیریهٔ فرح پهلوی، بنگاه خیریهٔ اشرف پهلوی، باشگاه ورزشی شاهنشاهی و... و با تکیه به یک شبکهٔ گستردهٔ پلیسی همهٔ امور کشور را زیر نظر داشت. دربار به علت قدرت و دخالت روزافزونی در امور اقتصادی کشور به صورت بزرگ‌ترین بنگاه زد و بند و کار چاق‌کنی درآمد و به کانون فساد و اشاعهٔ آن تبدیل شده بود. همهٔ درباریان از شاه و شهبانو و شاهزاده‌ها و شاهدخت‌ها و شاهپورها تا خویشاوندان دور و نزدیک و سببی و نسبی آن‌ها و وابستگان و چاکران و کاسه‌لیسان پیرامون آن‌ها با سرمایه‌گذاری و دخالت مستقیم یا از طریق واسطه‌ها و دلال‌ها و با ایجاد دفاتر مخصوص در خرید و فروش‌های کلان، واردات و صادرات، کشاورزی و صنعت، بانک‌داری و مقاطعه‌کاری و... با همدیگر رقابت می‌کردند. یک مجله وابسته به وزارت دفاع آمریکا (پنتاگون) در این مورد می‌نویسد: "در سال ۱۳۵۵ میزان واقعی فساد مالی به رقم حیرت‌آوری رسیده است. حتی آمارهای محافظه‌کارانه نشان می‌دهد که در طول سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۵ میزان این فساد و رشوه‌خواری‌ها در حدود یک میلیارد دلار بود."

مثلاً بنیاد پهلوی که تحت عنوان خنده‌دار "بنیاد خیریه" تاسیس شده بود تنها یکی از مراکز فعالیت‌های اقتصادی دربار بود. بنیاد پهلوی در سال ۱۳۵۶ در

۲۰۷ شرکت از جمله ۱۷ بانک و شرکت بیمه، ۲۳ هتل، ۴۵ شرکت ساختمانی، کازینوها و... سرمایه‌گذاری کرده بود و علاوه بر این سالانه ۴۰ میلیون دلار کمک مالی از دولت دریافت می‌کرد و از پرداخت هرگونه مالیات نیز معاف شده بود. میزان دارایی‌های بنیاد پهلوی در سال ۱۳۴۰ و در آستانهٔ اصلاحات ارضی به ۱۳۵ میلیون دلار بالغ می‌گردید که در سال ۱۳۵۶ به حدود ۳۲۰۰ میلیون دلار رسید. ویلیام برانینگن نویسندهٔ نشریه واشنگتن پست در مقاله‌ای در تاریخ ۱۷ ژانویه ۱۹۷۹ یعنی یک ماه قبل از انقلاب میزان دارایی‌های خاندان سلطتی در داخل و خارج ایران را بین ۵ تا ۲۰ میلیارد دلار برآورد کرد. بنیاد پهلوی تنها یکی از واحدهای کسب و کار دربار پهلوی بود و هر یک از شاهزادگان و شاهدخت‌ها و اطرافیان آنان کسب و کار مستقل در داخل و خارج از کشور را داشتند که گردش دارایی آنان سر به میلیاردها دلار می‌زد. سازمان فعالیت‌های اقتصادی دربار و درباریان و نهادهای وابسته به آنان مانند بنیاد پهلوی، ساختار اولیه بنگاه‌های کلان اقتصادی در رژیم جمهوری اسلامی مانند بنیادهای گوناگون و سپاه پاسداران را شکل دادند که از طریق مصادره به این ثروت‌ها و نهادهای چنگ انداختند.

افزایش استثمار سرمایه‌داری بین‌المللی زیر روابط نواستعماری دومین خصلت عمدهٔ سرمایه‌داری وابسته ایران بود. این روند از دو طریق افزایش سرمایه‌گذاری خارجی در اقتصاد ایران و افزایش سهم تولید و صدور تک مادهٔ خام ایران یعنی نفت بروز پیدا کرد که در میانهٔ دههٔ ۱۳۵۰ به اوج خود رسید و باعث فریبگی و بزرگ‌تر شدن هر چه بیش‌تر بوروکراسی دولتی شد. وابستگی اقتصادی پایه و مبنای وابستگی سیاسی و نظامی بود. رژیم پهلوی "جزیرهٔ ثبات و آرامش" و متحد اصلی سیاسی، نظامی و اقتصادی امپریالیسم در منطقه خاورمیانه به شمار می‌رفت و با افتخار نقش ژاندارمی آمریکا در منطقه و سرکوب نهضت‌های آزادی‌بخش در منطقه از جمله جنبش آزادی‌بخش خلق ظفار در کشور عمان را بر عهده گرفت که علیه رژیم مرتجع سلطتی در این کشور قیام کرده بود. شاهان رژیم پهلوی هم رضا و هم محمدرضا تاج و تخت و سلطنت خود را تماماً مدیون کودتاهای مورد حمایت امپریالیسم در سال‌های ۱۲۹۹ و ۱۳۳۲ بودند و همین عامل باعث شد که هیچ‌گاه نتوانند به مشروعیت و حقانیت مورد نیاز یک حکومت متعارف بورژوازی در ایران دست پیدا کنند. همان‌طور که فرد هالیدی می‌نویسد "سرشت دستگاه اختناق و سرکوب ایران با مناسبات با ایالات متحده از جنگنده‌های فانتوم تا روش‌های بازجویی آموخته‌شده توسط ساواک از سیا سرشته شده است. در هیچ موردی حتی برزیل



بود. رژیم سلطنتی روز تصرف تبریز به دست ارتش شاهنشاهی در سال ۱۳۲۵ که با کشتارهای گسترده همراه بود را روز ارتش می‌نامید و هر سال در سالگرد آن جشن و پایکوبی به راه می‌انداخت. اما واقعتاً فضاقت‌بارتر این که محمدرضا شاه با این بودجه شگفت‌آور نظامی هرگز یا نخواست یا نتوانست که راساً به گسترش صنایع نظامی ملی بپردازد و در نتیجه بخش عمده‌ای از درآمد نفت بار دیگر به جیب شرکت‌های آمریکایی، دلال‌های اسلحه و... سرازیر می‌شد. در سال ۱۳۵۷ تعداد جنگنده‌های ایران چندین برابر تعداد خلبان‌های آموزش دیده بود. در مقطع سرنگونی رژیم حدود ۵۰ هزار آمریکایی در ایران به کار اشتغال داشتند که ۸۰ درصد آن‌ها پرسنل نظامی و امنیتی بودند. موقعیت ویژه دهقانان سومین خصلت عمده سرمایه‌داری وابسته در ایران است. با انجام اصلاحات ارضی سلطه اقتصادی و سیاسی شاخه‌های کشاورزی و بوروکرات بورژوازی کمپرادور در قالب وزارت اصلاحات ارضی، شرکت‌های تعاونی، بانک‌های مختلف، شرکت‌های سهامی زراعی، مجتمع‌های کشت و صنعت و... بلافاصله با حمایت سرنیزه ژاندارمری جای ستم فئودالی را گرفت. پس از انجام این اصلاحات، میلیون‌ها دهقان هم‌چنان بی‌زمین ماندند، بخش

و اسرائیل رابطه وابستگی به آمریکا به یک کشور جهان‌سومی اجازه نداده است تا به اندازه و شکل ایران به یک قدرت نظامی تبدیل شود. "شاه ولع و عطش سیری‌ناپذیری به خرید اسلحه داشت و به همین خاطر این عرصه مورد علاقه دلان داخلی و بین‌المللی اسلحه بود. فروشندگان جنگ‌افزار به شوخی می‌گفتند که شاه ایران با همان شور و حرارتی کتابچه‌های فروش آنان را واری می‌کند که مردان دیگر مجلات پلی‌بوی را. در فاصله سال‌های ۱۳۳۳ تا ۱۳۵۶ از ۶۷ میلیون دلار به ۹۴۰۰ میلیون دلار در سال رسید که ۳۲ درصد کل هزینه‌های بودجه مملکت را تشکیل می‌داد. ایران در حالی که تهدیدهای نظامی و امنیتی به مراتب کمتری از چین داشت و تعداد نفرات ارتش ایران نیز یک دهم ارتش چین بودند، به اندازه این کشور مخارج نظامی داشت. ارتش ایران علیرغم تبلیغات سرسام‌آور و پر زرق و برق پهلوی‌ها البته همواره ابزار سرکوب و امنیت داخلی بود. رسالت اصلی ارتش رضا شاه سرکوب ایلات و عشایر بود در حالی که در مقابل هجوم قوای متفقین در سال ۱۳۲۰ حتی دو روز نیز دوام نیاورد و مقاومت نکرد. مهم‌ترین عملیات ارتش محمدرضا شاه نیز سرکوب فرقه دموکرات آذربایجان در سال ۱۳۲۵ و نیز کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

بزرگی از زمین‌های مرغوب در دست شرکت‌های عظیم کشت و صنعت وابسته به بورژوازی کمپرادور متمرکز شد، صدها هزار دهقان مجبور به مهاجرت به شهرها شدند تا نیروی کار ارزان مورد نیاز سرمایه‌داری در حال رشد ایران را تأمین کنند. تأثیرات این پدیده را می‌توان در ازدیاد جمعیت شهرها و شکل‌گیری پدیده حاشیه‌نشینی دید. به نوشته باقر مومنی اجرای قوانین اصلاحات ارضی بر خلاف ادعاهای دولت شاه نه توانست سطح زیر کشت را به شکل محسوس بالا ببرد و نه میزان رشد محصولات کشاورزی را و نه سطح زندگی اکثریت روستاییان به ویژه روستاییان فقیر را، و حتی نتوانست روابط کهنه‌آرایی را در تمام جنبه‌های آن به کلی ریشه‌کن سازد. در سال ۱۳۵۴ طبق گزارش کمیسیون مطالعه مسائل بهداشتی و درمانی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی ۶۰ درصد مردان روستایی و ۹۰ درصد زنان روستایی هنوز بی‌سواد بودند. ۹۰ درصد روستاها از تسهیلات درمانی بی‌بهره بودند. از ۱۰ هزار پزشک ایرانی، ۵ هزار نفر در تهران، ۳۰۰۰ نفر در سایر شهرها و تنها ۱۵۰۰ نفر در نواحی روستایی بودند که در حدود نیمی از جمعیت کشور را در خود جا داده بودند. به عبارت دیگر ۱۸ میلیون ایرانی به هیچ یک از خدمات پیشرفته پزشکی دسترسی نداشتند. بر طبق آمار ارائه‌شده توسط مرکز آمار ایران در سالنامه آماری سال ۱۳۵۹ در سال ۱۳۵۷ تنها ۱۱/۵ درصد روستاها آب لوله‌کشی داشتند، ۶/۸ درصد برق و تنها ۳۱۲۰ روستا مخابرات داشتند. از ۳۰۰ هزار کیلومتر راه روستایی مورد نیاز، تنها ۸۰۰۰ کیلومتر راه روستایی وجود داشت. این بود دستاورد اصلاحات ارضی غیر انقلابی و از بالا برای دهقان ایرانی.

چهارمین خصلت عمده سرمایه‌داری وابسته، شکل‌گیری جامعه‌ای است که رفیق بیژن جزنی آن را "اقلیت مصرف‌کننده" می‌نامد و در مقابل اقشار میانی و اکثریت محروم قرار می‌گیرد. این اقلیت تنها ۳ درصد از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهد و از بورژوازی بزرگ و کوچک و اقشار مرفه خرده‌بورژوازی تشکیل شده است اما بخش عمده‌ای از مواهب و امکانات جامعه مانند تاسیسات توریستی، بهداشتی، ارتباطات، محصولات فرهنگی و تفریحی، فرودگاه‌ها، پلاژها، خودروهای لوکس، ویلاها، پیست‌های اسکی، هتل‌ها، کازینوها، بیمارستان‌های لوکس و... را مصرف می‌کند در حالی که اکثریت جامعه چنین مواهبی را به خواب نیز نمی‌بیند. طبق گزارش اداره بین‌المللی کار در سال ۱۳۵۲، ۵۵ درصد از کل هزینه‌ها به ۲۰ درصد ثروتمندترین‌ها، ۳/۷ درصد از کل هزینه‌ها به ۲۰ درصد فقیرترین‌ها و ۲۶ درصد از کل هزینه‌ها به ۴۰ درصد از جمعیت متوسط کشور تعلق داشت. فرد هالیدی به نقل از

انستیتوی هادسن می‌نویسد که علیرغم درآمد کلان نفت و تزریق آن به اقتصاد کشور، در سال‌های نخست دهه ۱۳۵۰ وضعیت بهداشت و درمان ایرانیان چندان تفاوتی با دیگر کشورهای آسیایی نداشت که قاعدتاً می‌بایست به خاطر فقر وضع‌شان بدتر باشد. طول عمر متوسط ۵۰ سال بود یعنی یک سال کمتر از طول عمر متوسط در هند و نرخ مرگ و میر اطفال، ۱۳۹ در هزار یعنی رقمی مشابه هندوستان بود. پروانده آبراهامیان می‌نویسد: "پس از انقلاب سفید هنوز در ایران نسبت پزشک به بیمار بسیار اندک، میزان مرگ و میر کودکان بسیار بالا و نسبت تخت‌های بیمارستانی به جمعیت بسیار پایین بود. ۶۸ درصد از بزرگسالان بی‌سواد بودند، شمار بی‌سوادان در واقع از ۱۳ به ۱۵ میلیون نفر افزایش یافت، کمتر از ۴۰ درصد کودکان کشور دوره دبستان را به پایان می‌رساندند. سالانه از بین ۲۹۰ هزار داوطلب تنها ۶۰ هزار نفر به دانشگاه راه می‌یافتند که از لحاظ درصد افراد هم‌چنان یکی از ضعیف‌ترین کشورهای خاورمیانه بود... در آستانه انقلاب ۱۳۵۷، ۴۲ درصد تهرانی‌ها مسکن مناسبی نداشتند و تهران با بیش از ۴ میلیون نفر جمعیت و علیرغم درآمدهای هنگفت نفتی هنوز سیستم فاضلاب، مترو و حمل و نقل عمومی نداشت. درآمد نفت به فقر توده‌های میلیونی پایان نداد بلکه شکل آن را مدرن کرد."

شکل‌گیری دیکتاتوری عظیم‌الجثه سلطنتی پنجمین خصلت سرمایه‌داری وابسته است. این خصلت خود را در دو قالب نشان می‌دهد. نخست فوق‌تمرکز رژیم سلطنتی در دستان شخص شاه و تبدیل او به شخصیتی خداگونه و کنترل او بر تمامی عناصر و بخش‌های سیاسی و نظامی حاکم و جناح‌های گوناگون بورژوازی که زمینه‌های اعتراض و نارضایتی محدود آنان را نیز فراهم می‌کند. در این سیستم، شاه و دربار افسار تمامی بخش‌های طبقه حاکم در ایران را در دست می‌گیرند و از آنان غلام‌صفتی و چاکر منشی، دست‌بوسی و اطاعت بی‌چون و چرا طلب می‌کردند. حق حیات سیاسی از آنان و نیز تمامی اقشار ملت سلب شده بود و همگی می‌بایستی طوق نوکری شاه و درباریان را به گردن بباندازد و در یک حماقت دسته‌جمعی تحت عنوان "حزب رستاخیز" با شادی و افتخار شرکت کنند. روشنفکران، جوانان و تحصیل‌کردگان از کوچک‌ترین امکانی برای نشر عقاید خود برخوردار نبودند و به جرم داشتن یک جلد کتاب مانند ماهی سیاه کوچولو می‌بایست ماه‌ها را در دخمه‌های جهنمی رژیم شاه سپری کنند. دانشگاه و مراکز آموزش عالی به جای مراکز پژوهشی آزاد به نهادهای بوروکراتیکی تبدیل شده بودند که زیر نظر ساواک و تحت سرنیزه شعبه‌ای از گارد شاهنشاهی به نام گارد دانشگاه اداره می‌شدند و

به جای اساتید مستقل، بوروکرات‌های متملق و بادمجان دور قاب‌چین مقامات دانشگاهی را اشغال می‌کردند. کوچک‌ترین اشاره انتقادی به دربار و وضعیت حاکم برابر با روبرو شدن با شلاق و شکنجه بود. محکومان سیاسی در دادگاه‌های نظامی به محاکمه کشیده می‌شدند. این بود سیمای تجدیدنخواهی پهلوی دوم.

در این مناسبات فوق متمرکز، شاه شخصاً بر تمامی شئون از صدر تا ذیل فرمان می‌راند و حکومت فردی و استبدادی در کامل‌ترین شکل خود ظاهر می‌شود. انعکاس این مناسبات را بیش از هر چیز می‌توان در روان‌شناسی شخص محمدرضا شاه مشاهده کرد. نخوت و خودبزرگ‌بینی و غرور بیمارگونه و عظمت‌طلبی او که انعکاس آن را می‌توان در مراسم‌های جنون‌آسایی مانند جشن‌های دو هزار و پانصد ساله دید، در سال‌های اخیر حکومت وی حتی هراس و تعجب هواداران نزدیک او و حامیان غربیش را برانگیخته بود.

فریدون هویدا، برادر امیرعباس هویدا، در کتاب "سقوط یک شاه" می‌نویسد: توهمات عظمت‌گرایانه شاه به قدری او را از حقایق دور ساخته بود که حتی سازمان سیا طی گزارش محرمانه‌ای در سال ۱۳۵۵ شاه را به عنوان مردی که خطرات ناشی از عقده خودبزرگ‌بینی او را تهدید می‌کند، توصیف کرده بود.

دومین ویژگی دیکتاتوری سلطنتی به تعبیر رفیق جان‌باخته بیژن جزنی، تشدید دیکتاتوری نظامی و پلیسی تا حد خشونت فاشیستی و تبدیل به یک رژیم فاشیستی-سلطنتی و یا مونارکو-فاشیستی است. این چهره تجدد پهلوی مآبانه بیش از هر چیز خود را در چهره دستگاه جهنمی سازمان اطلاعات و امنیت کشور یا ساواک جلوه‌گر می‌سازد. ساواک به عنوان سلف وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در سال ۱۳۳۷ تاسیس شد و با کمک و آموزش دستگاه‌های جاسوسی آمریکا و اسرائیل یعنی سیا و موساد خیلی سریع به خط مقدم سرکوب داخلی رانده شد. بودجه ساواک طبق اعلام منابع رسمی رژیم سلطنتی ۲۵۵ میلیون دلار در سال ۱۳۵۲ و ۳۱۰ میلیون دلار در سال ۱۳۵۳ بود. نشریه آمریکایی نیوزویک در سال ۱۳۵۳ تعداد کارکنان ساواک را در حدود ۳۰ تا ۶۰ هزار نفر برآورد می‌کند و اعتقاد دارد که ۳ میلیون ایرانی به عنوان خبرچین آن عمل می‌کنند. طبق این گزارش، ساواک ۶۰۰ اتحادیه صنفی و دولتی را اداره می‌کند و کارمندان آن در برخی کارخانجات دفتر دارند. ساواک در دوره حیات خود عملیاتی مشابه عملیات سپاه قدس جمهوری اسلامی داشت که شامل جاسوسی، عملیات مخفی در خارج، ارتباط با سرویس‌های جاسوسی و نظارت بر مخالفین ایرانی در خارج از کشور بود. در سال ۱۳۵۲ ستاد سیا در خاورمیانه

از قبرس به تهران منتقل شد. دبیرکل عفو بین‌الملل در سال ۱۳۵۴ اعلام کرد که هیچ کشوری در جهان پرونده حقوق بشری بدتر از ایران ندارد. طبق گزارش عفو بین‌الملل و کمیسیون بین‌المللی حقوق‌دانان در سال ۱۳۵۵ شلاق زدن، کتک زدن، شوک الکتریکی، ناخن کشیدن، تنقیه آب جوش، آویختن وزنه به بیضه‌ها، بستن زندانی بر روی صندلی فلزی و سرخ کردن آن، تجاوز، استعمال بطری شکسته در مقعد و... از روش‌های مورد استفاده ساواک در برخورد با زندانیان و مخالفین سیاسی بود. در سال ۱۹۷۲ یک حقوق‌دان فرانسوی به نام نوری آلبا در دادگاه رفیق کبیر، چریک فدایی خلق مسعود احمدزاده شرکت کرد. در یک لحظه رفیق مسعود پیراهن خود را بالا زد تا آثار شکنجه را بر روی بدن خود نشان دهد. آلبا این‌چنین گزارش می‌کند: "تمام وسط سینه و شکم او توده‌ای از آثار چروکیده‌ای از سوختگی‌های بسیار عمیق بود. منظره وحشتناکی داشت. پشتش از آن هم بدتر بود. تحقیقات بیشتر آلبا نشان داد که احمدزاده و زندانیان دیگر را بر روی صفحه داغ مخصوص برشته کرده بودند. یک چارچوب فلزی مخصوص تقریباً شبیه رختخوابی پوشیده از توری‌هایی که مثل کباب‌پز با برق داغ می‌شد."

در بستر تناقضات و بحران‌های گوناگون سیاسی، اجتماعی و اقتصادی برخاسته از دل این رژیم سرمایه‌داری در ایران دهه ۱۹۷۰ تحت حاکمیت یک دیکتاتوری سلطنتی بود که امواج انقلاب ۱۳۵۷ سربرآوردند.

بعد از کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، امپریالیست‌ها و شاه به هدف اصلی خود که ریشه‌کن کردن و نابود ساختن حزب توده بود، نائل آمدند. رهبری سازشکار و فرصت‌طلب حزب روانه تبعید شد و بدنه فداکار آن آماج تهاجمات شدید و وحشیانه حکومت کودتا و فرمانداری نظامی تیمور بختیار قرار گرفت. برجسته‌ترین و درخشان‌ترین بخش حزب یعنی سازمان افسران یک سال پس از کودتا مورد شناسایی و سرکوب قرار گرفت و افسران دلاور و کمونیست آن، دسته دسته به جوخه تیرباران سپرده شدند. دکتر مصدق تنها به سه سال حبس محکوم شد و به جز دکتر حسین فاطمی که او نیز اعدام گردید، سایر رهبران جبهه ملی نیز پس از حبس‌های کوتاه‌مدت و تفریحی آزاد شدند و کسب و کار و زندگی معمولی خود را از سر گرفتند. حزب توده با از دست دادن یک فرصت طلایی و بی نظیر دوازده ساله و ناتوانی در پاسخگویی به ضرورت‌های راهبردی جنبش انقلابی مردم ایران، از عرصه مبارزات سیاسی و اجتماعی ایران



آن در دوران پس از کودتا، آخرین نفس‌های خود را می‌کشید. فضای باز سیاسی کوتاه‌مدت در سال‌های ۴۱-۱۳۳۹ و در دوران نخست‌وزیری علی‌امینی آخرین فرجه برای عرض اندام اپوزیسیون سستی ایران بود و این اپوزیسیون با سوزاندن این فرصت نشان داد که تا چه اندازه فاقد موضوعیت شده و از تحولات جا مانده است. جبهه ملی ایران با گنج‌سری هر چه تمام‌تر حاضر به حمایت از علی‌امینی و اصلاحات او در مقابل شاه نشد و عملاً زمینه سرنگونی او به دست شاه را فراهم ساخت. جبهه با این کار عملاً تیر خلاصی به مغز خود نیز شلیک کرد. در سال ۱۳۴۰ گروهی عمیقاً ضد کمونیست با عنوان "نهضت آزادی" در انشعاب از جبهه ملی تشکیل شد که رهبری آن را اسطوره لیبرالیسم ایرانی یعنی مهدی بازرگان بر عهده داشت. نهضت آزادی و بازرگان برای نخستین بار در ایران و بسیار پیش‌تر از افرادی مانند خمینی و شریعتی، مسأله ضرورت آمیختگی دین و سیاست و ارائه تفسیری سیاسی از اسلام و ضرورت تشکیل حکومت اسلامی را مطرح کردند. این هم از تناقضات مهلک لیبرالیسم ایرانی است که چهره اسطوره‌ای آن یعنی مهدی بازرگان،

حذف شد و تنها در دوران پس از انقلاب ۱۳۵۷ بود که در قالب زانده دستگاه دیپلماسی اتحاد شوروی به صحنه بازگشتند. سال‌های میانی دهه ۱۳۳۰ دوران رکود مبارزات و اعتراضات سیاسی بود. شخصیت‌های ملی و مذهبی محفلی با عنوان پرطمطراق اما کاملاً پوشالی و توخالی "نهضت مقاومت ملی" تاسیس کردند که تجمعی از چند دانشگاهی، بازاری و آخوند بود و در عالم رویا، خود را جانشین حزب توده در سیاست ایران می‌دیدند. وضعیت این نهضت به اصطلاح "مقاومت ملی" به حدی رقت‌انگیز بود که سعید برزین، زندگی‌نامه‌نویس بازرگان، می‌نویسد که اعضای این "نهضت" برای پخش یک اعلامیه (در اعتراض به محدودیت آزادی انتخابات مجلس هجدهم) مجبور شدند دو تن از اعضای خود یعنی مهدی بازرگان و شاپور بختیار را به این کار بگمارند. آن‌ها یک تاکسی اجاره کردند تا در خیابان‌های شهر برانند و آن اعلامیه‌ها را پنهانی از پنجره اتومبیل پخش کنند. این تصویر، آیین تمام‌نمای وضعیت بورژوازی ملی ایران در دورانی بود که در زیر فشارهای خردکننده بورژوازی کمپرادور و رژیم و دستگاه سرکوب حامی

نخستین طراح اسلام سیاسی و ایده تشکیل حکومت اسلامی در ایران است. نهضت آزادی و بازرگان در برخورد با مسأله اصلاحات ارضی و حقوق زنان موضوعی فوق العاده ارتجاعی اخذ کردند و عملاً در پشت سر آخوندها و با هدف ماست مالی کردن دیدگاه‌های واپسگرایانه آنان حرکت کردند. نهضت آزادی با اصلاحات ارضی و انحلال مناسبات فئودالی در ایران مخالف بود و معتقد بود "نظام مالکیت سنتی" یعنی همان روابط کهن و اسارت‌بار ارباب-رعیتی از هرج و مرج ناشی از اصلاحات ارضی بهتر است، چرا که ارباب زمین‌دار، عنصر اجرای نظم و مدیریت و ابتکار و خیرات و سرمایه‌گذاری در روستا محسوب می‌شود و با تامین منابع خود، منابع روستاییان را نیز تامین می‌کند. به علاوه نهضت با طرح این مسأله عجیب که نظام اجتماعی ایران اصلاً فئودالی نیست و لذا نیازی به اصلاحات ارضی وجود ندارد، اصولاً صورت مسأله را کلاً از مقابل خود برداشت و کار خود را راحت کرد.

در مورد حق رای زنان نهضت آزادی طی بیانیه‌ای اقدام به توجیه بی‌شرمانه موضع ارتجاعی آخوندها نمود و نوشت:

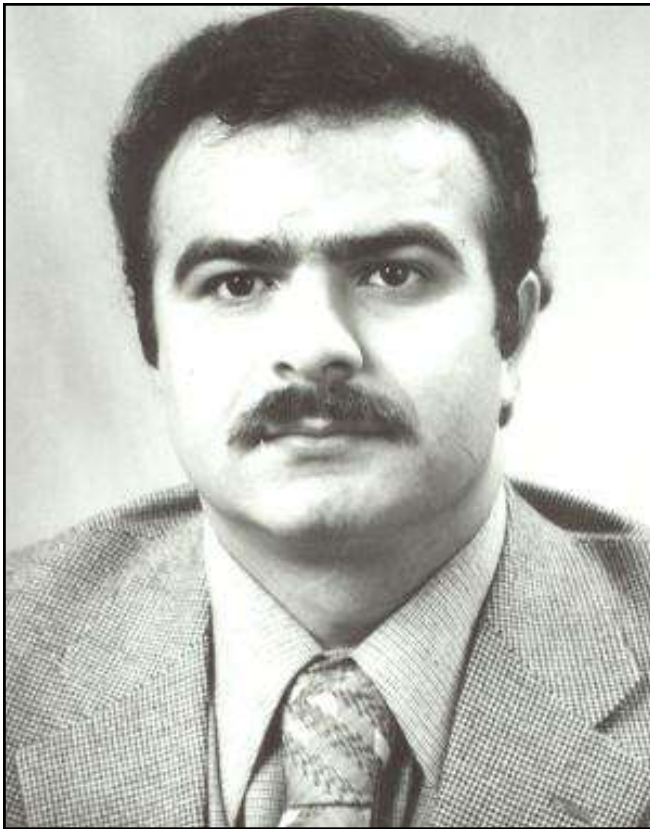
"آقایان علماء ترس دارند که با بیرون ریختن زن‌ها در جنجال‌های سیاسی و کشاندن به پرده‌داری و بی‌عفتی، هم آن‌ها را از وظائف طبیعی باز دارند و هم اختلافات و مناقشات را در حریم کانون‌های پاک و گرم خانوادگی وارد نمایند...."

جالب اینجاست که پس از انقلاب ۱۳۵۷ و در حالی که خمینی نیز به حق انتخاب زنان به عنوان نمایندگان مجلس رضایت داده بود، مهدی بازرگان هم چنان با حق زنان ایرانی برای انتخاب شدن به عنوان نماینده مجلس مخالفت می‌ورزید و در جریان اصلاح قانون انتخابات در نخستین دوره مجلس شورای اسلامی به پیشنهاد مخالفت با حضور زنان رای مثبت داد. این است کارنامه لیبرالیسم ایرانی و چهره‌رویی آن در برخورد با بدیهی‌ترین و پیش‌پاافتاده‌ترین حقوق دموکراتیک نیمی از جامعه یعنی زنان.

با شورش ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و در هم شکسته شدن آن، رژیم سلطنتی موقعیت سیاسی خود را در مرحله جدید تثبیت کرد. اپوزیسیون سنتی یعنی ملی‌ها و توده‌ای‌ها با اهداف رفرمیستی و روش پارلماناریستی خود به انزوای کامل کشانده شدند. دوران قدر قدرتی رژیم سلطنتی با اتکاء به مناسبات سرمایه‌داری امپریالیستی در حال گسترش در جامعه و بوروکراسی دربار و دستگاه عظیم سرکوب آن، آغاز شد. رژیم کوچک‌ترین مخالفت‌ها و یا حتی فکر کردن به مخالفت را در نطفه خفه می‌کرد و اجازه تنفس حتی به مطیع‌ترین و بی‌آزارترین

نیروهای سیاسی نمی‌داد.

فضای اختناق سنگین رژیم سلطنتی با نفیر گلوله‌های چریک‌های فدایی خلق در سیاهکل در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ در هم شکسته شد. رستاخیز و حماسه دوران‌ساز سیاهکل، نعره و درد زایش جنبش نوین کمونیستی و طرحی جدید در سپهر سیاست ایران بود که نه تنها تا همین امروز نیز پژواک‌های آن در دل جامعه ایران شنیده می‌شود بلکه اعتبار و موضوعیت خود را کماکان حفظ کرده است. درست است که جو غالب بر جهان آن روزگار جو انقلاب بود و به فراخوان "یک، دو، سه، چند ویتنام بسازیم" چه‌گوارا میلیون‌ها نفر پاسخ می‌دادند، اما از این واقعیت نباید این نتیجه سراپا غلط را گرفت که جنبش سیاهکل تحت تاثیر جو جهانی و کپی‌برداری از روی نسخه‌های حاضر و آماده پدید آمد. این یکی از کلیشه‌های تبلیغاتی رایج بر علیه جنبش انقلابی مسلحانه چه در داخل جنبش چپ و چه خارج از آن است. جنبش انقلابی مسلحانه طرحی انقلابی و خلاقانه بود که بنیان‌گذاران آن با طی کردن راهی دشوار و بر اساس تحلیل واقعیت‌های جامعه ایران آن را درافتند. فضای بین‌المللی تنها بستری فراهم آورد که این رفقا بر اساس آن با سهولت بیش‌تری طرح خود را شکل داده و نهایی کردند. مبانی نظری جنبش انقلابی مسلحانه با دقت و خلاقیت بی‌نظیری توسط نظریه‌پردازان برجسته این جنبش یعنی رفقای کبیر مسعود احمدزاده، امیرپرویز پویان و بیژن جزینی پی‌ریزی شده بود. به عنوان مثال جزوه "رد تئوری بقاء و ضرورت مبارزه مسلحانه" رفیق امیرپرویز پویان طرحی کاملاً خلاقانه و بدیع بود که بدون یک ارجاع و نقل قول کلیشه‌ای از بزرگان مارکسیسم، راهی را در بن‌بست مبارزاتی در یک رژیم دیکتاتوری سرمایه‌داری عصر امپریالیسم می‌گشود. جنبش انقلابی مسلحانه با جان‌فشانی آگاهانه و دست زدن به مبارزه قهرآمیز، جو مبارزاتی حاکم بر جامعه ایران را چنان رادیکالیزه کرد که هیچ عرصه‌ای از جامعه از دایره تاثیر این قطب و قدرت انقلابی برکنار نماند. آنان که در نقد استراتژی مشی چریکی، "جدا از توده بودن" آن را دستمایه قرار می‌دهند، در حقیقت مجبور به نادیده گرفتن واقعیات سیاسی و تاریخی بسیاری می‌شوند. مشخص نیست که این منتقدین چگونه وحدت و همگرایی و بسیج همه نیروها و ظرفیت‌های جنبش کمونیستی حول جنبش انقلابی مسلحانه را در دوران اوج آن، و ضعف و تشتت و پراکندگی رو به تزاید جنبش کمونیستی در سال‌های بعد از آن تا همین امروز را توجیه می‌کنند و توضیح می‌دهند؟ امروزه دیگر تردیدی نمی‌توان داشت که چپ انقلابی در ایران بالنده‌ترین و درخشان‌ترین دوران خود را در همان سال‌های دشوار و خونین و حول جنبش



تقی شهرام

اعضای جریان پیشتاز جنبش اسلامی یعنی سازمان مجاهدین خلق ایران پس از طی یک پروسه مبارزه و تحول ایدئولوژیک طی بیانیه‌ای مفصل و مستدل علناً اعلام کنند که تفکر اسلامی، منحط و پوسیده است و قادر به پاسخ‌گویی به نیازهای زندگی و مبارزه انسان و جامعه مدرن نیست و تغییر ایدئولوژی خود از اسلام به مارکسیسم را به اطلاع همگان رساندند. رهبری و نظریه‌پردازی این تحول فکری عمیق و بی‌سابقه در سراسر تاریخ و جهان موسوم به اسلامی را، رفیق کبیر تقی شهرام از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین خلق بر عهده داشت. رفیق شهرام در سال ۱۳۵۴ در بیانیه مشهور تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران به روشنی توضیح می‌دهد که:

”جالب توجه این‌جا بود که ما برای این که درک علمی تاریخ را با نقش انبیاء تلفیق کنیم و عدم تناقض این دو را بپوشانیم، ... مجبور بودیم مارکسیسم را به عنوان عصایی در دست مذهب قرار دهیم و لنگی‌ها و نارسایی‌های آن را جابه‌جا با تعبیرات و تفسیرات مارکسیستی منتها در قالب و پوشش آیات و احکام جبران کنیم!! و آن وقت نتیجه بگیریم که ایدئولوژی و تفکری که محصول شرایط تاریخی-اجتماعی و اقتصادی هزار و سیصد سال قبل است، می‌تواند مسائل مبارزاتی امروز را پاسخگو باشد!! در حقیقت ما هیچ‌گاه

انقلابی مسلحانه تجربه کرده است. فراتر از سطح مبارزین و فعالین و در عرصه جامعه و توده‌های مردم این جنبش یک فرهنگ سیاسی انقلابی مبتنی بر تحقیر مرگ، و پایداری بر آرمان و ارزش‌های انسانی تا پای جان را شکل داد که در دوران اعتلای انقلابی بلافاصله در بین توده‌های مردم ما به ازای عینی یافت و به شکل یک جنبش سیاسی گسترده و بی‌سابقه در خاورمیانه در قالب سازمان چریک‌های فدایی خلق در ماه‌های نخست پس از انقلاب ۱۳۵۷ و پیش از غلبه اپورتونسیسم و رفرمیسم بر آن بروز و ظهور یافت.

گسترش رادیکالیسم در سطح جامعه در بین نیروهای مذهبی نیز منجر به شکل‌گیری سازمان مجاهدین خلق ایران شد. تبدیل مارکسیسم به نیروی هم‌زیمنیک و قطب فکری و سیاسی باعث شد تا نیروهای مرتجع و محافظه‌کاری مانند آخوندها و نهضت آزادی کاملاً پس رانده شوند و جوانان مذهبی برخاسته از طبقه متوسط مدرن ناچار باشند برای تبیین نظرات و دیدگاه‌های خود در ایران که به یک جامعه سرمایه‌داری انکشاف یافته تبدیل شده و سلطه امپریالیسم بر آن نیز تکمیل شده بود، از مارکسیسم استفاده کنند. همین تاثیر و انعکاس مارکسیسم در دیدگاه‌های آنان باعث شد که آنان در گام‌های نخستین مجبور باشند آشکارترین بخش‌های ارتجاعی تعالیم مذهبی، مانند محتوای فئودالی و قرون وسطایی، ضدیت با زن، حمایت از طبقات حاکمه، آخوندیسم و غیره را به حاشیه برانند و یا لاپوشانی و توجیه کنند. سازمان مجاهدین خلق ایران پس از ورود به جنبش انقلابی مسلحانه به نوک پیکان و محور جنبش اسلامی تبدیل شد و تمامی بخش‌های دیگر اسلام‌یون مانند دانشگاهیان اسلامیت، آخوندهای معترض و حتی نزدیکان و اعوان و انصار خمینی مانند رفسنجانی و مطهری و بهشتی را در حلقه‌های پیرامون خود گرد آورد. در طول سال‌های دهه ۱۳۴۰ تا میانه‌های دهه ۱۳۵۰ کاملاً مشخص بود که قطب‌بندی فکری و ایدئولوژیک و سیاسی جامعه، حول تقابل دو اردوی اسلام و مارکسیسم شکل گرفته است و امپریالیسم و بورژوازی در هراس از کمونیسم در حال قدرت‌گیری در جامعه ایران نیز چاره‌ای جز سرمایه‌گذاری بر روی جنبش اسلامی نداشتند. تصور غالب این است که تقابل و مواجهه اسلام و مارکسیسم به زودی با پیروزی اسلام‌گرایان پایان یافت، اما این تصویر، تصویری بسیار ساده، ناقص و مجعول از تحولات فکری و سیاسی در جامعه ایران است که با فراز و نشیب‌های بسیاری همراه بوده است. تناقضات درونی بی‌شمار تعالیم مذهبی و تضادهای این تفکرات پوسیده با نیازها و اقتضائات یک مبارزه انقلابی و رادیکال در دل جامعه سرمایه‌داری مدرن، پیشرفته و پیچیده ایران باعث شد تا ۸۰ درصد از

نمی‌توانستیم و بالاخره هم نتوانستیم به چنین نتیجه‌ای دست یابیم. تحولات اجتماعی و پیشرفت‌های علمی آن‌قدر از نظرات اجتماعی و فلسفه ایده‌آلیستی مذهب فاصله گرفته بود و مذهب آن‌قدر استعداد هماهنگی خود را با شرایط انقلابی روز (چه از نظر اجتماعی و چه از نظر علمی) از دست داده بود که علیرغم تمام کوشش‌های بی‌وقفه ما در امر احیاء و نوسازی مذهب باز هم فرسنگ‌ها از قدرت تبیین مسائل و نظرات تثبیت شده علمی و اجتماعی روز عقب می‌ماند. این فاصله و شتاب تحولات و پیشرفت‌های اجتماعی و سیاسی و اقتصادی نسبت به هسته متوقف اندیشه مذهبی چنان فزاینده بود که کوشش‌های نوجویانه ما به دلیل عدم آمادگی هسته درونی اندیشه مذهبی همواره عقب می‌ماند. یک استنباط، یک تجربه، یک اندیشه و ... همین که بر پایه مذهب قرار می‌گرفت و همین که می‌خواست خود را در چنین قالبی توجیه کند، بلافاصله کهنه می‌شد؛ گورزادی از آب در می‌آمد که گویی فقط برای مردن متولد شده است. پروسه دائمی تکراری اما بی‌نتیجه احیاء اندیشه مذهبی در جامعه از سید جمال‌الدین اسدآبادی تا متجددین بسیار جدیدتر مذهبی از قبیل دکتر علی شریعتی نمونه بسیار بارز دیگری است از بی‌استعدادی و ناتوانی ذاتی این اندیشه؛ اندیشه‌ای که به دلیل کهنگی تاریخی‌اش هیچ استنباط نو و مترقیانه‌ای از آن هر چند که آغشته به جدیدترین انواع تعبیرات علمی و حاوی آخرین ابتکارات هنرمندانه در زمینه تلفیق اجباراً صوری آن با علم باشد، باز هم بیش‌تر از لحظه‌ای عمر نمی‌کند.

با مارکسیست شدن سازمان مجاهدین خلق ایران، کمر جنبش اسلامی به معنای واقعی کلمه شکسته شد. نبرد برای هژمونیک شدن در جنبش‌های مبارزاتی که حدود دو دهه بین مارکسیسم و اسلام جریان داشت، در آن مقطع با برتری کامل مارکسیست‌ها پایان یافت. مجاهدین مارکسیست-لنینیست و در راس آنان رفیق تقی شهرام برای اولین و آخرین بار از دل جنبش اسلامی و با بهره‌گیری از تحلیل و اندیشه مارکسیستی، قاطعانه بر تضاد لاینحل عقل بشری و وحی به‌مثابه هسته مرکزی تناقضات هر گونه اندیشه مذهبی انگشت نهادند و پایان این نزاع را با اعلام برتری علم و عقل بر مذهب به شکل صریح و صادقانه اعلام کردند. از نظر رفیق تقی شهرام مسأله وحی ستون فقرات هرگونه اندیشه مذهبی است و با حمله به آن از دیدگاه علمی تمام رشته‌های مذهب و متولیان آن پنبه می‌شود و ستون‌های بنای آن به لرزه در می‌آید. اهمیت این رویداد در میانه دهه ۱۳۵۰ هنگامی آشکار می‌شود که به این مسأله توجه کنیم که متفکرین لیبرال مانند سروش، شبستری، ملکیان، گنجی و نظایر ایشان، امروز و با وجود

از سر گذراندن تجربه فاجعه‌بار حکومت مذهبی و با وجود عقب‌نشینی‌های بسیار هنوز حاضر نیستند به شکل قاطع و صریح بر این تضاد و تناقض اذعان کنند و با ترفندهای گوناگون و ارائه تفاسیر غریب عرفانی هم‌چنان می‌کوشند که تصرف و دست‌اندازی مذهب بر جان و جهان انسان این عصر را مشروع جلوه دهند. دلیل این امر کاملاً روشن است: لیبرالیسم ایرانی تاریخاً از دل جنبش اسلامی زاده شده است و تار و پود وجود لیبرالیسم ایرانی از هر نظر با این جنبش در هم تنیده شده است و حیات و ممات هر یک به نوعی به دیگری وابسته است. به همین خاطر بستر اصلی لیبرالیسم ایرانی قادر به طرح و پیشبرد عملی حتی رقیق‌ترین مطالبات سکولار در جامعه ایران نیست. باری نبرد بین اسلام و مارکسیسم که در سراسر تاریخ معاصر ایران به انحاء گوناگون جریان داشته است، از نظر ما پایان نیافته است و تا محو تمام تأثیرات هولناک حاکمیت چند دهه ساله یک رژیم فاشیستی اسلامی از تمامی عرصه‌های جامعه ایران ادامه خواهد یافت. رژیم جمهوری اسلامی خود این را بهتر از هر کسی می‌دانست و رفیق تقی شهرام را خیلی زود و در سال ۱۳۵۹ به جوخه اعدام سپرد.

به هر روی سال‌های ۵۶-۱۳۵۴ سال‌های نزول و عقب‌نشینی جنبش اسلامی در گرایش‌های مختلف آن اعم از شریعتی و مجاهدین و آخوندها بود. این عقب‌نشینی و افول بعضاً منجر به بروز برخی واکنش‌های فوق ارتجاعی از سوی اسلام‌مست‌ها شد. این جماعت که در رقابت با مارکسیسم مجبور بودند چهره اندیشه‌های خود را با روکشی نازک از ترقی‌خواهی بزرگ کنند، هنگامی که خود را در موقعیت شکست یافتند، شعارها و نقاب‌های فریبنده را به کناری پرتاب کردند و ماهیت واقعی خود را نشان دادند. امری که بعضاً باعث ریزش بدنه خود آنان و فرو رفتن هر چه بیش‌تر در گرداب افول و شکست شد. سعید حجاریان، نظریه‌پرداز اطلاعاتی-امنیتی رژیم جمهوری اسلامی، که در آن دوران دانشجوی دانشکده فنی دانشگاه تهران بوده است، به روشنی از وارد آمدن سه ضربه سهمگین بر پیکر جنبش اسلامی در آن سال‌ها یاد می‌کند که باعث ناامید و بی‌روحیه شدن فعالان اسلام‌مست مانند خود او و انزوا و انفعال آنان شد: نخست و در راس همه آن‌ها، بیانیه تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران، دوم، چاپ مقالات علی شریعتی در سال ۱۳۵۵ روزنامه حکومتی کیهان بر علیه مارکسیسم بود که مشخص بود در همکاری با ساواک انجام شده است. اگر چه حجاریان این امر را تحت عنوان فریب خوردن شریعتی از ساواک توجیه می‌کند اما به گفته او این مسأله باعث شد که جوانان مذهبی کتاب‌های شریعتی را از کتابخانه‌های دانشجویی و ... بیرون بریزند و لگدمال کنند. سومین



نجاست مارکسیست‌ها در اسلام بود. محمدعلی عمویی در خاطرات خود از آن دوران در کتاب *دُردِ زمانه* روایت می‌کند که مهدی بازرگان در زندان قصر خواهان جدا کردن دیگ‌های غذا و دمپایی‌های زندانیان مارکسیست و مسلمان به جهت ضرورت رعایت احکام شرعی بود.

چپ انقلابی در ایران نه تنها به درستی و به حق در تاریخ سیاسی و فرهنگ سیاسی ایران به عنوان مهم‌ترین نماد و نماینده روشنگری ضد مذهبی شمرده می‌شود و بارها و بارها به همین جرم از جانب سنت‌گرایان و نوگرایان دینی به جرم الحاد مستحق مرگ تشخیص داده شده است بلکه در تاریخ معاصر، هیچ‌گاه مذهب و مذهب‌پویان را متحد اصلی خود ندانست و نسبت به ماهیت ارتجاعی آنان توهمی نداشت. در تمام دو دهه گذشته لیبرال‌های ایرانی رذیلانه کوشیدند مسئولیت اصلی سیاسی شدن اسلام را به چپ انقلابی نسبت دهند و متهمین خلق این هیولای وحشتناک یعنی خودشان را در پس ردای قاضیان و دادستانان دروغین پنهان کنند. برای تحقیق در این مورد می‌توان به نوشته‌های مهم‌ترین نظریه‌پردازان چپ انقلابی مانند امیرپرویز پویان و بیژن جزنی رجوع کرد. مهم‌ترین نقدی که در این زمینه می‌توان بر چپ انقلابی وارد ساخت، دست کم گرفتن توان و پتانسیل جنبش نوظهور اسلام‌پستی و کم بها دادن به خطرات و تهدیدهای آنان برای جنبش‌های اعتراضی بود. هر چند در این رابطه نیز رفقایمان مانند تقی شهرام کاملاً هوشیار بودند و بارها به انحاء گوناگون نسبت به این خطر هشدار داده بودند.

رفیق شهید امیرپرویز پویان در نقد اندیشه ارتجاعی جلال آل‌احمد در سال ۱۳۴۷ می‌نویسد:

”مذهب به عنوان بنیان فرهنگ سیاسی ایران، برای آل‌احمد هم‌چون یک پشتوانه

ضربه، شرکت تعدادی از فعالین مذهبی زندانی از جمله مهدی کربویی و حبیب‌الله عسگر اولادی و اسدالله بادامچیان در مراسم سپاس از شاهنشاه در تلویزیون و اعلام توبه و پشیمانی و آزاد شدن آن‌ها از زندان بود؛ به باور حجاریان پخش این صحنه‌ها از تلویزیون هنگامی که در مقایسه با دفاعیه قهرمانانه خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان قرار می‌گرفت، باعث بی‌آبرویی جریان مذهبی می‌شد به طوری که هر کس به ملاقات این سپاس‌گویان تواب آزاد شده از زندان می‌رفت، از سوی جمع خود جوانان مذهبی طرد می‌شد. این سه ضربه باعث شد تا به تعبیر سعید حجاریان فعالین مذهبی هم از نظر روحی و هم از نظر تشکیلاتی از هم بپاشند.

در داخل زندان‌ها، واکنش نیروهای اسلامی به قرار گرفتن در موقعیت شکست، شدیدتر و بر ملاکننده ماهیت ارتجاعی همه گرایش‌های آنان بود. آنان که در عرصه مجادلات فکری و سیاسی با کمونیست‌ها و با وجود تمام امکانات و پشتیبانی‌ها، ناتوان مانده بودند، دست در انبان کهنه خود برده و پوسیده‌ترین سلاح‌ها را برای مقابله با مارکسیست‌ها بیرون آوردند. در خرداد ۱۳۵۵ فتوایی از سوی آخوندهای زندانی در مورد نجاست مارکسیست‌ها با این مضمون صادر شد:

”باسمه تعالی، با توجه به زیان‌های ناشی از زندگی جمعی مسلمان‌ها با مارکسیست‌ها و اعتبار اجتماعی که بدین وسیله آن‌ها به دست می‌آورند و با در نظر گرفتن همه جهات شرعی و سیاسی و با توجه به حکم قطعی نجاست کفار از جمله مارکسیست‌ها، جدایی مسلمانان از مارکسیست‌ها در زندان لازم و هر گونه مسامحه در این امر موجب زیان‌های جبران‌ناپذیر خواهد شد.“

در ذیل این فتوا امضای دو آخوندی که حتی امروز از سوی جاهلین با عنوان روشن و ترقی‌خواه توصیف می‌شوند، وجود داشت: محمود طالقانی و حسینعلی منتظری. این فتوا را در حقیقت می‌توان مقدمه‌ای منطقی برای فتوایی دانست که در سال ۱۳۶۷ زندانیان مارکسیست را به جرم پای فشاری بر عقاید خود، نجس و مرتد و مستحق مرگ می‌دانست. تمامی گرایش‌های مذهبی به غیر از مجاهدین خلق مسلمان به رهبری مسعود رجوی و موسی خیابانی از اجرای این فتوا پشتیبانی کامل به عمل آوردند. افرادی مانند بهزاد نبوی و محمدعلی رجایی در کنار اسدالله لاجوردی و اسدالله بادامچیان از سردمداران لزوم مرزبندی با مارکسیست‌های کافر و نجس در زندان بودند. البته سال‌ها پیش از این و در دهه ۱۳۴۰، مهدی بازرگان، پدر لیبرالیسم ایرانی، مُبدع و آغازکننده جدایی زندانیان مسلمانان از مارکسیست، به واسطه مسائل مذهبی و حکم

ایدئولوژیک بود... در همه جا خرده‌بورژوازی بر مَرکَب "سنت" به میدان کارزار آمده است... این سلاح که هم‌چون خود خرده‌بورژوازی ماهیتی دوگانه دارد، با شعار احیای فرهنگ بومی به شیوه‌های نوین به جنگ امپریالیسم می‌رود و در همان زمان دم دیگر خود را بر فرق کمونیست‌ها که می‌خواهند فرهنگی نو بنیان گذارند، فرود می‌آورد.

رفیق شهید بیژن جزنی پس از ارائه یک ترازنامه از تاریخ، ماهیت و نقش مذهب به طور عام و اسلام به طور خاص، در مقاله "ارزشمند" اسلام مارکسیستی و مارکسیسم اسلامی" در اوایل دهه ۱۳۵۰، در مخالفت با استفاده از تاکتیک‌های مذهبی در بسیج توده‌ها و تفسیرهای ظاهراً نوگرایانه از تفکرات مذهبی می‌نویسد:

"علیرغم این کوشش‌های روشنفکرانه باید دانست که توده مردم از این تفسیرها و تعبیرها به دور است. توده مذهبی اسلام و شیعه اثنی‌عشری دستگاه ارتجاع مذهبی را قبول دارد و به این ترتیب صرف‌نظر از این که این تعبیرهای تجددطلبانه خود کوششی عبث در جهت زنده‌کردن آیینی است که محکوم به فنا و نیستی است و با تمایلات ترقی‌خواهانه بشر معاصر هماهنگی ندارد، از نظر پذیرفته شدن توسط توده‌های عقب‌مانده مذهبی نیز محکوم به شکست است... این تابعیت از مذهب یک حق و توی خردکننده به مراجع مذهبی می‌دهد..."

رفیق تقی شهرام در بیانیه ۲۶ دی ماه ۱۳۵۶ سازمان مجاهدین خلق ایران (مارکسیست-لنینیست) خطاب به دانشجویان ایرانی، آن‌ها را به مبارزه علیه ارتجاع مذهبی در کنار رفرمیسم دار و دسته حزب توده، به‌مثابه تهدیدهای انقلاب در حال شروع ایران فرا می‌خواند.

احیا و بازسازی جنبش اسلامی و بازگشت آن به عرصه مبارزات سیاسی بر سر رهبری جنبش اعتراضی، تنها در ماه‌های پس از دی ماه ۱۳۵۶ و با رهبری آخوندها و در راس آنان خمینی ممکن شد. اما به راستی دلایل موفقیت جنبش اسلامی در بازسازی خود و به دست گرفتن رهبری اعتراضات چه بود؟ بی‌تردید نخستین دلیل این بود که در همان دوران افول و شکست جنبش اسلامی در سال‌های ۵۶-۱۳۵۴، مارکسیست‌ها نیز به دلیل وارد آمدن ضربات سهمگین و کشته به آن از سوی نیروهای امنیتی در این سال‌ها مانند اعدام رفیق بیژن جزنی در فروردین ۱۳۵۴، رهبر بزرگ فکری چریک‌های فدایی خلق، و جان‌باختن رفیق حمید اشرف، فرمانده و سازمانده اصلی این سازمان در تیرماه ۱۳۵۵، و نیز تحت فشار قرار گرفتن جنبش انقلابی مسلحانه از سوی

نیروهای ساواک، امکان استفاده از این فرصت ذی‌قیمت را از دست داد. بازماندگان جریانات مارکسیست نیز به جای تلاش در جهت بازسازی جنبش انقلابی مسلحانه و تکمیل نتایج درخشان آن، به انکار کلی و همه‌جانبه این جنبش و دستاوردهای آن پرداختند. با رد و طرد جنبش انقلابی مسلحانه، محور اصلی و عینی همگرایی و پیشروی در سال‌های قبل یعنی استراتژی مبارزه مسلحانه از دست رفت و تشتت و تفرقه رو به تزایدی آغاز شد که تا امروز نیز ادامه یافته است. کمونیست‌ها در شرایط ضعف و تفرقه با تحولات انقلابی سال ۱۳۵۷ مواجه شدند.

اما دلیل عمده دیگر که غالباً از سوی پژوهشگران گوناگون برای به دست‌گیری رهبری اعتراضات مطرح می‌شود، قدرت شبکه آخوندها و توانایی سازمانی آنان است. این امر به صورت یک کلیشه و اصل مورد قبول و اجماع محققین با گرایش‌های مختلف در تمام پژوهش‌ها پیرامون انقلاب ۱۳۵۷ درآمده است. می‌توان با این مساله البته به ملاحظات و تدقیق‌های مشخص موافق بود. اما به باور ما مساله اصلی در این باب نه رد و قبول توان شبکه سازمانی آخوندها که پاسخ به این سوال است که آخوندها چگونه توانستند چنین قدرت و توانی را به دست آورند؟ آیا، همان‌گونه که نویسندگان لیبرال و اسلام‌گرا می‌خواهند به ما بگویند، این قدرت ریشه در عقاید مردم و سرسپردگی آنان به مذهب و آخوندها داشت و یا در یک سلسله تحولات مشخص و درازمدت تاریخی و در بطن منافع و مطامع طبقه حاکمه و امپریالیسم؟ به باور ما و مطابق اسناد و دلایل غیر قابل‌تشکیک، حمایت امپریالیسم و هیات حاکمه از آخوندها ابدأ محدود به نیمه دوم سال ۱۳۵۷ نیست بلکه به‌مثابه یک جهت‌گیری استراتژیک در تمام دوران سی و هفت ساله سلطنت محمدرضا شاه پهلوی رعایت می‌شده و همین مساله دلیل اصلی توان سازمانی آخوندها در آستانه انقلاب ۱۳۵۷ بوده است.

موج نوین احیای قدرت آخوندها در ایران دقیقاً با به سلطنت رسیدن محمدرضا شاه پهلوی در سال ۱۳۲۰ مصادف است. تقویت دستگاه آخوندی و مذهب در مقابل خطر گسترش کمونیسم و حزب توده، خط رسمی و علنی امپریالیسم انگلستان و دربار محمدرضا پهلوی بود. این گام‌های نخستین استراتژی امپریالیستی موسوم به "کمر بند سبز" به منظور شکل دادن به یک ارتجاع اسلامی منطقه‌ای پیرامون اتحاد شوروی است که در سال‌های پایانی دهه ۱۹۷۰ با حمایت نظامی و تبلیغاتی از طالبان در افغانستان بر علیه حکومت چپ‌گرای این کشور به اوج خود می‌رسد. حمید احمدی در مقاله "ارزشمند" آغاز جنگ سرد در ایران و شکل‌گیری اسلام سیاسی بنیادگرا" خط امپریالیسم



۱۳۲۰، طلبة نسبتاً جوانی با رساله‌های "بخوانیم و به کار بندیم" و کشف الاسرار پا به عرصه سیاست گذاشت و او کسی نبود جز روح‌الله خمینی.

حمایت‌های امپریالیستی و عنایات درباری در پشتیبانی و تقویت امواج اسلام‌گرایی و "حراست از بیضه اسلام" ابداً به حوزه علمیه و آخوندها محدود نماند. در دهه ۱۳۲۰ حلقه‌های کوچکی از اسلام‌ست‌های دانشگاهی اعم از دانشجو و استاد دانشگاه با محوریت مهدی بازرگان با هدف مقابله مستقیم با حزب توده تحت عنوان انجمن اسلامی دانشجویان تشکیل شد. این مقطع، زمان تولد دو قلوهای به هم چسبیده لیبرالیسم و اسلام‌یسم در کشور ماست که خود را با عناوین فریبنده "روشنفکری دینی" و یا "نوگرایی دینی" معرفی می‌کنند. در سال‌های دهه ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ که مردان و زنان کمونیست دسته دسته روانه میادین اعدام، شکنجه‌گاه و تبعیدگاه می‌شدند و کوچک‌ترین تجمع و تشکیلی از جانبان مخالفان به هیچ وجه تحمل نمی‌شد و زندان و آزار و شکنجه را به دنبال داشت، بازرگان و همفکران او با آسودگی خیال و حمایت‌های مستقیم و غیر

انگلستان و دربار محمدرضا پهلوی در حمایت از آخوندها و بازسازی قدرت و نفوذ آنان در مقابل امواج رو به گسترش ترقی‌خواهی با محوریت حزب توده را به شکلی دقیق و مستند نشان می‌دهد. امپریالیسم انگلستان و دربار در سال ۱۳۲۲ زمینه بازگشت مرجع تقلیدی بسیار مرتجع به نام آیت‌الله قمی از نجف به قم را فراهم ساختند تا وزنه حوزه علمیه قم در عرصه اجتماع سنگین‌تر شود. با مرگ او این بار توجه امپریالیسم و دربار متوجه آیت الله بروجردی شد و تسهیلات لازم برای مهاجرت او از بروجرد به قم و مرجعیت عامه او در سراسر جهان تشیع فراهم شد. بروجردی پاسخ این الطاف امپریالیستی و همایونی را با حمایت از منافع امپریالیسم و دیکتاتوری سلطنتی در مقاطع حساسی مانند کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ داد و در مقابل اجازه گستراندن ریشه‌های حوزه علمیه قم در تمام عرصه‌های جامعه را دریافت کرد. حوزه علمیه قم که در سال پایانی حکومت رضا شاه یعنی ۱۳۲۰ نهادی بسیار محقر بود و تنها ۵۰۰ طلبه در آن به تحصیل مشغول بودند، در سال‌های پایانی دهه ۲۰ و با تمهیدات بروجردی و حمایت انگلستان و دربار بیش از ۳ هزار طلبه را در خود جای داد. بروجردی با زیرکی و با استفاده از فرصت و حمایت‌های انجام شده، توانست قدرت و موقعیت حوزه قم را احیاء کند، نهادهای جنبی گسترده‌ای پیرامون آن ایجاد کند، به وضعیت مالی آن سر و سامانی بدهد و امکان ارسال آخوند و مبلغ به تمام نقاط ایران و تا دور افتاده‌ترین روستاها را ایجاد نماید. این زمانی بود که مخالفین کمونیست و ملی‌گرای سلطنت به بهانه کوچک‌ترین اعتراضی روانه دخمه‌های هولناک قزل‌قلعه و عادل‌آباد و برازجان می‌شدند و سر و کارشان با دستگاه سفاک فرمانداری نظامی تیمور بختیار و فرمانداری نظامی می‌افتاد. بدون قریب به بیست سال تشکیلات‌سازی و شبکه‌سازی بروجردی تحت حمایت امپریالیستی و عنایات ملوکانه محمدرضا شاه، خمینی و آخوندیسمی بدان شکل که در سال ۱۳۵۷ هم دیدیم وجود نمی‌داشت. در سال‌های نخستین دهه ۱۳۲۰ و با آغاز موج اسلام‌گرایی دربار پهلوی، حکومت در کنار بسیاری از سیاست‌های اسلام‌گرایانه دیگر مانند اجازه دادن به برگزاری مراسم عزاداری، تفکیک جنسیتی مدارس مختلط، وارد کردن تعلیمات دینی در دروس آموزش و پرورش، اجازه تشکیل نهادها و انتشارات دینی و کمک‌های مالی گوناگون به آنان و غیره، به آخوندها برای قتل احمد کسروی، روشنفکر رادیکال ضد آخوند، چراغ سبز نشان داد و پس از ترور او توسط اوپاش اسلامی، دادگستری رژیم سلطنتی قاتلان او را به سرعت آزاد کرد. در فضای ناشی از تشریک مساعی و همکاری دربار و آخوندها برای قتل کسروی در سالیان نخست دهه

مواضع خمینی در مقابل اصلاحات رژیم سلطنتی از موضع ارتجاعی و شورش ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ او را به شهرت رسانید. با تبعید او به ترکیه و سپس عراق، ستاره بخت برای بیش از یک دهه به افول گرایید. با مراجعه به مجموعه نوشته‌ها و سخنان او در مجموعه موسوم به صحیفه نور در می‌یابیم که او در فاصله سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۶ فعالیت سیاسی خاصی نداشته است. آنچه از او در دست است، نامه‌نگاری‌هایی با مقامات حکومتی ایران و حتی درخواست بازگشت به ایران و تعهد عدم فعالیت و اظهار نظر سیاسی است. پس از حماسه سیاهکل او طی اظهار نظری برای خوشامد رژیم سلطنتی آن را "دسیسه استعمار" نامید. با ظهور سازمان مجاهدین خلق ایران در دهه ۱۳۵۰، خمینی بیش از پیش در حاشیه قرار گرفت. درخشش مجدد ستاره بخت او در آسمان سیاست تنها در دوره اجرای سیاست موسوم به حقوق بشری جیمی کارتر، رییس جمهور آمریکا، در ایران ممکن شد. در بستر اعتراضات فروخورده و سرکوب شده‌ای که در این دوران فوران کرد، امپریالیسم که از قدرت‌گیری کمونیسم در ایران به شدت هراس داشت و به دنبال پیگیری استراتژی "گمربند سبز" در این نقطه بود، مرحله به مرحله زمینه‌های به قدرت رسیدن اسلامیت‌ها و خمینی را فراهم ساخت. جماعت موسوم به "روشنفکر دینی" و اسلامیت‌های مکرراً نیز نقش مهم و حساس واسطه و مُحلّل قدرت‌گیری خمینی را در هماهنگی با امپریالیست‌ها ایفا کردند. همان‌طور که در تمام دوران حیات رژیم اسلامی تا کنون نقش مکمل این رژیم را ایفا کرده‌اند. به هر روی در شرایطی که به واسطه ضعف و تشتت کمونیست‌ها، هیچ بدیل و رقیب جدی نیز در مقابل خمینی وجود داشت، حمایت امپریالیست‌ها و واسطه‌گری جماعت موسوم به روشنفکر دینی کارگر افتاد و خمینی توانست با تبدیل شدن به نماینده اعتراضات مردمی ضد سلطنتی، پای بر سریر قدرت بگذارد.

در دی ماه ۱۳۵۵ جیمی کارتر با شعار "حقوق بشر" در آمریکا به ریاست جمهوری رسید. سیاست موسوم به "حقوق بشر" که به تمسخر به "جیمی کراسی" هم شهرت یافت از مهم‌ترین رهنمودهای کمیسیون سه جانبه‌ای بود که از سال ۱۳۵۲ به ابتکار چیس منهن بانک (متعلق به راکفلر) و با شرکت نمایندگان اروپای غربی، آمریکا و ژاپن تشکیل شد و ریاست و نظریه‌پردازی آن را برژینسکی بر عهده داشت. این کمیسیون سه‌جانبه راه‌حلی‌هایی برای مقابله با بحران‌های ناشی از شکست آمریکا در ویتنام و شوک بزرگ نفتی ارائه داد که یکی از آن‌ها ختنی ساختن "وضعیت انفجاری" در نقاط گوناگون جهان بود که می‌توانست بستر مساعدی برای قدرت‌گیری انقلابیون و کمونیست‌ها باشد. طبق

مستقیم رژیم سلطنتی نهضتی تحت عنوان "انجمن اسلامی‌سازی" به راه انداختند و انجمن‌های اسلامی مختلف را با دفاتر علنی و جلسات منظم در بین دانشجویان و دانش‌آموزان، مهندسین و سایر اقشار به راه انداختند. در سال‌های پایانی دهه ۱۳۴۰ یعنی سیاه‌ترین سال‌های استبداد و دیکتاتوری، رژیم سلطنتی و دولت هویدا در کنار کمک‌های مالی هنگفت برای تقویت و خریدن آخوندها در قالب بودجه محرمانه وزارت اوقاف، به اسلامیت‌های دانشگاهی هم امکان بی‌سابقه‌ای برای راه‌اندازی جلسات درس و بحث و سخنرانی علنی در حسینیه ارشاد را دادند. علی شریعتی که پس از بازگشت از فرانسه و به نوشته زندگی‌نامه‌نویس او، علی رهنما، با حمایت ساواک امکان تدریس در دانشگاه فردوسی مشهد را یافت، به مهم‌ترین سخنران حسینیه ارشاد تبدیل شد و توانست به نحو عجیبی جلسات خود را به مدت چندین سال تا نخستین سال‌های دهه خونین ۱۳۵۰ ادامه دهد. دستگاه امنیتی رژیم سلطنتی تنها زمانی به بستن حسینیه ارشاد رضایت داد که احتمال استفاده سازمان مجاهدین خلق از این جلسات برای جذب نیرو را احساس کرد و در حقیقت با تشکیل اوج‌گیری فعالیت سازمان مجاهدین خلق، پروژه حسینیه ارشاد برای دستگاه امنیتی رژیم سلطنتی سوخت. دور بعدی همکاری شریعتی با ساواک به سال ۱۳۵۵ باز می‌گردد که شریعتی مقالاتی بر علیه مارکسیسم در کیهان نوشت و در مقابل اجازه آزادی از حبس و مهاجرت به خارج از کشور را یافت. این اقدام شریعتی به اعتراف سعید حجاریان به بی‌اعتباری و بی‌آبرویی گسترده شریعتی در بین جوانان مذهبی انجامید. سازمان مجاهدین خلق ایران به عنوان اصلی‌ترین نماد و نماینده جوانان مذهبی رادیکال و یکی از دو ستون اصلی جنبش انقلابی مسلحانه در دهه ۱۳۵۰ حتی تا امروز نیز حاضر به تایید پروژه و نقش شریعتی نبوده و نیست. پر بها دادن به نقش حسینیه ارشاد و شریعتی در اسلامیزه کردن انقلاب مردم ایران که با جعل و ساده‌سازی مسائل و ذیل عناوینی مانند "یوتوپای لنینیستی" شریعتی و توسط عناصر سابق رژیم جمهوری اسلامی مانند اکبر گنجی صورت می‌گیرد، دو هدف عمده دارد: نخست زیر ضرب بردن مارکسیسم و مارکسیست‌ها به عنوان مهم‌ترین نیرو و سنگر روشنگری ضد مذهبی در تاریخ معاصر ایران و انداختن اتهام تشکیل رژیم اسلامی بر دوش آنان و دوم پنهان‌ساختن متهمین و نقش‌آفرینان اصلی در تقویت آخوندها و مذهب در سراسر تاریخ معاصر ایران یعنی امپریالیسم، رژیم سلطنتی و جماعت موسوم به "روشنفکران دینی" که آخوندها و روحانیت با پا گذاشتن بر دوش آنان در موقعیت کسب رهبری انقلاب مردم ایران در سال ۱۳۵۷ قرار گرفتند.



۴ روز به ابراز نظر پرداخت. مواضع اولیه او در این دوره یعنی از پاییز ۱۳۵۶ به این سو، به روشنی نشان‌دهنده جایگاه متزلزل آخوندها در جامعه ایران است چرا که خمینی مرتباً سعی می‌کند جایی برای آخوندها در صفوف مردم باز کند. به عنوان مثال در سخنانی ۱۰ آبان ۵۶ خود در نجف می‌کوشد روشنفکران و جوانان را به توجه به آخوندها و دادن آموزش سیاسی به آنان تشویق کند و سابقه‌نگین آن‌ها را در همکاری با سلاطین مستبد توجیه نماید و دیدگاه‌های جدیدی که کاملاً در تضاد با نظرات مکتوب او در آثارش مانند کشف‌الاسرار و ولایت فقیه بود ارائه دهد.

پس از کشتار ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ خمینی که از وخامت اوضاع رژیم سلطنتی مطمئن شده بود، روز ۱۳ مهر ۱۳۵۷ از عراق به پاریس رفت و بدین طریق خود را در مرکز توجهات بین‌المللی و افکار عمومی و رسانه‌ها قرار داد. او در ۱۳ مهرماه ۱۳۵۷ در حالی که عازم کشور کویت بود و از ورود او به این کشور جلوگیری شد، به یک باره رهسپار پاریس شد. او بعدها در مهر ماه ۱۳۵۸ این تصمیم و اقدام را ناشی از "امدادهای غیبی" دانست اما بعدها مشخص شد که این "امدادهای غیبی" چیزی جز مشاوره‌های سه روشنفکر و دانشگاهی مذهبی نبوده است که بعدها در جامعه به مثلث "بیق" شهرت یافتند: ابوالحسن بنی‌صدر، ابراهیم یزدی، دبیرکل کنونی نهضت آزادی و صادق قطب‌زاده. حضور خمینی در فرانسه و فعالیت‌های فزاینده او و تحمل شدن او توسط دولت فرانسه به ریاست والرئ ژیسکار دستن که از متحدین شاه محسوب می‌شد، بسیار عجیب به نظر می‌رسید. از این مساله سال‌ها بعد یعنی هنگامی که مصاحبه روزنامه توس با ژیسکار دستن در ۲۳ شهریور ۱۳۷۷ منتشر شد، رازگشایی شد. انتشار این مصاحبه باعث تعطیلی این روزنامه شد. ژیسکار دستن در این مصاحبه گفت که خمینی پس از ورود به پاریس بلافاصله درخواست پناهندگی

نظر این کمیسیون وظیفه ایالات متحده کوشش برای انداختن تحول از مسیر انقلابی و یا به تعبیر خود آن‌ها "آشوب و هرج و مرج" به مسیر "انتقال منظم" بود. این هسته مرکزی همان استراتژی امپریالیستی‌ای است که در دهه ۱۹۸۰ تحت عنوان "گذار مسالمت‌آمیز و بدون خشونت" و "موج سوم دموکراسی" فرمول‌بندی شد. سیاست موسوم به حقوق بشر ابزار پیشبرد همین خط بود که می‌بایست در کشورهای بلوک آمریکا مانند ایران اجرا شود. از این رو پس از انتخاب کارتر و زیر فشار آمریکا در سال ۱۳۵۵ درهای دخمه‌های رژیم سلطنتی به روی صلیب سرخ جهانی باز شد. محمدرضا شاه پس از ۱۳ سال امیرعباس هویدا را در مرداد ۱۳۵۶ از کار برکنار کرد و جمشید آموزگار را به جای او به نخست‌وزیری برگزید. رفته رفته مخالفت‌ها و اعتراضات علنی از گوشه و کنار بلند شد. که برگزاری شب‌های شعر در انجمن گوته توسط کانون نویسندگان در مهر ماه ۱۳۵۶ با سخنرانی به یاد ماندنی رفیق جان‌باخته سعید سلطان‌پور از آن جمله بود. نویسنده و شاعر چریک فدایی خلق سعید سلطان‌پور در حالی که تازه از بند رسته بود، در سخنرانی خود به قاطع‌ترین و رادیکال‌ترین شکل رژیم سلطنتی و ساواک را مورد حمله قرار داد و پرده سانسور و اختناق دیکتاتوری را از هم درید. در این زمان خمینی و آخوندها هنوز ساکت بودند و منتظر بودند تا ببینند که اوضاع به چه سمتی می‌رود. در آبان ۱۳۵۶ شاه پس از بازگشت از آمریکا و کسب فرامین دریافت شده بر پیگیری سیاست درهای باز تاکید کرد. خمینی با مشاهده تغییر سیاست آمریکا در سخنرانی به مناسبت مرگ پسرش آخوندها را به استفاده از فرجه پیش‌آمده فراخواند و با شناختی که از ترس ذاتی آنان از مقاومت و هزینه‌دادن و زندان و شکنجه داشت، برای اولین بار گفت: "من عرض می‌کنم به شما یک فرجه پیدا شده... آقایان بنویسند، اعتراض کنند، الان نویسنده‌های احزاب دارند می‌نویسند... من خوف آن دارم که این فرجه از دست برود، خوب ما دیدیم که چند نفر اشکال کردند و کسی کارشان نداشت...".

خمینی در این دوران رفته رفته موضع‌گیری‌های خود را افزایش می‌دهد اما با دقت بیش‌تر می‌توان دریافت که هنوز از جلو افتادن بیم دارد و پشت سر مردم و با احتیاط و محافظه‌کاری هر چه تمام‌تر حرکت می‌کند. مثلاً پس از تظاهرات مردم در ۱۹ دی ماه در قم که به بهانه توهین به خود خمینی بود و امروز از اعیاد رسمی رژیم اسلامی است، خمینی پس از دو هفته موضع‌گیری کرد. نسبت به وقایع تبریز در ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ نیز با فاصله ۹ روز به اعلام نظر پرداخت و پس از کشتار وسیع در میدان ژاله در ۱۷ شهریور ۱۳۵۷، تنها پس از

کرده است و محمدضا شاه نیز با تاکید بسیار از دولت فرانسه درخواست تهیه وسایل آسایش و آرامش خمینی را کرده است. در واقع دولت فرانسه پیشگام سیاستی بود که بعدها در کنفرانس گوادلوپ در دی ماه ۱۳۵۷ در میان قدرت‌های امپریالیستی رسمیت یافت. فرانسه که رفتن و افتادن شاه را ناگزیر می‌دید، خواهان توجه به خمینی به عنوان جانشین بعدی او بود. اولین مصاحبه خمینی با یک نشریه اروپایی در تاریخ ۴ اردیبهشت ۱۳۵۷ یعنی پنج ماه پیش از سفر او به فرانسه با نشریه فرانسوی لوموند انجام شد. در این مصاحبه خمینی بر بازگشت به قانون اساسی مشروطه تاکید کرد و اعلام کرد که "سن و موقع و مقام و میل و رغبت" او متوجه قرار گرفتن در راس حکومت نیست. هدف اصلی خمینی از استقرار در پاریس قرار گرفتن در کانون توجهات بین‌المللی بود به طوری که در مدت ۴ ماه اقامت در فرانسه، ۱۱۳ مصاحبه با رسانه‌های خبری مختلف داشت. نوفل لوشاتو محبوب‌ترین مکان برای بند و بست با قدرت‌های امپریالیستی بود. از فراز این منبر بود که او پیام‌های آرامش‌بخش و اطمینان‌دهنده خود را به سران کشورهای غربی می‌رساند. پیام‌هایی که توسط روشنفکران دینی و اسلام‌گرایان کرآواتی یعنی قطب‌زاده، بنی‌صدر و یزدی بلافاصله ترجمه می‌شد و به اطلاع مقامات گوناگون می‌رسید. مهم‌ترین این بند و بست‌ها و مذاکرات و ارتباطات در مقطع کنفرانس گوادلوپ رخ داد و در همین حین، در تمام ایران تظاهرات و اعتراضات خودجوش مردم با ابتکارات مختلف خود آن‌ها ادامه داشت. در غیاب جریانات مارکسیست و انقلابی که اکثراً رهبران و کادرهای موثر آن یا توسط رژیم شاه اعدام شده بودند و یا هنوز در زندان به سر می‌بردند، اسلام‌گست‌ها توانستند نفوذ خود را در جنبش اعتراضی گسترش دهند و توان خود را در کنترل اعتراضات مردمی به امپریالیست‌ها نشان دهند. نقطه اوج این روند، تظاهرات‌های تاسوعا و عاشورای سال ۱۳۵۷ در نوزدهم و بیستم آذر بود که اسلام‌گست‌ها از آن به عنوان مانوری برای تمرین تاثیرگذاری و نمایش قدرت استفاده کردند. آن‌ها نهایت تلاش را کردند تا تظاهرات از حالت مسالمت‌آمیز خارج نشود، حمل پلاکاردها و شعارهای غیرمذهبی و حتی سر دادن شعار "مرگ بر شاه" را ممنوع کردند و با خشونت تمام با تخطی-کنندگان برخورد کردند. بعد از این مانور قدرت بود که امپریالیست‌ها حساب جدی‌تری روی اسلام‌گست‌ها بازکردند و حتی خود خمینی با دیدن عکس‌های آن به دامنه تاثیر خود پی برد و اعتماد به نفس بسیار بیش‌تری پیدا کرد.

در ۱۴ دی ماه ۱۳۵۷ زمامداران چهار قدرت امپریالیستی یعنی آمریکا، فرانسه، انگلیس و آلمان غربی در جزیره گوادلوپ در دریای کارائیب گرد هم آمدند و

اجلاسی به منظور تعیین سیاست خود در قبال وضعیت بحرانی ایران تشکیل دادند. ابراهیم یزدی مشاور نزدیک خمینی و وزیر خارجه او و دبیرکل نهضت آزادی در کتاب "آخرین تلاش‌ها در آخرین روزها" از قول ژیسکار دستن می‌نویسد:

"اگر شاه بماند ایران دچار جنگ داخلی خواهد شد و کمونیست‌ها نفوذ فوق‌العاده زیادی به دست خواهند آورد و این امر ممکن است زمینه دخالت روس‌ها را فراهم سازد. آن‌چه اروپا احتیاج دارد، نفت ایران و ثبات منطقه است. خمینی هم خیلی غیر منطقی نیست. واشنگتن باید خود را با تغییرات اساسی وفق دهد. او تاکید داشت که کارتر باید با مخالفین شاه تماس بگیرد."

نتیجه اصلی این کنفرانس، توافق چهار کشور یاد شده بر خروج شاه و همکاری با خمینی بود. یک هفته قبل از آغاز کنفرانس، فرانسه که پیشگام سیاست سازش با خمینی بود با خمینی تماس می‌گیرد. ابراهیم یزدی می‌نویسد که یک هفته قبل از کنفرانس وزارت خارجه فرانسه با صادق قطب‌زاده تماس می‌گیرد و از او می‌خواهد که برای آن‌ها روشن کند که در صورت پیروزی خمینی، چه سیاست‌هایی از جانب او در پیش گرفته خواهد شد؟ قطب‌زاده با سرعت فوق‌العاده‌ای تحلیلی را تهیه و برای آنان ارسال می‌کند و خمینی نیز از قطب‌زاده می‌خواهد که طرح یا عدم طرح تحلیل در کنفرانس و نتیجه آن را مرتباً پیگیری کند.

در فرآیند اتمام کنفرانس گوادلوپ دو نفر نماینده رسمی دولت فرانسه با خمینی دیدار کردند و پیامی را از جانب جیمی کارتر به او رساندند که بر همکاری برای جلوگیری از اوضاع انفجاری در ایران تاکید داشت. ابراهیم یزدی می‌نویسد که خمینی در پاسخ ضمن تشکر از ژیسکار دستن از او خواست تا کارتر را نصیحت کند و از حمایت شاه باز دارد تا چرخ‌های اقتصاد به گردش دربیاید و آن وقت است که می‌شود نفت را به غرب صادر کرد. بر طبق نوشته‌های ابراهیم یزدی، سخنرانی‌های خود خمینی و نوشته‌های هواداران او و تصمیمات بعدی او می‌توان دریافت که در مذاکرات پنهانی کارتر با خمینی بر سر این محورها توافق شده است:

- برقراری رابطه و گفتگوی محرمانه میان خمینی و زمامداران آمریکا
- تلاش و تضمین خمینی برای کنترل اوضاع و جلوگیری از انفجار و وقوع شورش و انقلاب
- موافقت غرب با تشکیل شورای انقلاب از جانب خمینی به شرط خالی ماندن ترکیب آن از عناصر انقلابی

• توافق بر سر سپرده شدن وزارت خارجه، وزارت دفاع، وزارت نفت و نخست‌وزیری به عناصر مورد وثوق آمریکا

• تعهد خمینی مبنی بر دست‌نخورده باقی گذاشتن ساختار ارتش

• ادامه یافتن جریان انتقال نفت به غرب و آمریکا

• تضمین آمریکا برای خروج شاه و کودتا نکردن ارتش

• دادن اجازه و تسهیلات لازم به خمینی برای پرواز امن به تهران

برآورده ساختن بخش مهمی از مصوبات کنفرانس گوادلوپ و قول و قرارها و توافقات با خمینی و اطرافیانش به عهده ژنرال رابرت هایزر، معاون سرفرماندهی پیمان ناتو، گذاشته شد. او در تاریخ ۱۴ دی ماه ۱۳۵۷ دفتر خود در اشتوتگارت آلمان را مخفیانه به سمت تهران ترک کرد. آنتونی پارسونز سفیر وقت انگلستان در ایران در خاطراتش به نام "غرور و سقوط" می‌نویسد که ماموریت او بازداشتن ژنرال‌های ایرانی از فکر کودتا و اقدام نظامی و وا داشتن آن‌ها به حمایت از بختیار پس از خروج شاه بود. طبق توافقات کراتر و ژیسکار دستن با خمینی به هر ترتیب می‌بایست از حاد شدن تضادها که امکان قدرت‌گیری انقلابیون و کمونیست‌ها را فراهم می‌ساخت جلوگیری به عمل آید. این نخستین آزمون انقلاب‌های مخملی و رنگی در بستر طرح‌های امپریالیستی بود. محمدرضا شاه در کتاب خاطرات خود پاسخ به تاریخ می‌نویسد که او تنها مدتی پس از ورود هایزر و با حیرت هر چه تمام‌تر از اقامت او در تهران مطلع می‌شود. تاریخ مصرف مهره دست‌نشانده‌ای مانند شاه برای امپریالیسم به سر رسیده بود و حالا برای پرتاب کردن او به زباله‌دان تاریخ حتی ابتدایی‌ترین تشریفات نیز رعایت نمی‌شد. شاه در خاطرات خود از ملاقات خود با هایزر و سولیوان، سفیر وقت آمریکا در ایران، در فضایی غمناک خبر می‌دهد و می‌نویسد تنها چیزی که مورد علاقه هر دوی آن‌ها بود، دانستن روز و ساعت حرکت من از ایران بود. او در این لحظات و برای تخفیف ناراحتی خود می‌بایست به نحوه ورود خود به ایران پس از کودتای ننگین ۲۸ مرداد فکر کرده باشد. هایزر جانشین برحق روزولت مجری کودتای ۲۸ مرداد بود. تنها منافع و جهت‌گیری امپریالیسم تفاوت کرده بود. تیمسار ربیعی فرمانده نیروی هوایی ایران چند ماه بعد در جریان محاکمه‌اش گفت که "هایزر، شاه را مثل یک موش مرده به خارج از کشور پرتاب کرد."

رابرت دریفوس در کتاب "گروگان خمینی" می‌نویسد که هایزر نه یک بلکه چند کودتای نظامی علیه خمینی را خنثی ساخت. این مطلب کاملاً روشن است که بدون حضور ژنرال هایزر، خمینی هیچ‌گاه قادر نبود به این راحتی قدرت را

در دست بگیرد.

هایزر در کتاب خاطرات خود می‌نویسد که وادار ساختن شاه به خروج از کشور حلقه نخست وظایف او بود و حلقه دوم نزدیک کردن ارتش به مخالفین بود. در این جاست که نقش و کارکرد خاص جریان موسوم به روشنفکری دینی یا ملی-مذهبی و لیبرالیسم ایرانی در جوش دادن پیوند امپریالیسم و اسلام‌یسم و تحمیل رژیم اسلامی بر جامعه ایران آشکار می‌شود. هایزر در مرحله بعدی ماموریت خود ارتشبد قره‌باغی رییس ستاد مشترک ارتش ایران را وادار ساخت که با مهدی بازرگان و محمدحسین بهشتی تماس بگیرد. مذاکرات و لابی‌های پشت‌پرده و و منظم بین امپریالیست‌ها و اسلام‌یست‌ها در این روزها به شکل بی‌وقفه و منظم در ایران و فرانسه ادامه داشت. مسئولیت تماس با آمریکایی‌ها در پاریس به عهده ابراهیم یزدی دبیرکل نهضت آزادی بود. سولیوان سفیر وقت آمریکا در تهران در خاطرات خود از مذاکرات منظم وارن زیمرمن دبیر سیاسی سفارت آمریکا در پاریس با یزدی در رستورانی کوچک در نوفل‌لوشاتو خبر می‌دهد. سولیوان که خود پرشورترین مدافع خط حمایت از اسلام‌یست‌ها در دستگاه دیپلماسی آمریکا بود، گزارشی با نام اندیشیدن به نیاندیشیدن‌ها تهیه کرد و در آن نوشت: "تا کنون ثبات ایران بر دو پایه سلطنت و مذهب استوار بوده است... اکنون که پایه سلطنت سست شده، ناچار باید این ثبات با تحکیم پایه مذهب تامین گردد." سولیوان در این گزارش که در دی‌ماه ۱۳۵۷ تنظیم شده است، سناریوی مورد نظر خود را برای ایران این چنین شرح می‌دهد: باید بین مخالفین اسلامی و ارتش سازش به وجود بیاید و به همین خاطر شاه و بسیاری فرماندهان ارشد ارتش باید از صحنه خارج شوند. پس از آن آیت‌الله خمینی شخصیت میانه‌روی مانند مهدی بازرگان یا ناصر میناچی را به نخست‌وزیری انتخاب خواهد کرد و بدین ترتیب راه هرج و مرج بسته می‌شود و امکان نفوذ شوروی مسدود می‌گردد. فعالیت‌های سولیوان به نفع اسلام‌یست‌ها آن‌چنان پیگیرانه و آشکار بود که به نوشته خود او در خاطراتش شاه در ملاقات‌هایش به طعنه از او می‌پرسید که "از دوستان ثلثایتان چه خبر؟" سولیوان می‌نویسد که او از طریق رابط سفارت با نهضت آزادی در خانه‌ای در شمال شهر تهران با بازرگان و عبدالکریم موسوی اردبیلی دیدار می‌کند و به مذاکره می‌پردازد. این ارتباط از کانال دیگری با محمدحسین بهشتی نیز برقرار می‌گردد.

خمینی در اواخر دی ماه ۱۳۵۷ و برای پیشبرد و هماهنگی فعالیت‌های خود و توافق‌هایش با سران قدرت‌های امپریالیستی یک شورای تماماً ضد انقلابی را با



جماعت موسوم به ملی مذهبی و نوگرای دینی، پس از ایفای نقش محلل برای رژیم اسلامی و سپس پرتاب شدن به بیرون از حکومت، تا همین امروز به عنوان مکمل آن عمل کرده است و با وجود نهایت ذلت و خواری که در سال‌های رژیم اسلامی تحمل کرده است، از زبان رهبران خود مانند عزت‌الله سبحانی، حبیب‌الله پیمان و ابراهیم یزدی بارها اعلام کرده است که فراتر از رژیم اسلامی به چیزی نمی‌اندیشد. همگان به یاد دارند که در روزهای اوج خیزش ۱۳۸۸، عزت‌الله سبحانی نامه‌ای سرگشاده نوشت و طی آن مردم معترض را از برانداختن رژیم اسلامی برحذر داشت و آن را حافظ منافع ملی خواند. باری، طنز تلخ در مورد اعضای شورای ضد انقلاب منصوب خمینی این بود که غالب اعضای آن در عمر خود حتی سابقه یک روز فعالیت انقلابی نداشتند. افرادی مانند بهشتی و مطهری و باهنر اصلاً از مشاورین نهادهای فرهنگی و آموزشی رژیم سلطنتی بودند. شاعر بزرگ ایران احمد شاملو در مطلبی کوبنده و افشاکنده در سال ۱۳۵۸ خطاب به مهدی بازرگان با عنوان "برنامه طلوع خورشید لغو شده است" در مورد این شورای جعلی انقلاب می‌نویسد:

"گفتیم... نمی‌دانیم اعضای شورای انقلاب چه کسانی هستند. سوابق و صلاحیت آنان برای مردمی که چنین انقلاب شکوهمندی را به ثمر رسانده‌اند آشکار نیست. آیا با مردم چنین رفتاری شایسته است؟ آیا مردم حق ندارند که آمران جدید خود را بشناسند و بدانند چه کسانی سرنوشت ایشان را به دست دارند و به کجا رانده می‌شوند؟ گفتیم این آقایان که به عنوان تنها دستاوردهای انقلاب به مردم تحمیل شده‌اند نه فقط شخصیت چشم‌گیری ندارند بلکه بیش‌تر به دهن‌کجی کودکان می‌مانند. راستی راستی آدم باورش نمی‌آید که این تحفه‌های عجیب و غریب یک هو از کجا پیدایشان شده است. آخر چه‌طور

نام بی‌مسمای "شورای انقلاب" تشکیل می‌دهد. این شورا که موثرترین اعضای آن را اسلامیت‌های کراواتی - که بعداً به روشنفکر و نوگرای دینی و جماعت ملی-مذهبی شهرت یافتند- تشکیل می‌دادند در طول حیات خود از دی ماه ۱۳۵۷ تا تیر ماه ۱۳۵۹ مهم‌ترین و چشمگیرترین نقش را در هماهنگی مذاکرات و توافقات اسلامیتی-امپریالیستی، جا انداختن رهبری خمینی و اسلامیت‌ها در اعتراضات مردمی، زمینه‌سازی حذف و سرکوب و کشتار بعدی نیروهای انقلابی و کمونیست و تثبیت رژیم اسلامی در بحرانی‌ترین دوران ایفا کرد. اعضای اصلی این شورا که لازم است مردم ایران با چهره و نقش آنان آشنا شوند، عبارت بودند از: محمود طالقانی، مهدی بازرگان، مرتضی مطهری، محمدحسین بهشتی، یدالله سبحانی، عزت‌الله سبحانی، حبیب‌الله پیمان، احمد صدر حاج سیدجوادی، ابراهیم یزدی، صادق قطب‌زاده، ابوالحسن بنی‌صدر، حسینعلی منتظری، محمدرضا باهنر و علی‌اکبر معین‌فر. این اعضا مسئولیت سنگینی در تحمیل رژیم اسلامی بر مردم ایران بر عهده دارند. مسئولیت هماهنگی بسیاری از اقدامات فاجعه‌بار رژیم اسلامی در دو سال نخست حیات خود مانند تهاجم نظامی به کردستان و کودتای ضد فرهنگی و بستن دانشگاه‌ها بر عهده اینان است. جماعت موسوم به روشنفکر دینی و ملی-مذهبی مهم‌ترین مؤخّل رژیم اسلامی و تحمیل آن بر جنبش انقلابی مردم ایران بودند. عزت‌الله سبحانی یکی از سران این جماعت و اعضای شورای ضد انقلاب در خاطرات خود در یادنامه روزنامه شرق به مناسبت سالمرگ خمینی در خرداد ۱۳۸۵ می‌گوید:

"بنده در بیستم دی ماه ۱۳۵۷ به اتفاق همسر خدمت آقا رسیدم. آقا بنده را شناختند. مضافه‌ای شد. حرف زدیم. گفتم آقا حقیقتاً شما این انقلاب را رهبری می‌کنید... شما کاری کنید که مسلمان‌ها در این میان ضرر نکنند. واقعیت این است که گروه‌های چپ مارکسیستی وقتی که انقلاب شد، سریع خودشان را سازماندهی کردند و بسیار متشکل شدند... پادگان نیروی هوایی را چریک‌های فدایی خلق گرفتند و اسلحه و توپ و تانک آن‌جا را بردند. از همان زمان شورای عالی انقلاب بیدار شد که به این‌ها نباید میدان داد. آن موقع که خدمت آقا می‌رفتم نگرانی این بود که چون مسلمان‌ها سازمان و تشکیلات منسجمی ندارند، ممکن است که مساله‌ای ایجاد شود. به آقا گفتم تا این‌جا مسلمان‌ها زحمت کشیده‌اند. بعد از این دیگر اختیار دست غیر مسلمان‌ها نیافتد. آقا فرمودند: نخیر، خیالتان راحت باشد. هر کس بخواهد کاری کند، با یک راهپیمایی حل می‌شود...".

این مقام کسی نبود جز مهدی بازرگان که در ۱۶ بهمن از سوی خمینی به عنوان نخست‌وزیر و رییس "حکومت خدایی" و "دولت امام زمان" معرفی شد. مهدی بازرگان نقطه اتصال تمامی کانون‌های توطئه یعنی بختیار، سران ارتش و مستشاران آمریکایی و اسلام‌ست‌ها و خمینی بود و توافق اصلی این سه ضلع بر این محور دور می‌زد که ساختار بوروکراسی دولتی و ارتش شاه دست نخورده باقی بماند. محور اصلی توافق این بود که از یک سو ارتش دست به کودتا که منجر به درگیری داخلی و قدرت‌گیری انقلابیون و کمونیست‌ها می‌شود، نزند و از قدرت‌گیری خمینی حمایت کند و از سوی دیگر خمینی نیز فتوای جهاد ندهد و از متشنج شدن اوضاع و یورش مردم به دستگاه‌های سرکوب رژیم جلوگیری کند. دیدیم که او چند ماه بعد در ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ چگونه به راحتی علیه خلق به پا خاسته کردستان فتوای جهاد صادر کرد اما در روزهای بهمن ۱۳۵۷ مطیع توافقات با امپریالیست‌ها بود و کوچک‌ترین اشاره‌ای به جهاد نکرد. برای تضمین این "گذار مسالمت‌آمیز" ارتباطات وسیع و مذاکرات گسترده‌ای بین سران ارتش به نمایندگی ارتشبد قره‌باغی و رهبران اسلام‌ست و در راس آنان مهدی بازرگان و محمدحسین بهشتی در این روزها جریان داشت که قره‌باغی در خاطرات خود از مکان، نحوه برگزاری و محتوای مذاکرات پرده برداشته است.

اخیرا جماعت سلطنت‌طلب روایت‌هایی با محوریت نقش شاپور بختیار از حوادث روزهای طوفانی انقلاب ارائه می‌دهند و از جمله چپ‌ها را سرزنش می‌کنند که چرا به حمایت از بختیار برخاسته‌اند. به نظر آنان تداوم دولت بختیار می‌توانست برقراری یک حکومت دموکرات و سکولار را در ایران تضمین کند. این روایت با مراجعه به فاکت‌های تاریخی، خنده‌آور به نظر خواهد رسید. اولاً خود شاپور بختیار بهتر از هر کسی بر موقتی و متزلزل بودن دولت خویش واقف بود و تنها به مدیریت دوران گذار می‌اندیشید. آن گونه که در خاطرات مهدی بازرگان نیز ذکر شده است، اختلافات بختیار و بازرگان در روزهای آخر تنها بر سر این مساله بود که رفراوندوم تغییر رژیم را دولت او برگزار کند و یا دولت بازرگان. ثانیاً نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین متحدین سیاسی و دوستان شخصی بختیار مانند بازرگان، کریم سنجابی و داریوش فروهر در همان روز نخست‌وزیری او و از ترس بی‌اعتباری سیاسی، او را رها کردند و از او اعلام براءت نمودند. قدرت‌های امپریالیستی به عنوان مهم‌ترین حامیان و زمینه‌سازان روی کار آمدن بختیار نیز بعد از مدتی خواستار سازش او با اسلام‌ست‌ها شدند... در چنین شرایطی مشخص نیست که این منتقدین چرا

ممکن است جامعه‌ای که از آن انقلاب خونین بیرون آمده است، این‌ها را به عنوان سازندگان نهاد نوی خود بپذیرد؟ این‌ها حرف روزمره‌شان را بلد نیستند بزنند و دهان که باز می‌کنند، آدم می‌خواهد از خجالت زیر زمین برود. این‌ها نوک دماغ‌شان را نمی‌توانند ببینند و حداکثر جهان‌بینی‌شان این است که راجع به پوشیدگی موی زن توضیح علمی بدهند... آخر چه طور ممکن است کار انقلابی با آن سر و صدا به چنین بیچارگی بکشد و سرنوشت انقلابی با آن عمق و عظمت به دست چنین نخبگانی بیافتد که حقارت دنیای قوطی کبریتی‌شان غیر قابل تصور است و بزرگ‌ترین مساله‌ای که فکرشان را به خود مشغول کرده، توسری خوردگی پست‌ترین عقده‌های انسانی آنان است...".

طبق روایت رایج از انقلاب، ورود خمینی از پاریس به تهران با ابتکار و جسارت وی و مسئولیت کمیته استقبال و اوباشی مانند محسن رفیق‌دوست و بلیزر معروفش ممکن شده است. اما بررسی دقیق اسناد نشان می‌دهد که این تنها ویتترین و ظاهر قضیه است و کمیته واقعی استقبال از خمینی در دفتر ستاد مشترک ارتش شاه و به ریاست ارتشبد قره‌باغی و ژنرال هایزر تشکیل شده بود. هایزر نه تنها مخالفت سران ارتش با ورود خمینی را خنثی کرد بلکه آنان را به فراهم آوردن تسهیلات لازم برای فرود هواپیمای خمینی و همراهانش، تدابیر نظامی و امنیتی و حتی نقل و انتقال خمینی در سطح تهران و ادار ساخت. ژنرال هایزر و ارتشبد قره‌باغی در کتاب‌های خاطرات خودشان به تفصیل به این موضوع پرداخته‌اند و از تقسیم کار بین ستاد ارتش برای هماهنگی امور خبر می‌دهند. مثلاً سپهبد مقدم رییس ساواک و سپهبد رحیمی فرماندار نظامی تهران مسئولیت امور امنیتی و انتظامی را بر عهده گرفتند و سپهبد ربیعی فرمانده نیروی هوایی، مامور امنیت پرواز و امور داخلی فرودگاه مهرآباد بود. هلیکوپتری که خمینی را از بهشت زهرا منتقل کرد، به دستور سپهبد ربیعی و توسط زبده‌ترین پرسنل هوانیروز هدایت می‌شد. بررسی خاطرات و گزارش‌های هایزر و قره‌باغی نشان می‌دهد که این دو حتی بیش‌تر از هواداران خمینی نگران سلامت و امنیت او بوده‌اند. هایزر در یادداشت‌های خود از پیاده شدن خمینی از هلیکوپتر هوانیروز و رفتن با یک ماشین به محلی نامعلوم که باعث اضطراب و نگرانی شدید او و فرماندهان ارتش ایران شده بود، صحبت می‌کند. اما این نگرانی با رسیدن پیامی از تیم همراه خمینی که محل استقرار او را به ستاد ارتش گزارش می‌داد، به پایان می‌رسد. خروج هایزر از تهران در ۱۴ بهمن، به منزله خالی کردن زیر پای بختیار و چراغ سبز به خمینی برای معرفی نخست‌وزیر طبق توافقات اسلام‌ستی-امپریالیستی بود. مهم‌ترین و مناسب‌ترین کاندیدای

اعتراضی به شدت بالا برد و قدرت تاثیرگذاری آنان را بر سیر تحولات افزایش داد. بدون دسیسه‌ها و حمایت‌های امپریالیستی امکان به قدرت رسیدنی چنین آسان و سهل‌الوصول برای خمینی محال بود. این چنین است که موجودیت امپریالیسم در سراسر جهان با ارتجاع و دسیسه‌های ضد مردمی در هم تنیده شده است و یک جنبش راستین انقلابی و آزادی‌خواه نمی‌تواند که جهت‌گیری ضد امپریالیستی نداشته باشد. حضور و پیروزی خمینی نشان‌دهنده یک غیبت و خلاء عظیم بود: فقدان یک رهبری و تشکیلات قدرتمند انقلابی و همه‌جانبه که توان به دست گرفتن رهبری انقلاب، رزمیدن در سطوح گوناگون مبارزه سیاسی-اجتماعی بر ضد دیکتاتوری، امپریالیسم، ارتجاع و استثمار و اتصال بخش‌های گوناگون مبارزات را داشته باشد. این مسأله، حدود نیم قرن است که به عنوان دستور کار اصلی جنبش کمونیستی ایران باقی مانده است.



و چگونه گریبان خود بختیار، قدرت‌های امپریالیستی و امثال بازرگان و سنجایی و فروهر را رها می‌کنند و چپ‌ها را سرزنش می‌کنند که چرا در مقابل مردم به پاخاسته‌ای که خواهان روبیدن کلیت رژیم سلطنتی بودند، نایستاده‌اند؟ ماهیت این سوال مانند وضعیت مطرح‌کنندگان آن خنده‌آور است.

اما مجموعه وقایعی، سیر تحولات را برای مدت کوتاهی از کنترل ژنرال‌ها و اسلامیت‌های عمامه‌به‌سر و کراواتی خارج کرد و دقیقاً همین وقایع منجر به رادیکالیزه شدن خیزش مردم و پیروزی انقلاب در روز ۲۲ بهمن شد. حماسه سیاهکل در هشتمین سالگرد خود بار دیگر چون ققنوسی از خاکستر سر برآورد و تاثیرگذار شد. بزرگداشت حماسه سیاهکل در روز ۱۹ بهمن در دانشگاه تهران با هجوم گارد شاهنشاهی به انقلابیون نیروی هوایی و درگیری بین آن‌ها مصادف شد و آتش انقلاب را مشتعل ساخت. قیام مسلحانه توده‌ای تمامی تهران را فراگرفت. شنبه شب ۲۱ بهمن مردم حکومت نظامی را خنثی کردند و در روز ۲۲ بهمن آفتاب عمر رژیم سلطنتی غروب کرد. تنظیم‌کنندگان خاطرات مهدی بازرگان با لحنی غمناک می‌نویسند: "حمله به تاسیسات دولتی که هنوز در اختیار دولت بختیار بود، از صبح روز بیست و دوم بهمن آغاز شد. مجاهدین و فداییان به ۱۷ قرارگاه پلیس در تهران حمله کردند. پایگاه‌های نظامی باختر تهران و فرودگاه مهرآباد در اختیار انقلابیون قرار گرفت." اما مذاکرات پنهانی و پشت‌پرده ستاد ارتش با اسلامیت‌ها حتی در این روز هم ادامه پیدا می‌کند. قره‌باغی در خاطرات خود از دیدار در ساعت ۵ بعد از ظهر روز یکشنبه ۲۲ بهمن با بازرگان، بهشتی، موسوی اردبیلی و یدالله سبحانی گزارش می‌کند. اما خلق به پا خاسته ایران بی‌اعتنا به این توافقات سلاح به دست و با همراهی چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق به دستگاه‌های سرکوب رژیم سلطنتی، زندان اوین، ستاد مرکزی ساواک در سلطنت‌آباد، مجلسین سنا و شورا، رادیو و تلویزیون، شهربانی و... یورش برد و گوشه‌ای از نیروی انقلابی خود را که تنها به مدت حدود یک هفته به شکل کامل آزاد شده بود و بساط دستگاه‌های رژیم سلطنتی را در هم پیچیده بود و توافقات پنهانی را باطل کرده بود را به منصفه ظهور گذاشت. خمینی در روزهای ۲۲ تا ۲۶ بهمن از صحنه غائب بود و در این روز با یک سخنرانی عمومی به صحنه بازگشت. خمینی البته پایگاه اجتماعی خاص خود را در بین بخش‌هایی از طبقات متوسط مدرن و سنتی، تهی‌دستان شهری و روستاییان داشت که به تسمه ایدئولوژی اسلامی به هم متصل شده بودند. اما این توافقات پنهانی با امپریالیسم و بسیج همه‌جانبه آنان برای به قدرت رساندن خمینی بود که چگالی پایگاه اجتماعی خاص او را در جنبش

سرمایه‌داری افتضاح به بار آورده است!

ریچارد ولف

لحاظ وسعت محدود به بازارهای اعتباری و یا بانکداری و یا شرکت‌های بیمه نخواهد ماند.

مسئله دوم این است که این بحران موقتی، زودگذر و یا کوتاه مدت نیست. این تفکر کاملاً واهی است، مثل همان تفکری که این بحران را به بحران مالی محدود می‌کرد. اجازه بدهید برای یادآوری، این مسئله را با دو مثال مشابه تاریخی شرح بدهم. نمونه اول، ما بحران عظیم دیگری در دهه ۳۰ میلادی داشتیم. بگذارید یادآوری کنم که آن بحران به چه ترتیب بود، به این خاطر که بحران فعلی به درستی با آن مقایسه می‌شود. آن بحران در ۱۹۲۹ وزیدن گرفت، و یا بهتر است بگویم منفجر شد. در ۱۰ سال بعدی، از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۹، دو رئیس جمهور آمریکا، هورور و روزولت، سیاست‌های پولی و مالی گوناگونی را مشابه با آن‌چه که امروز در واشینگتن می‌بینیم، آزمایش کردند. و هیچ کدام از این سیاست‌ها جواب نداد. و برای ۱۰ سال تمام، نتوانستیم از آن رکود خارج شویم. و آن‌چه که بالاخره ما را از بحران بیرون کشید، به کار بستن چند سیاست هوشمندانه نبود. بلکه تغییری بزرگ در جامعه با نام جنگ جهانی دوم موجب آن بود. و چنان‌چه فکر می‌کنید این نوع از بحران و رکود طولانی که در برابر درمان سیاست‌های اقتصادی مقاوم است تنها به گذشته‌های دور تعلق دارد، به من اجازه دهید تا نمونه دیگری را نشانانم بدهم. ژاپن که در سال ۱۹۸۹ مثل امروز، دومین کشور مهم و صنعتی جهان بود، با رکود اقتصادی مواجه شد. رکودی شدید. و الان بعد از ۱۸ سال، با وجود همه سیاست‌های پولی و مالی که اجرا کردند، که شامل سیاست‌های تاکتونی آقایان **برنانکه** و **پالسون** هم می‌شود، هنوز از آن بیرون نیامده است. پس این تصور که این بحرانی سریع، کوتاه مدت، و زودگذر است، به تمامی خوش خیالانه است.

مسئله سوم این است که این بحران به سرعت و سادگی قابل حل نیست. با آغاز وقایع **”بیر استیرنز“** در تابستان گذشته (۲۰۰۸)، تاکنون دیده‌ایم که حکومت آمریکا سیاست‌های مختلفی را یکی پس از دیگری امتحان می‌کند از جمله

*یک نکته ضروری رو به خوانندگان: متن پیش روی شما، برای زیرنویس این درس گفتار و متناسب با لحن و بیان ریچارد ولف تهیه شده و بدیهی است که چنین متنی با برگردان‌های معمول تفاوت‌هایی دارد.

امشب می‌خواهم با توجه به نقش عظیمی که آمریکا در اقتصاد جهان دارد، تحلیلی ارائه کنم که نشان دهم در اقتصاد آمریکا چه می‌گذرد؛ تلاش می‌کنم تا توضیح بدهم که چگونه به این وضع دچار شدیم؛ و امیدوارم این تحلیل کمکی باشد برای ردیابی این که ما بعد از این مرحله به کجا رهسپار خواهیم شد. و اگر این بحث به آن جا رسید که خود شما برای حل این مسئله نقش معینی بر عهده گرفتید، در آن صورت پیام من کاملاً درک شده است؛ چراکه مقامات مسئول و مسببین این وضعیت، هیچ ایده‌ای ندارند که نشان دهد چه باید کرد؛ و این چیزی است که اگر به آن دقت کنید، متوجه می‌شوید.

این بحران اقتصادی “سه چیز” نیست!

این شدیدترین بحران سرمایه‌داری در طول عمر من است و الان که دارم به حاضرین این سالن نگاه می‌کنم، به نظر می‌رسد که برای شما هم همین‌طور است. و اگر این بحران در این چارچوب درک و بررسی شود، اگر جدی گرفته شود و اگر مردم هدفی عقلایی برای پایان دادن به این روند داشته باشند، امکان به حداقل رساندن خسارات فردی و اجتماعی وجود دارد.

خب اجازه بدهید با این آغاز کنم که این بحران اقتصادی کنونی چه نیست. این تنها یک بحران مالی نیست سنامی که مدام به کار برده می‌شود. استفاده از این نام باعث محدود و بی‌معنی کردن آن می‌شود. چنان که خواهید دید، این بحران از دل کل نظام اقتصادی که ما در آمریکا داریم بیرون آمده. این بحران از نظام بانکی آغاز نشده. در قلمرو نظام بانکی باقی نمانده، و ابداً به لحاظ زمانی و از

کاهش نرخ بهره و تزریق پول بیش تر در اقتصاد. به خاطر دارید که سال ۲۰۰۸ از طرف دولت بوش بسیاری از شما مبلغی در حدود ۳۰۰ تا ۶۰۰ دلار تخفیف مالیاتی به جهت برانگیختن اقتصاد دریافت کرده‌اید. همه آن سیاست‌ها شکست خوردند. هر کدام از این سیاست‌ها با هیاهوی بسیار به عنوان راه حل این مسئله غامض، ارائه شدند. قدم‌های دولت یکی پس از دیگری بلندتر شدند، که خود مشخص می‌کرد سیاست قبلی شکست خورده است. بنابراین می‌بینیم که راه حل‌های سریع و سرهم بندی شده و یا کاهش نرخ بهره، یا تزریق پول و یا محرک‌های جدید اقتصادی که دولت آقای اوباما اکنون به آن رسیدگی می‌کند، همگی بسیار کوچک و بسیار دیر بوده‌اند. برای مهار این بحران سیاست‌هایی عظیم‌تر، گسترده‌تر و تاثیرگذارتر مورد نیاز است.

چطور به این جا رسیدیم: استناگرایی آمریکایی

خب، بگذارید با این بحث شروع کنم که درک من از چارچوب تاریخی که این بحران از آن بیرون آمده چیست. و فکر می‌کنم لازم است که به این بحران با دیدی تاریخی نگاه کنید تا متوجه بزرگی، عمق و جدی بودن آن بشوید.

برای انجام این کار، بگذارید به‌طور خلاصه کمی به عقب برگردیم و به دوره زمانی میان سال‌های ۱۸۲۰ تا ۱۹۷۰ نگاهی داشته باشیم. یعنی صد و پنجاه سالی که در تمام جهان و نیز در کشور ما حیرت‌انگیز است. به شما می‌گویم که چگونه و چرا حیرت‌انگیز است. در تمام این دوره زمانی، در همه دهه‌ها، از ۱۸۲۰ تا ۱۹۷۰، بلااستثنا، طبقه کارگر آمریکا از افزایش سطح دستمزدها بهره‌مند می‌شدند. این حیرت‌انگیز است. در هر دهه، حتی در دهه ۳۰ که بحران بزرگ روی داد نیز این مسئله صادق بود. زیرا در آن روزها، اگرچه میزان دستمزدها سقوط کرد، اما به مراتب بیش تر قیمت‌ها رو به کاهش داشت. آمریکا شاید تنها جامعه‌ای در جهان باشد که چنین وضعیتی داشته. و این باعث شد تا آمریکا نمونه‌ای چشمگیر و مثال زدنی باشد. این وضعیت باعث شد تا مردم زیادی در موج‌های مهاجرتی پی در پی به این کشور بیایند. خود این پدیده امواج مهاجرت نیز شگفت‌انگیز است. امواجی که بعد از اتمام جنگ داخلی و حتی زودتر از آن آغاز شده بود.

واقعیت امر این بود که آمریکا کشور بسیار ثروتمندی است. خاکی غنی دارد، شرایط اقلیمی‌اش مناسب است، و وقتی موج‌های پی در پی مهاجرت کارگران به این جا رسید، مهاجران فهمیدند که با بیرون کردن سرخ‌پوستان به زمین‌هایی

وسیع با خاکی مرغوب دست می‌یابند.

به دلایل بسیار، ما شاهد این ۱۵۰ سال شگفت‌انگیز بوده‌ایم که طی آن کارگران از پیشرفت مداوم استانداردهای زندگی بهره‌مند می‌شدند. هم‌چنین در این دوران است که کارگران مولدتر می‌شوند. ماشین‌های بیش‌تری در اختیار هر یک از کارگران قرار می‌گیرد. امکانات آموزشی برای آن‌ها فراهم می‌شود و نتیجه آن نیز، درخواست سرعت بیش‌تر در تولید است. کارگران مولدتر و بارآورتر شدند، اما آن‌ها در برابر اضافه‌کاری سخت و بالا رفتن سطح بهره‌وری‌شان چیزی هم به دست می‌آوردند. آن‌ها رشد استانداردهای زندگی را تجربه می‌کردند. و می‌دانید که این امر باعث تغییر و شکل‌گیری ایالات متحده شد، و از این جهت، فهمیدن چگونگی آن مهم است، زیرا بحرانی را که اکنون در آن قرار داریم به خوبی توضیح خواهد داد.

تعجب‌برانگیز نیست، اگر مردمی مثل ما، که از ارتقای استانداردهای زندگی بهره‌مند می‌شدند، زندگی بدر حقیقت موفقیت در زندگی- را به معنای چیزی کاملاً قابل دسترسی تعریف کنند. آمریکایی‌ها شروع کردند به درونی کردن این تجربه حیرت‌انگیز تاریخی. ریشه‌های مفهومی که گاهی استناگرایی آمریکایی خوانده می‌شود در همین نکته نهفته است مفهومی بی‌همانند که خصلت‌نمای آمریکاست.

این مفهوم از این‌جا آغاز می‌شود که فرزندان من بهتر از من زندگی خواهند کرد، و نوادگان من نیز به همین ترتیب سطح زندگی بالاتری از والدینشان خواهند داشت و این‌که این ارتقای استانداردهای زندگی مختص آمریکاست. و بنابراین معقولانه است که شما به عنوان یک فرد، ارزش خودتان را بر مبنای میزان موفقیتی که دارید، برحسب لباسی که می‌توانید بخرید، و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنید، و اتوموبیلی که می‌رانید بسنجید. این معیار ارزش شما، به آن کیفیت قابل دستیابی در زندگی آمریکایی بدل می‌شود.

با این تفاسیر، باید اساس و بنیان مصرف‌گرایی آمریکایی را فهمیده باشید این که ما تبدیل به جامعه‌ای شده‌ایم که آن‌چه می‌توانیم در این کشور به دست آوریم، پیشرفت سطح استاندارد کالاها و خدماتی که می‌توانیم بخریم و مصرف کنیم را تقدیس می‌کند. به این علت است که صنعت تبلیغات و آگهی‌های تجاری در این کشور متولد می‌شود و ما آن را به بقیه جهان شاید به عنوان هدیه‌ای مشکوک- می‌فرستیم. به هر حال ما جامعه‌ای مصرفی هستیم. و تا به امروز بهترین مدل برای بقیه جوامع جهان.



رقیب ایالات متحده در طی جنگ تخریب شده بودند، و آمریکا تنها کشوری در جهان بود که بر اثر جنگ با خاک یکسان نشده بود، و از این رو قادر شد تا برای بقیه جهان نیز تولید کند، و کارگران نیز چنین کردند. و شرکت‌های تجاری آمریکایی عرصه تولید و تجارت را بدون هیچ رقیب جدی در اختیار خود گرفتند.

اما از دهه ۷۰، کشورهای اروپایی، و همین طور ژاپن، توانستند خرابی‌های جنگ را بازسازی کنند، و این کار را به روش ویژه‌ای انجام دادند. اروپایی‌ها و ژاپنی‌ها، با گوشه چشمی به آمریکا به عنوان کشور مسلط بر جهان، فهمیدند که اگر بخواهند کارخانه‌ای را بازسازی کنند، که چیزی در آن قسمت از جهان تولید کند، تولیدات آن باید از پس رقابت با مشابه آمریکایی خود بر بیاید. باید بهتر یا ارزان‌تر از مشابه آمریکایی‌اش باشد و گر نه شانس در بازار نخواهد داشت. آمریکایی‌ها بر بازار مسلط بودند. و بنابراین همه این کشورها تلاش کردند تا بیشتر از آمریکا تولید کنند - که چنین هم کردند. به این دلیل است که ما امروزه دیگر در آمریکا تلویزیون تولید نمی‌کنیم و یا به سختی چرخ صنعت اتومبیل‌سازی‌مان می‌گردد. نتیجه‌گیری مهم شرکت‌های تجاری آمریکایی این بود که اگر نمی‌توانید شکست‌شان بدهید، با آن‌ها متحد شوید! و از این‌جا بود که صادرات کلان مشاغل آغاز شد. شرکت‌های آمریکایی تاسیسات و کارخانه‌هایشان در این‌جا را تعطیل کردند، و به خارج از کشور انتقال دادند. فهم این مطلب که کامپیوترها باعث عدم نیاز ما به بسیاری از مشاغل شده نیازمند دانش اقتصادی پیشرفته نیست. و به طور هم‌زمان، تولید به خارج از ایالات متحده انتقال یافته، و این یعنی فرصت‌های شغلی در خارج از کشور هستند، و بنابراین موقعیت چانه‌زنی طبقه کارگر آمریکا در مقابل صاحبان سرمایه و تولید ضعیف می‌شود.

تاریخ از هم گسیخته می‌شود: دستمزدها افزایش نمی‌یابند

خب، اجازه بدهید برگردم به آن آسیب روانی که بر مردمی که بیش از ۱۵۰ سال ارتقای استانداردهای زندگی را درونی کرده بودند و انتظار آن را می‌کشیدند، وارد آمد. افزایش مداومی که در هر دهه کارگران را قادر می‌ساخت تا از زندگی بهتری برخوردار شوند، زیرا دستمزدهایشان بالاتر می‌رفت، و این باعث می‌شد تا قدرت خریدشان بیش‌تر شود. و آن‌ها، بیش‌تر و بیش‌تر، کار را به عنوان چیزی درک می‌کردند که به آن‌ها امکان بیرون رفتن و خرید کردن را می‌دهد.

در دهه ۱۹۷۰، این سیر تاریخ ایالات متحده ناگهان متوقف شد. در دهه ۱۹۷۰ افزایش دستمزدهای واقعی متوقف شد، و از آن تاریخ تا به امروز این افزایش دیگر هیچ‌گاه از سر گرفته نشد. این مسئله تغییری بنیادی در آمریکا بود، که اکثریت مردم ما احتمالاً هنوز با آن کنار نیامده‌اند. آیا آن‌ها از فرهنگ مصرفی دست برداشته‌اند؟ آیا آن‌ها قادرند بگویند که "من ارزش و دارایی خودم به عنوان یک فرد را دیگر نه با افزایش مصرف که به طرق دیگری خواهم سنجید؟" و اگر از سوی جامعه کمکی نرسد، کنار گذاشتن مصرف‌گرایی و وظیفه‌ای خواهد بود که در بهترین شرایط نیز می‌تواند مشکل باشد، و تاریخ ما نیز این را نشان می‌دهد. مردم ما دستمزد کافی برای افزایش سطح مصرف در اختیار نداشتند، از این رو آمریکایی‌ها به عنوان یک ملت، باید راه دیگری پیدا می‌کردند.

اما قبل از پرداختن به ادامه بحث، اجازه بدهید به پرسشی پاسخ دهم که امیدوارم به ذهن شما هم رسیده باشد: چرا افزایش دستمزدها متوقف شد؟ به طور اساسی، چهار دلیل وجود دارد.

اول این که، ما تغییر تکنیکی حیرت‌انگیزی در آمریکا داشتیم - تغییری که به شرکت‌های تجاری اجازه داد با سرعتی باورنکردنی کارگران را جایگزین کنند. این تغییر، آمدن کامپیوترها بود. در جامعه ما، مخصوصاً از دهه ۷۰ به این سو، شمار عظیمی از مردم شغل‌هایشان را به خاطر فراگیر شدن کامپیوتر از دست دادند. حالا کامپیوترها می‌توانستند با یکی دو اپراتور، کاری که قبلاً برای انجامش نیاز به صدها کارگر بود را انجام دهند. بنابراین افزایش سریع استفاده از کامپیوتر باعث بیکار شدن شمار زیادی از مردم شد، و از این رو مازاد عرضه در بازار کار بر تقاضا تأثیر گذاشت.

دوم این که، به طور هم‌زمان، شرکت‌های تجاری آمریکایی در دهه ۷۰ پی بردند که دوران بسیار خوششان به پایان رسیده است. دوران خوشی ۳۰ ساله، میان ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۵، که از پایان جنگ دوم جهانی شروع شد. زمانی که همه ممالک

اما دو پدیده دیگر هم موثر بودند. به این ترتیب که تغییری سریع در موقعیت زنان در اقتصاد آمریکا به وجود آمد. در دهه ۶۰ و ۷۰، زنان آمریکایی که تا آن تاریخ بیش تر خانه دار بودند، وارد مشاغل خارج از خانه به صورت نیمه وقت و تمام وقت شدند. یا اگر مشاغل نیمه وقت داشتند، کارهای تمام وقت را برعهده گرفتند. از آن تاریخ ما شاهد حرکت عظیم زنان جویای کار در درون نیروی کار جامعه هستیم.

و چهارمین دلیل برای این امر که چرا دستمزدها پایین آمد، موج مهاجرت در آن دوران است. موج عظیم مهاجرت، مخصوصاً مهاجرینی که از آمریکای مرکزی و لاتین، و سپس از همه جهان به سوی ایالات متحده سرازیر شدند. زنان مهاجران، این یعنی جمعیت بیش تری به دنبال کار می‌گردد. رواج کامپیوتر و انتقال صنایع و تولید به خارج از کشور به معنای مشاغل کمتر برای جویندگان کار است. و این کامل ترین دستورالعملی است که موجب افزایش نیافتن دستمزدها می‌شود و در مورد همه صدق می‌کند.

مواجهه با ضربه: واکنش مردم

خب، پس در دهه ۷۰ بود که افزایش دستمزدهای ما متوقف شد، و حالا امری چنین اساسی که در ۱۵۰ سال پیش از آن بی سابقه بود، همه را به مواجهه با آن وادار کرد. من می‌خواهم به چگونگی این مواجهه نگاهی بیاندازم. و برای این کار داستانی را در دو بخش برایتان تعریف می‌کنم. در بخش اول به چگونگی مواجهه طبقه کارگر با توقف افزایش دستمزدها می‌پردازم، و سپس در بخش دوم به چگونگی مواجهه تجار و سرمایه‌داران با این مسئله خواهم پرداخت. زیرا با نگاه به واکنش این دو گروه، عناصر بحرانی که اکنون در آن قرار داریم آشکار خواهد شد.

خب، اجازه بدهید از مردم شروع کنیم. طبقه کارگر آمریکا که حالا دستمزدهایشان افزایش نمی‌یابد، چه واکنشی نشان دادند؟ اول این که بیش تر کار کردند. اگر دستمزدی که شما به ازای هر ساعت می‌گیرید ثابت بماند، و دیگر افزایش نیابد، یک راه حل افزایش ساعات کار است. و تعداد بیش تری از اعضای یک خانواده برای ساعات بیش تری سر کار بروند. و این آن چیزی است که طبقه کارگر آمریکا مجبور به انجامش شد.

از دهه ۷۰ تا به امروز، میزان متوسط ساعت کار یک آمریکایی در سال، حدود ۲۰ درصد افزایش یافته. این خیلی زیاد است. ما ۲۰ درصد بیش تر از ۳۰ سال پیش کار می‌کنیم. برای مقایسه، مثلاً اگر به فرانسه، آلمان، و ایتالیا در همین

دوره نگاه کنید، متوسط ساعت کار مردم این کشورها ۲۰ درصد کمتر شده است.

آمریکایی‌ها اگر این قدر خوش شانس باشند که بتوانند به تعطیلات تابستانی در اروپا بروند، اغلب پس از بازگشت با تعجب از شیوه زندگی عالی مردم اروپا که کیفیت انسانی‌تری دارد صحبت می‌کنند. مسئله عجیب و غریبی در کار نیست. کمر آمریکایی‌ها از فشار کار خم شده، و بقیه دنیای صنعتی، نه آن‌ها برای وعده‌های غذایی طولانی‌شان وقت دارند. در حالی که ما آمریکایی‌ها فست‌فود را اختراع می‌کنیم. امید خانواده آمریکایی با فرستادن همه اعضایش به سر کار، آن هم برای ساعت‌های طولانی این بود که مصرف‌اش افزایش پیدا کند. این امید، بی پایه و اساس از آب در آمد. چرا؟ زیرا مشخص شد اگر همه اعضای خانواده ساعت‌های زیادتری کار کنند، باید راه حل‌های جدیدی برای مسائلی که قبلاً موجود نبوده پیدا کنند. مثلاً اگر زنی باید برای کار از خانه خارج شود، نیازمند چند دست لباس مخصوص کار است. نیازمند ماشین شخصی است، آن هم در کشوری که از وسایل حمل و نقل عمومی در آن خبری نیست. مشخص شد که کار بیش تر و افزایش ساعات کار، باعث مخارجی می‌شود که هدف اصلی این کار بیش تر که پول بیش تر است را عملاً غیر قابل تحقق می‌کند.

پس اگر این روش مشکل را حل نمی‌کرد، واکنش دوم طبقه کارگر آمریکا در مواجهه با توقف افزایش دستمزدها چه بود؟ یعنی راه حلی که بتوانند کماکان به مصرف کردن ادامه دهند. خب، همه شما پاسخ را می‌دانید. پاسخ این است که طبقه کارگر آمریکا از اوائل دهه ۷۰، شروع کرد به وام گرفتن افسار گسیخته. به صورتی که مشابه این رفتار را طبقه کارگر هیچ کشوری، در هیچ دوره‌ای از تاریخ نژاد انسانی انجام نداده است. آمریکایی‌ها شروع به وام گرفتن کردند.

البته در ابتدا آن‌ها به شیوه‌ای وام می‌گرفتند که ترجیح وام دهندگان است. یعنی گرو گذاری. شیوه اصلی که کارگران آمریکایی برای حل مشکل‌شان از آن استفاده کردند، وام گرفتن در مقابل گرو گذاشتن خانه بود. وام زیاد در برابر گرو رفتن خانه. اگر فراموش نکرده باشید، انفجار بحران در اثر پدیده‌ای به نام وام‌های رهنی یا وام‌های ساب پرایم اتفاق افتاد. اما طبقه کارگر آمریکا تنها با گرو گذاشتن خانه‌اش نمی‌توانست مصرف‌اش را افزایش دهد. این طبقه اساساً دارایی کافی برای گرو گذاشتن نداشت. باید چیز جدیدی اختراع می‌شد، یعنی روشی در قرض دادن مبلغ کلانی پول به مردم آمریکا، بدون این که اصلاً نیازی به گرو گذاشتن باشند. و این روش کشف شد. الان در کیف پول شماست. این اختراع، کارت اعتباری‌ست. کارت اعتباری مکانیزی است که به بانک‌ها اجازه

همان است که بود. این شکاف میان ارزش آن چیزی است که کارگران برای کارفرمایان‌شان تولید می‌کنند و کارفرمایان با فروش این محصولات باید دستمزد آن‌ها را بپردازد. این شکاف روز به روز بزرگ‌تر می‌شود. آن‌چه کارگران به دست می‌آورند ثابت مانده است. آن‌چه تولید می‌کنند مدام بیش‌تر می‌شود. دوستان، این شکاف روز افزون سود نامیده می‌شود. بنابراین، ۳۰ سال ثابت ماندن دستمزدها و در مقابل افزایش بهره‌وری، موجب عظیم‌ترین رشد سود در تاریخ سرمایه‌داری آمریکا و به احتمال زیاد هر سرمایه‌داری دیگری شده است.

این صرفاً بحران وال‌استریت نیست. این جور نیست که وال‌استریت کار خاصی جدای از بقیه جامعه انجام داده باشد. به هیچ وجه. این بحران سیستمی است که به اندازه وال‌استریت بقیه جامعه را هم در خود درگیر می‌کند. همه کارفرمایان در این رویا شریک‌اند. این فانتزی یک کارفرما است که به حقیقت پیوسته. من به کارگرانم دستمزد ثابتی پرداخت می‌کنم و آن‌ها بیش‌تر و بیش‌تر برایم کار می‌کنند. کارگران من بیش‌تر و بیش‌تر تولید می‌کنند، و من ابداً لازم نیست مزد بیش‌تری به آن‌ها بدهم. این نمی‌تواند واقعی باشد. حتماً خواب می‌بینم. باید خودم را نیشگون بگیرم. و این وضعیت باعث شد تا جماعت سرمایه‌دارها به رضایت‌مندی دیوانه‌واری برسند. هیچ کس نتوانست میزان این رضایت‌مندی را به درستی درک کند. هم‌چنان که دهه ۷۰ جایش را به دهه ۸۰ و پس از آن می‌داد، میزان سود به طور غیر قابل‌تصوری بالا می‌رفت. و ما می‌دانیم با این سود چه کردند. همه ما می‌دانیم. اولین کاری که کردند البته قابل‌درک بود. آن‌ها برای خودشان حقوق و مزایایی در نظر گرفتند که پیش از آن مشابه‌اش دیده نشده بود. شرکت‌های بزرگ به مدیران‌شان صدها میلیون دلار حقوق سالانه پرداخت کردند. این پول از کجا آمده بود؟ از همان جایی که کمی قبل‌تر برایتان گفتم.

دیگر چه کردند؟ شروع کردند به افراط در کاری که "ادغام شرکت‌ها" نامیده می‌شود. آن‌ها یکدیگر را خریدند. شرکت‌ها آن قدر پول داشتند که بتوانند شرکت‌های دیگر را بخرند. آیا فلان رقیب تجاری مزاحمتان شده؟ بخریدش. آیا فلان شرکت خارجی بازار شما را دزدیده و به دردسرتان انداخته؟ بخریدش. و البته این قدر پول دارید که چنین کنید.

و باز دیگر چه کردند؟ جالب است. آن‌ها پول‌هایشان را در بانک گذاشتند. و بانک‌ها ناگهان با مبالغ عظیمی که از شرکت‌ها می‌رسید مواجه شدند. سپرده گذاری در بانک. این کاری است که شما با سودتان می‌کنید، البته تا زمانی که

می‌دهد بدون هیچ‌گونه گرویی، به طبقه کارگر وام دهند. در اصطلاح اقتصادی به این کارت‌های اعتباری شما، وام بی‌وثیقه گفته می‌شود. اما البته، هیچ وام دهنده‌ای بدون گرویی و وثیقه به شما وام نخواهد داد، مگر این که سودی در آن باشد که به ریسک‌اش بیارزد. و پاسخ در نرخ بهره بالای این وام‌هاست. میانگین نرخ بهره برای یک کارت اعتباری امروزه چقدر است؟ ۱۸ درصد در سال. این دلیل وجود کارت‌های اعتباری‌ست. بنابراین، به طبقه کارگر صدها میلیارد دلار وام بدون وثیقه پرداخت شد با این هدف که مصرف‌افزایش پیدا کند. و طبقه کارگر آمریکا هم این وام‌ها را قبول کرد و به دنبال قرض گرفتن رفت.

من برای شما این تاریخ را گفتم، به این خاطر که به نظر من این بهترین شیوه برای فهم این مسئله است که چرا این نوع از وام‌دهی در این جامعه ممکن شده است. این نوع از وام‌دهی، مسئله‌ای که عمیقاً در تاریخ ایالات متحده ریشه دوانیده بود را حل کرد. اما در عین حال در سال‌های اولیه قرن ۲۱ و اکنون، طبقه کارگری را تولید کرد که کار زیاد فرسوده‌اش کرده است. این شیوه باعث شد تا زندگی شخصی کارگران به خاطر وجود فشار و استرس بالا متلاشی شود و همه اعضای خانواده مشاغلی خارج از خانه برعهده بگیرند. و حالا می‌توانیم به این‌ها نگرانی و اضطراب مردمی که بدهی‌هایشان از درآمد‌هایشان بیش‌تر شده را هم اضافه کنیم. استرس و فرسودگی مردم آمریکا به منتهای خودش رسیده است. آن‌ها دیگر قادر به گرفتن وام بیش‌تر و یا انجام کار زیادتر نیستند. به این علت است که این یک مشکل زودگذر نیست. وقفه‌ای کوتاه در طی مسیر نیست. ما به حدود نهایی سرمایه‌داری نوع آمریکایی رسیده‌ایم.

معنای این ضربه برای سرمایه‌داران

حالا به من اجازه بدهید به جماعت سرمایه‌دارها بپردازیم. خب، برای این سرمایه‌دارها ۳۰ سال گذشته بسیار عالی و دلچسب بوده است. همه آن چیزهایی که از وضعیت طبقه کارگر در این دوره برایتان گفتم، برای جماعت سرمایه‌دارها اخباری خوش بوده است. با به کارگیری کامپیوتر، بهره‌وری کارگران آمریکا بیش‌تر و بیش‌تر شد. ما شاهد افزایش بهره‌وری کارگران در طی این دوره ۳۰ ساله بوده‌ایم. اما کمی صبر کنید. هر سال که کارگران محصول بیش‌تری تولید می‌کردند، چه میزان دستمزد دریافت می‌کردند؟ دستمزدی یکسان با سال قبل از آن. این معنای عدم افزایش دستمزدهاست. کارگران مثل سابق حقوق دریافت می‌کنند. آن‌ها بیش‌تر و بیش‌تر تولید می‌کنند، اما دستمزدها

متوجه شد که می‌تواند از بهره‌ام‌ها سود بیش‌تری از سود تولید و فروش ماشین به دست آورد. و خب، جنرال موتورز تبدیل به یک بانک شد، زیرا بانکداری سود بیش‌تری از تولید ماشین نصیب‌اش می‌کرد. این تصمیمی بود که ما اکنون از نتایج‌اش آگاهیم. آن‌ها دیگر درست و حسابی ماشین نساختند. اما اکنون بانک عظیمی هستند. تنها اشتباه آن‌ها این بود که در حدود ۱۰ سال پیش، از شرکت جنرال موتورز منشعب شدند، آن‌ها پول زیادی ساخته بودند، و به جای این‌که فقط برای خرید ماشین به مردم وام بدهند، به یک وام‌دهنده کلی تبدیل شده و وارد تجارت وام‌های رهنی شدند. تصمیمی غلط، در زمانی نادرست. اما جنرال موتورز ۳۰ سال است که در تصمیم‌گیری‌های اشتباه در زمان‌های نادرست متخصص شده است.

بانک‌ها شروع کردند به وام دادن به همه. همه ما با چنین پدیده‌ای به کرات مواجه شده‌ایم. شما را نمی‌دانم، اما برای من هفته‌ای ۲ تا ۳ فرم درخواست کارت اعتباری ارسال می‌شود که برای هیچ کدام‌شان تقاضایی ندهام. ترغیب مردم آمریکا به گرفتن وام به قدری سودآور است که همه شرکت‌ها چنین می‌کنند. این یک جامعه افسار گسیخته است. این معدن طلائی است که باید در آن راه‌های بیش‌تری برای پول درآوردن پیدا کرد. و بخش مالی وال‌استریت به این وضعیت پاسخ داد. وال‌استریت خالق این وضعیت نبود. بلکه دست‌هایش را بر روی این پول گذاشت و راه‌های جدیدی برای ارائه وام‌های جدید به مردمان جدید با نرخ بهره‌ای بالا پیدا کرد.

“رونق غیر عقلانی” یا ورشکستگی و نبود افق شکوفایی در پیش رو

این دیوانگی است. این توخشی افسار گسیخته است، اما ما نباید چندان غافل‌گیر می‌شدیم. اگر ما از یک طرف موقعیت نامتعارفی از انفجار سودآوری به وجود آوریم، و از طرف دیگر جمعیتی خسته و ناامید که ارزش خود را با میزان ارتقای سطح مصرف‌اش می‌سنجد داشته باشیم، آن‌گاه ترکیب مهلکی خواهیم داشت. و البته با ذوق و اشتیاق شرکت‌ها و بانک‌ها به اعطای وام و به دست آوردن پول بیش‌تر در زمان رونق و وفور نقدینگی، و صدها میلیارد دلار این‌جا و صدها میلیون دلار آن‌جا در جیب هیأت‌های مدیره موسسات، آیا از این تعجب نمی‌کنیم که چرا به مردمی که توانایی بازپرداخت قرض‌شان را نداشتند وام می‌دادند؟ اوه، کوتاه بیایید. تاریخ سرمایه‌داری با دوره‌های رونق و رکود علامت‌گذاری شده است. فکر می‌کنید این لغت از کجا آمده است؟ رونق و رکود در درون این سیستم ساخته می‌شود.

تصمیم بگیرید با این مبلغ چه کار دیگری می‌توانید انجام دهید. شما آن را به بانک واریز می‌کنید. و به این ترتیب بانک‌ها تبدیل شدند به خزانه مبالغ هنگفت پول. و سپس شرکت‌ها و بانک‌ها، تقریباً در یک زمان، کشف حیرت‌انگیزی کردند، آن‌ها فهمیدند که با این سود چه کنند.

و اگر بتوانم به خوبی این فرایند را برایتان شرح دهم، شما استاندارد و معیار اقتصاد نوین آمریکایی، که اکنون در حال فروپاشی است را خواهید فهمید. بانک‌ها و شرکت‌های بزرگ شیوه بسیار سودآوری را برای استفاده از سودهای جدید و عظیم‌شان یافتند. آن‌ها این سودها را به کارکنان‌شان قرض دادند. این همان راهی بود که کارکنان توانستند در زمانی که دستمزدهایشان افزایش نمی‌یافت، مصرف خود را ارتقا بدهند. آن‌ها پولی را قرض می‌گرفتند که از طریق دستمزدهای ثابت‌شان به جیب کارفرمایان رفته بود.

پس، برای فهم اقتصاد آمریکا در ۳۰ سال گذشته باید به این مسئله توجه کرد. کارفرمایان دیگر دستمزدهای کارگران‌شان را افزایش ندادند. بلکه در عوض، به آن‌ها وام دادند. به این دلیل است که فانتزی کارفرمایان تحقق می‌یابد. من سرمایه‌دار، به جای این‌که دستمزد کارگرم را افزایش دهم، به او پول قرض می‌دهم، و او هم باید این مبلغ را با سودش به من بازگرداند. آیا این کار بهتر از افزودن به دستمزدهای آنان نیست؟ این برای جماعت سرمایه‌دارها به معنای خشنودی مطلق است. به این ترتیب، سرمایه‌داران آمریکایی از این که می‌توانند، پولی را که از دستمزدها کم کرده‌اند، دو برابر دریافت نمایند، بسیار ذوق‌زده شدند. ما نه تنها بدون پرداخت به کارگر محصول و خروجی بیش‌تری از او گرفته‌ایم، بلکه هم‌چنین می‌توانیم سود را با بهره سنگینی به او وام بدهیم. ما طبقه کارگری داریم که ناچار است قرض بگیرد. به طور کامل. ما پول برای قرض دادن داریم. آن‌ها مجبور به گرفتن وام هستند. و این عقدی بود که در آسمان‌ها بسته می‌شد.

و چنین شد. جماعت سرمایه‌دار آمریکایی، به طور مستقیم یا به واسطه بانک‌ها، وارد کاسبی وام شدند. همه شما این شرکت را می‌شناسید، و یا برخی از شما می‌توانید آن را به یاد بیاورید، جنرال موتورز، شرکتی مشهور در صنعت اتوموبیل. در طی ۳۰ سال گذشته، جنرال موتورز موجودیتی کاملاً متفاوت پیدا کرد. جنرال موتورز شرکت تابعه‌ای به نام GMAC تاسیس کرد. این یک بانک است، برای وام دادن. این شرکت تابعه جدید، کار خود را با دادن وام به مردمی که می‌خواهند ماشین بخرند شروع کرد، به این دلیل که با این میزان دستمزدهایشان قادر به پرداخت قیمت ماشین‌ها نبودند. کمی بعد، این بانک

تنها تفاوت بحران دوره کنونی، به پایان رسیدن یک دوره تاریخی طولانی و رسیدن سیستم به مرزهای نهایی خود است. خوب پس، با افزایش همه جانبه این سود، چه چیز به دست آوردیم؟ از آقای گرین اسپن نقل قولی می‌کنم: "ما وفور و رونقی غیر عقلانی داشتیم." بسیار خوب، این روشی مودبانه در بیان آن چیزی است که ژست دست‌های من نشان می‌دهند. این همان چیزی است که ما به دست آوردیم و در ابتدا خودش را به صورت نوعی جنون پشت جنون نشان داد. این جنون جماعت سرمایه‌دارها است.

جنون شماره ۱: در دهه ۹۰، هنگامی که این سودها روی هم جمع می‌شد، جماعت سرمایه‌دارهای ما ناگهان به این نتیجه رسیدند که اینترنت باعث وقوع انقلابی در همه جهان خواهد شد. این که اینترنت تنها یک راهنمای مشاغل بسط یافته نیست. این که اینترنت اساساً چیز جدیدی است. و به این ترتیب در شرکت‌هایی سرمایه‌گذاری کردند شرکت‌هایی مضحک با اسامی بچه‌گانه. شرکت‌هایی که حدود ۳ یا ۴ سال از عمرشان می‌گذشت، و هیچ وقت سودی به دست نیاورده بودند، و در گزارش‌های سالانه‌شان گفته شده بود که ما برای ده سال پیش‌بینی نمی‌کنیم سودی کسب شود. چه کسی اهمیت می‌داد؟ سهام این شرکت‌ها تا ۵۰۰ دلار به ازای هر سهم خرید و فروش می‌شد. و همه شما می‌دانید قضیه از چه قرار بود. این رونق اواخر دهه ۹۰ بود، و در ماه مارس و آوریل سال ۲۰۰۰، بازار سهام سقوط کرد. ما شاهد اولین حباب از این آخرین دوره رونق سود بودیم. شاخص سهام نزدیک، مهم‌ترین بازار سهام برای این گونه موسسات، در مارس و آوریل ۲۰۰۰ به ۵۰۰۰ دلار رسید. این روزها، ارزش این سهام‌ها از نصف هم کمتر شده است. و هیچ‌گاه دیگر ترمیم نشد. این سقوطی است در مقیاس رکود بزرگ. بازار سهام ما بهبود نیافته است. فروپاشی بازار سهام در اوائل سال ۲۰۰۰ بسیار وحشتناک بود، و باعث واکنش وحشت‌زده حکومت ما شد، آن‌ها گفتند وای خدای من اقتصاد دارد از دست می‌رود! باید با تشویق مردم به خرج کردن اقتصاد را نجات دهیم، بنابراین نرخ بهره را کاهش می‌دهیم. و ما می‌دانیم با کاهش نرخ بهره چه روی خواهد داد، مردم مثل دیوانه‌ها قرض خواهند کرد. و چنین کردند. آن‌ها پول‌شان را صرف خرید خانه کردند. پس بعد از ترکیدن حباب بازار سهام، ما شاهد حباب دیگری در بازار مسکن بودیم. وضعیت دیوانه‌واری بود. همه خانه می‌خریدند، خانه می‌ساختند، در همه جا ساختند و خریدند، ساختند و خریدند. و حالا ما شاهد ترکیدن حباب بازار املاک و مستقالات هستیم. و چیزی هم برای حباب باقی نمی‌ماند. حالا چه باید بکنیم؟ هیچ چیز باقی نمانده. بازار سهام از دست رفت.

بازار مسکن از دست رفت.

کسانی بودند که گمان می‌کردند ما می‌توانیم حباب جدیدی به نام صادرات داشته باشیم. پایین آمدن ارزش دلار باعث ارزان شدن کالاها می‌شود، و بقیه جهان آن‌ها را خواهند خرید. متأسفانه، بقیه جهان وارد این بازی نشدند. و نخواهند شد. پس این راه حل هم منتفی است. ما به آخر خط رسیده‌ایم. و بنابراین ما حبابی فروریخته داریم، و ثروت انبوهی از کالاها و وسائل جدید که چندان هم نمی‌ارزند. به این ترتیب، جماعت سرمایه‌دارهای ما مات و متخیر از انبوه ضرر و زیان‌ها، به طریق خاص خودش، دچار همان نگرانی و اضطرابی شده‌اند که طبقه کارگر دچارش بوده است. به دلایلی گوناگون، خدا می‌داند. اما ما شاهد چشم‌انداز اقتصادی هستیم که مملو از اجساد قربانیان است.

چه چیز جواب نخواهد داد: تعیین دوباره مقررات

بسیار خوب. به دلایلی که امیدوارم روشن باشند، من فکر نمی‌کنم بتوانیم با این راه حل‌ها بر آن غلبه کنیم. یعنی راه حل‌هایی مثل سیاست‌های پولی و مالی در امتدادی که پیش از این دیدیم. این‌ها تاکنون ناموفق بوده‌اند. حدس می‌زنم پس از این هم موفقیتی نخواهند داشت.

خب سئوالی را می‌توانیم مطرح کنیم: چه کاری به جای این تلاش‌ها برای ایجاد تحرک بازارهای ناموفق باید انجام داد؟ این تلاش‌هایی که برای فرار از بحران می‌شود، به نظر نمی‌رسد به جایی برسد، و حالا هم این گام‌های حکومت برای خرید سهام AIG و بانک‌ها که نتیجه‌بخش به نظر نمی‌رسند. پس چه باید کرد؟ با رجوع به تاریخ و سابقه کلی آن، من از این که این گام‌های کوچک، مردد و سخته دار حکومت به یک راه حل منجر نشد، تعجب نکردم و امیدوارم شما هم زیاد متعجب نشده باشید. و من تنها کسی نیستم که این طور فکر می‌کند. بسیاری در واشینگتن مثل من فکر می‌کنند. و آن‌ها به راه حل دیگری می‌اندیشند، و این داستان جالبی است، و تلاش می‌کنم در پایان بحثم توضیح دهم که چرا این راه حل هم کار نخواهد کرد.

این راه حل بر پایه مفهوم تعیین مقررات و تنظیمات استوار است و به این ترتیبی که می‌گوییم عمل می‌کند. بحث این است که در ۳۰ ساله نخست بعد از جنگ دوم جهانی، ما در اقتصادی تنظیم شده زندگی می‌کردیم. این رژیم روزولت بود که بیش از هر چیز، بعد از خروج از رکود بزرگ، انواع مقررات و تنظیمات را برای نخستین بار وضع کرد. تنظیمات بر آن‌چه بانک‌ها می‌توانستند انجام دهند، مقررات و تنظیمات بر آن‌چه هیأت مدیره‌های شرکت‌ها می‌توانستند انجام

دهند، باید انجام می‌دادند، یا ممکن بود انجام دهند، مقرر شد. همه نهادهای جدید، مثل تأمین اجتماعی و بیمه بیکاری که ما پیش از آن تجربه نکرده بودیم، به وجود آمدند. به این ترتیب، مقررات بسیاری به وجود آمد که از نامیدی و لاعلاجی دوران رکود بزرگ ریشه می‌گرفت. و این مقررات از سال‌های دهه ۳۰ تا اواسط دهه ۷۰ به اجرا گذاشته می‌شد. پس این دوره سرمایه‌داری تنظیم شده آمریکایی است. و بر طبق این نظریه، این ۳۰ سال دوره خوبی بوده است. و اتفاق هولناکی که افتاد این بود که با پایان دهه ۷۰، و به قدرت رسیدن ریگان، عصر مقررات‌زدایی آغاز شد.

این نظریه چنین ادامه می‌دهد که، بسیار خوب، مشکل ما تنها این است که تحت حکومت‌های ریگان، بوش پدر، کلینتون و بوش پسر از اقتصادمان مقررات‌زدایی شده، و حالا شاید بتوانیم در حکومت آقای اواما دوران مقررات‌زدایی را پشت سر بگذاریم تا به روزهای خوب گذشته با اقتصاد تنظیمی برگردیم. در این جا هدف این است که تمام مقررات‌زدایی‌های ۳۰ سال گذشته همین حالا ملغی شوند. به این معنی که ما به مجموعه‌ای جدید از مقررات نیاز داریم که به هیأت مدیره شرکت‌ها باید و نبایدها را توضیح دهد، و به دولت همه نوع قدرت برای کنترل، تنظیم و نظارت بر اقتصاد را اعطا کند. و تنها در این صورت است که خواهیم توانست همه آسیب‌ها و موقعیت و حشنانکی که به عنوان یک ملت با آن رو در رو هستیم را خنثی کنیم. بخشی از این نظریه قابل درک است. ما از رکود بزرگ به این طرف، اقتصاد تنظیم شده داشتیم. اما بخش دیگری از این تحلیل، واقع‌بینانه نیست. ببینیم چرا.

این مقررات و تنظیمات که با تاثیر از روزولت، و حتی کمی بعدتر به وسیله ترومن، کندی و یا حتی جاسون وضع شد، حقیقتاً دایره آن‌چه هیأت مدیره‌های شرکت‌های سرمایه‌داری قادر به انجامش بودند را محدود می‌کرد. اما در این جا می‌گویم که این مقررات چه کار دیگری نیز می‌کرد. این مقررات به هیأت‌های مدیره انگیزه‌ای عظیم و فوری برای نقض این مقررات، برای گریز از آن‌ها، و تضعیف آن‌ها در هر فرصتی می‌بخشید. و هنگامی که شرایط سیاسی مهیا شد، خودشان را از شر این مقررات خلاص کردند. و آن مدیران شروع به کار کردند. در قدم اول تلاش می‌کردند تا از این مقررات اجتناب کنند. آن‌ها شروع کردند به فرار از آن، سست کردن و نابود کردن آن‌ها. ۳۰ سال گذشته، برای این مدیران موفقیت‌آمیز بوده است. آن‌ها سرانجام آن قدر به لحاظ سیاسی قدرتمند شدند که بتوانند بسیاری از این مقررات را بی‌اثر کنند. به بیانی دیگر، تصویب مقررات و تنظیمات در حالی که هیأت مدیره شرکت‌های خصوصی سر جای

خودشان نشسته‌اند سیاستی خیالی است، بدین معنی که شما با این کار جایگاه دشمن اصلی این مقررات و تنظیمات را تضمین می‌کنید. اما شما نباید کسانی که خواهان نابودی و خنثی شدن مقررات هستند را در جایگاه‌شان ابقا کنید. اجازه بدهید یادآوری کنم یک هیأت مدیره چیست. هیأت مدیره یک شرکت گروهی از افراد است معمولاً بین ۱۵ تا ۲۰ نفر. که جریان منافع موسسه در دستان آن‌ها قرار دارد. بنابراین تنظیم سیستم اقتصادی مورد نظر ما به معنای تحمیل محدودیت‌ها و دستورهای بر گروهی است که همه انگیزه‌ها برای خنثی کردن این مقررات و منابع مورد نیاز برای تحقق انگیزه‌هایشان را دارند. خب مطمئناً با این وضع، مقررات و تنظیمات به قانونی منسوخ مبدل می‌شوند. مثل این است که شما یک رشته از عملیات‌های نظامی داشته باشید، اما تصمیم بگیرید که دشمن را شکست ندهید، بلکه به جای آن کلی قوانین بد و وحشتناک برای بستن دست و پای خودتان وضع کنید، در حالی که به دشمن اجازه می‌دهید تا از خطوط تدارکات برای خنثی کردن تحرکات شما آزادانه استفاده کند. اگر ژنرالی چنین کاری می‌کرد، مطمئناً به تیمارستان فرستاده می‌شد. اما در کشور ما، دلمان می‌خواهد باور کنیم که با تعیین یک سیستم تنظیم و مقررات که در ۵۰ سال گذشته تجربه تهی‌سازی کامل آن را مشاهده کرده‌ایم، بار دیگر مفید به فایده خواهد بود؟ من این طور فکر نمی‌کنم.

طبقه کارگر آمریکا از وضع مقررات و تنظیمات دولت روزولت حمایت کرد. آن‌ها امیدهای بزرگی داشتند. اما وضع دوباره مقررات و تنظیمات اقتصادی این بار پاسخ چندان مطبوعی از طبقه کارگر نخواهد گرفت، آن‌ها خواهند گفت: "نه، متشکریم. ما قبلاً از شما حمایت کرده‌ایم و به این جا رسیده‌ایم، و دیگر این کار را نخواهیم کرد." و من فکر می‌کنم حق با آن‌ها باشد. نتیجه‌گیری بحث من این است که ما اگر می‌خواهیم این مشکل را حل کنیم، باید سرانجام با این حقیقت روبه‌رو شویم که اگر ساختار موسسات اقتصادی در جامعه ما تغییر نکند، نخواهیم توانست به ریشه کل این داستان پی ببریم، یعنی رابطه متعارض میان آن‌هایی که موسسات تولیدی را در اختیار دارند و مردمی که برای آن‌ها کار می‌کنند. به همین خاطر است که دستمزدها هنگامی که ممکن بود، دیگر افزایش نیافتند. به همین خاطر است که وام جایگزین افزایش دستمزدها می‌شود. به همین خاطر است که کارخانه‌ها منتقل شده و یا نابود می‌شوند. و به همین دلیل است که مقررات و تنظیمات به سادگی محکوم به شکست می‌شوند.

پس چه راه حل عملی وجود دارد؟

راه حلّ ممکن چیست؟ آیا می‌توان متصور شد، سیستم نوینی از مقررات و تنظیمات به وسیله آقای اواما وضع شود، که این مقررات با سازمان متفاوتی از تولید مواجه شوند که دیگر یک هیأت مدیره پاسخگو به سهامداران آن را نمی‌گرداند، بلکه به جای آن کارکنان شرکت آن را مدیریت کنند؟ به این دلیل که آن‌ها همگی مجبور هستند با عواقب و پی‌آمدهای کارشان زندگی کنند، پس شما افرادی را در هر شرکت خواهید داشت که با دولت در اجرا و تحقق قوانین تنظیمی همکاری می‌کنند. برخلاف گروه‌های هیأت مدیره فعلی که وظیفه خودشان می‌دانند تا کل اهداف مقررات و تنظیمات اقتصادی را خنثی کنند. چرا ما نباید این سؤال را بپرسیم؟ و من پیشنهاد می‌کنم این سؤال را بپرسیم زیرا با این که می‌دانم پرسیدنش شهادت می‌خواهد، اما این را هم باید در نظر داشت که ما در دوره پر مخاطره‌ای هستیم. ما با مشکلات واقعاً شدیدی در جامعه‌مان رو در روییم. ما انتخاب‌های زیادی نداریم. چیز دیگری که در مورد سازماندهی دوباره سیستم تولیدی‌مان می‌توان گفت، این است که چرا افرادی که در این قبیل موسسات کار می‌کنند، هیأت مدیره خودشان نباشند؟ اجازه بدهید ۳ نکته به شما پیشنهاد کنم تا روی آن کمی فکر کنید. نخست این که ما هنگامی واقعاً با جدّیت از دموکراسی حرف می‌زنیم که این مردم با تصمیماتی زندگی کنند، که در فرایند تصمیم‌گیری آن مشارکت داشته باشند. چرا ما همیشه دموکراسی را به قلمرو سیاسی محدود کرده‌ایم، و قلمرو اقتصاد را از آن مستثنی می‌کنیم؟ بالاخره، جایی که بیش‌تر عمر خلاقه ما در آن می‌گذرد، از صبح زود تا شب، از شنبه تا پنج‌شنبه، محل کارمان است. و اگر در آنجا دموکراسی حاکم نباشد، آن‌گاه در کدام جای دیگر حاکم است؟ بنابراین شرکت‌ها می‌بایستی به صورت دموکراتیک، نسبت به افرادی که در آنجا کار می‌کنند، پاسخگو باشند. و حالا یک استدلال دیگر. بسیاری از کارگران آمریکایی، بیش‌تر و پیش‌تر از آن چه فکرش را بکنید، آن چیزی که من شرح دادم را عملی کرده‌اند. اجازه بدهید شما را با آن‌ها آشنا بکنم. در ۳۰ سال گذشته، همه ساله، صدها و در بعضی سال‌ها هزاران مهندس در باریکه‌ای میان سان‌فرانسیسکو و سان‌خوزه که دره سیلیکون نامیده می‌شود، کار جالبی می‌کنند. آن‌ها از کارشان در شرکت‌های بزرگی مثل سیسکو و یا آی.بی.ام استعفا می‌دهند، و شرکت کوچکی با همکاری چند تن از دوستان و همکارانی که در همان شرکت‌های معظم یافته‌اند در گاراژ منزل یکی از اعضای همین حلقه تأسیس می‌کنند. آن‌ها هر روز سر کار می‌روند، بدون پوشیدن کت و شلوار و کراوات، و دیگر از هیچ مافوقی که البته چندان از او خوششان هم نمی‌آمد، برای آن چه به عنوان مهندس نرم‌افزار

باید انجام دهند، دستور نمی‌گیرند. در عوض با لپ‌تاپ‌هایشان به سر کار می‌آیند، در گاراژ یکی از دوستان، با لباسی غیر رسمی، شاید با یک سگ، شاید با یک کودک خردسال، و از کارشان در این شرکت کوچک بسیار لذت می‌برند. آن‌ها شرکت‌شان را این‌گونه اداره می‌کنند، "ما همه در این‌جا برابریم. هیچ کس مافوق دیگری نیست. هیچ کس برای دیگران تعیین تکلیف نمی‌کند. ما کارمان را همگی با هم به عنوان یک گروه انجام می‌دهیم. ما ۴ روز هفته را کار می‌کنیم، اما روز پنجم لپ‌تاپ‌هایمان را روشن نمی‌کنیم. ما در آن روز کار نمی‌کنیم. روز چهارشنبه، تمام روز دور هم می‌نشینیم و جلسه می‌گذاریم، چون ما هیأت مدیره خودمان هستیم. ما تصمیم می‌گیریم با سودی که به دست آورده‌ایم چه کار کنیم، ما تصمیم می‌گیریم چه کنیم، حالا می‌خواهد ارتقای تکنولوژی شرکت باشد، و یا بزرگ‌تر شدن جمع کارکنان این‌جا، و یا اسباب‌کشی به بخش دیگری از منطقه سان‌ماتئو و یا هر تصمیم دیگر. ما هیأت مدیره خودمانیم." این شیوه اداره برای سال‌ها ادامه داشته است. این افراد نشان دادند که می‌شود یک نوع سازماندهی تولید را کنار گذاشت و نوع دیگری را بنا نهاد.

ممکن است این ایده به نظر شما عجیب برسد، چون در یک چارچوب، یعنی یک متد اندیشه، این می‌تواند ایده مارکس از موسسات کمونیستی نام بگیرد. البته این چیزی است که تقریباً به ایده او نزدیک است. اما به بیانی دیگر، می‌توانیم بحث مشابهی را مطرح کنیم، و من الان می‌خواهم برای شما از چند مجله محلی نقل قول کنم. از این قرار، "این کار یک کارآفرینی مبتکرانه موفق و قابل ملاحظه است." همه ما چیز مشابهی را توصیف می‌کنیم. این یک ابتکار کارآفرینانه است، به این دلیل که کسانی که این مقالات را می‌نویسند جمهوری خواه هستند. و دلشان می‌خواهد این ایده را به این ترتیب ببینند. من احترام می‌گذارم. آن‌ها هیچ وقت آثار کارل مارکس را نخوانده‌اند، و به این دلیل هرگز به زحمتی که دیگران ممکن است چه نظری در مورد این مطلب داشته باشند، نمی‌افتند. و تا به حال موفق بوده‌اند. این شرکت‌های کوچک آن قدر موفق بوده‌اند که یک مارکسیست ممکن است بگوید، "هی، همه این پیشرفت‌های اساسی در تکنولوژی کامپیوتر که به نوعی سرمایه‌داری مدرن لاف‌شان را می‌زد، دستاوردهای او نیستند. این‌ها دستاورد موسسات کمونیستی هستند که به وسیله جمهوری خواهانی شلوارک‌پوش در کالیفرنیا اداره می‌شوند." بنابراین مشخص شد این شیوه نوین سازماندهی موسسات، چندان هم چیز جدیدی نیست، و اجرای آن شهادت چندان نمی‌طلبد، و تا آنجایی که می‌دانم،

رکود بزرگ دستورالعمل‌هایی مبنی بر آن چه دولت‌ها باید در زمینه سیاست‌های مالی برای برانگیختن اقتصاد انجام دهند ارائه کرد. در شغل من، همیشه مناظره‌ای میان آن‌هایی که به مقررات‌زدایی باور دارند و اکنون وضع چندان مناسبی ندارند، و آن‌هایی که به اقتصاد نظارتی معتقدند و امیدوارند که به اوج بازگردند، وجود داشته است.

آن چه من می‌خواهم این است که به این بیانیدشید که ممکن است هر دو دسته خطای مهلکی کرده باشند. خطا در توجه نکردن به ساختار زیرین اقتصاد ما که باعث شد هر دو دسته در مواجهه با آن چه واقعاً در سرمایه‌داری می‌گذرد و فهم آن عاجز باشند، و ما را در موقعیتی قرار دهد، که در یک سمت آن، اجتماعی از سرمایه‌داران ورشکسته باشد، و آن طرف آن، سنگرهای کارگرانی که از فرط مشقت و خستگی کار به جان آمده‌اند و این وضعیت به شدت برای بروز یک فاجعه اجتماعی مستعد است. و اگر ما به طور جدی فکری به حال آن نکنیم، مجبور می‌شویم در یکی از سخت‌ترین دوران‌هایی زندگی کنیم که این ملت تاکنون به خود دیده است. و در حال حاضر که سایر نقاط جهان هم در حال دست و پنجه نرم کردن با این مشکلات با نسخه‌ای متناسب با شرایط و وضعیت خود هستند، ما نمی‌توانیم انتظار هیچ کمکی از جانب آن‌ها داشته باشیم. بنابراین همه چیز به ما بستگی دارد که آیا شجاعت و توانایی لازم برای مواجهه با این مشکلات به شیوه‌ای جدید و رو به رو شدن با امکان ایجاد تغییرات رادیکال را داریم یا نه. خیلی از توجه شما سپاس‌گزارم.

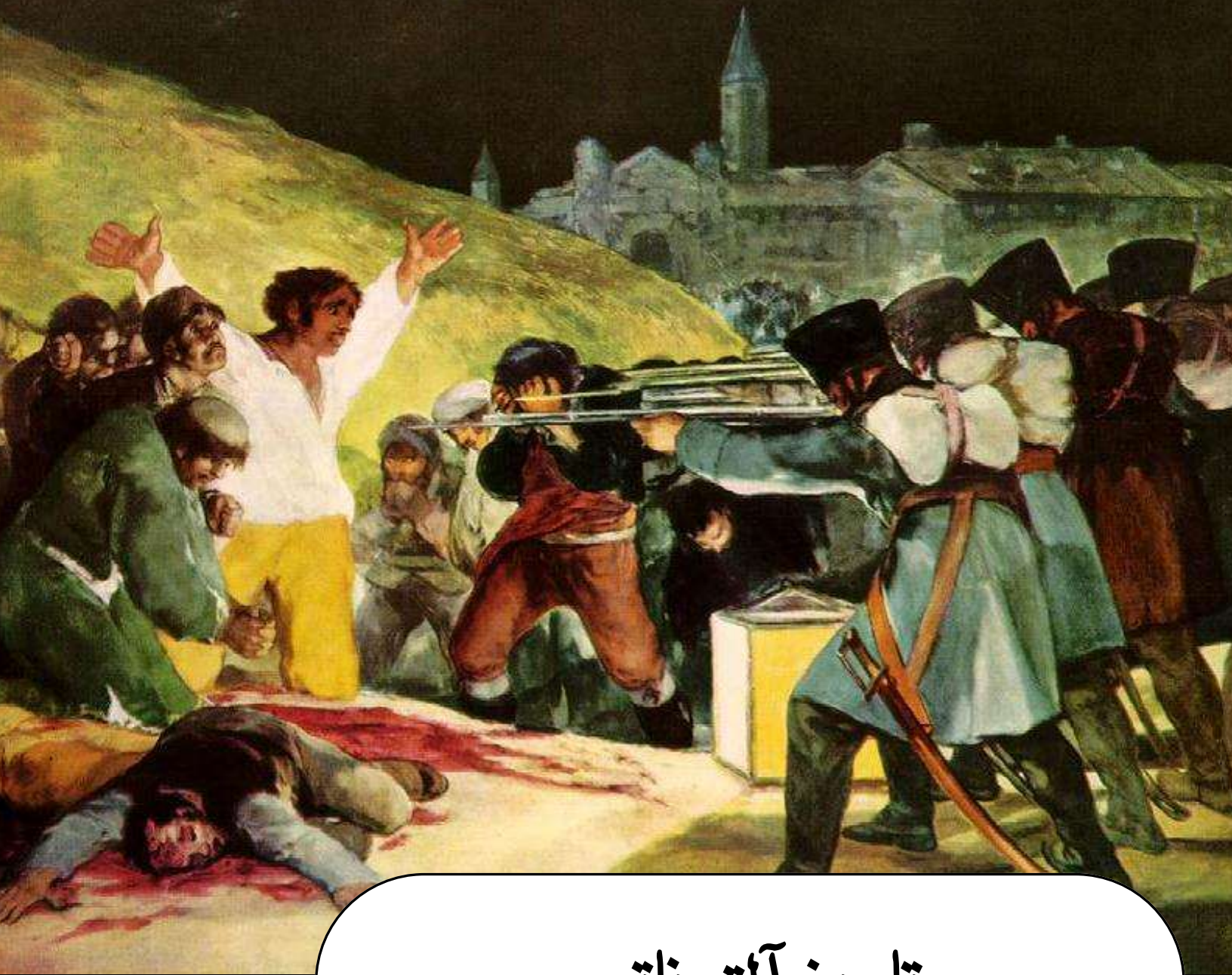
به ما فرصت بهتری برای مواجهه با این سطح از دشواری که موقعیت فعلی برای‌مان تدارک دیده ارائه می‌دهد. خب، قبل رفتنم، می‌خواهم در ذهن‌تان سئوالی ایجاد کنم. اگر ما گام‌های اساسی برای مواجهه با بحرانی که در این دوران، در رگ و پی اقتصادمان رشد کرده برداریم، اگر به سر هم‌بندی سیستم پولی‌مان بسنده کنیم، چون لابد ناچاریم به جای اطلاق لفظ بحران سرمایه‌داری، این را بحرانی مالی بنامیم، همگی بسیار ضرر خواهیم دید.

ورای بازار آزاد و اقتصاد تنظیم شده

سخن آخر من. من یک اقتصاددان حرفه‌ای هستم. من استاد علم اقتصاد در دانشگاه هستم. و این شغل من است. و از این رو من محصول تخصص اقتصادی در جامعه‌مان هستم. این تخصص در طی ۵۰ سال گذشته در حال تاب خوردن میان دو دسته بوده، یکی آن دسته‌ای که به اقتصاد مقررات‌زدایی شده به همراه بازار آزاد و موسسات و بنگاه‌های خصوصی معتقد است، و فکر می‌کند این‌ها مسیر جادویی رونق و رشد هستند. مخصوصاً طی ۳۰ سال گذشته، این اعتقاد برای آن‌ها به دعا و ورد روحانی مبدل شده است. همه دانشکده‌های اقتصاد با دعای اول صبح بازار آزاد روزشان را آغاز می‌کنند. ورشکستگی نظریه آن‌ها اکنون کاملاً مشخص است.

از سوی دیگر آن‌هایی هستند که می‌گویند، "شما اشتباه کرده‌اید، و دخالت و کنترل دولت بر اقتصاد ضرورت دارد." به این دسته به افتخار اقتصاددان انگلیسی دهه ۳۰، کینزینست گفته می‌شود. جان کینز کسی بود که در پاسخ به





تاریخ آذربائیجان

بی پای پوش می توان از کویر گذشت:
بی ستاره هرگز...

تاریخ آترناتیو

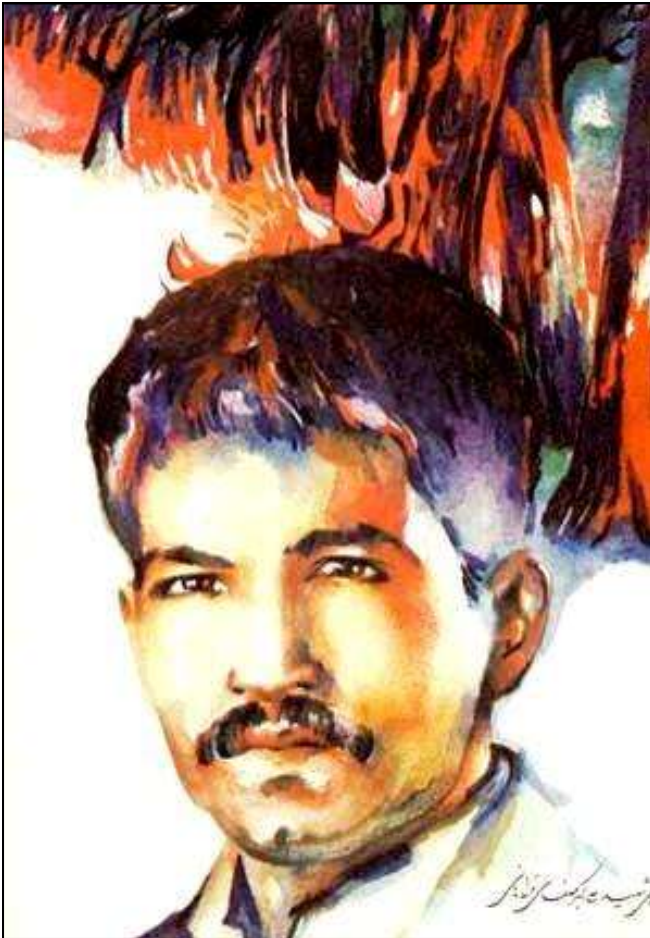
تفنگ و گل و گندم داره میاره...

مروری بر زندگی و مبارزات فرمانده رستاخیز سیاهکل، رفیق شهید علی اکبر صفایی فراهانی

تیمور پیروانی

مصادف بود با دوران محدود آزادی‌های سیاسی در دوران نخست‌وزیری علی امینی که بسیاری از افراد و نیروهای سیاسی مخالف، از جبهه ملی به عنوان پوششی قانونی برای فعالیت‌های خود استفاده می‌کردند. رفیق صفایی فراهانی در سال ۱۳۴۰ در مراسم بزرگداشت شهدای ۳۰ تیر در این‌بابویه که از جانب جبهه ملی ترتیب داده شده بود، دستگیر شد و مدتی را در بازداشت به سر برد. او در همین سال دیپلم گرفت و در آزمون معلمی که مورد درخواست آموزش حرفه‌ای نیز بود شرکت کرد و پس از قبولی بلافاصله به هنرستان پسران ساری اعزام شد. رفیق علی‌اکبر در سال ۱۳۴۲ در آزمون هنرسرای عالی نارمک (دانشگاه علم و صنعت بعدی) شرکت کرد و بار دیگر به تهران بازگشت و مجدداً با رفیق مشعوف تماس گرفت. در این مقطع، مراحل نخستین فعالیت گروه رفیق بیژن جزنی حول محور مبارزه مسلحانه آغاز شده بود و مشعوف، هم‌رزم و دایی رفیق بیژن، صفایی را در ارتباط با سایر رفقای گروه قرار داد. پس از آن رفیق صفایی با نام مستعار "کریمی" و به واسطه رفیق مشعوف تحت مسئولیت رفیق بیژن جزنی قرار گرفت. در دی ماه ۱۳۴۶ و پس از دستگیری رفقا بیژن جزنی و عباس سورکی، رفیق صفایی به همراه چند رفیق دیگر و از جمله رفیق حمید اشرف به مناطق کوهستانی در حوالی شهرستان نور رفتند. در آن‌جا بحثی بین اعضای گروه درگرفت و تصمیم بر این شد که به شهر و خانه‌های پایگاهی بازگردند و افرادی جدید را برای آغاز عملیات به طور هم‌زمان در شهر و کوه جذب و سازماندهی کنند. رفیق علی‌اکبر که در دوران

فرمانده سیاهکل، رفیق شهید علی‌اکبر صفایی فراهانی در سال ۱۳۲۰ در تهران به دنیا آمد. او در سال ۱۳۳۶ در چاپخانه‌ای به نام تابان در تهران به عنوان کارگر کار می‌کرد و از طریق یکی از همکاران خود با مسائل سیاسی و اجتماعی و مارکسیسم آشنایی پیدا کرد. جالب این‌جاست که این رفیق کارگر، برای ادامه مطالعات، علی‌اکبر نوجوان را به فرد دیگری به نام جعفر طاهری معرفی کرد که موسس جریانی بود که به عنوان "تضادیون" شهرت پیدا کرده بود. طاهری که از حزب توده و شورای متحده مرکزی کارگران جدا شده بود، قصد داشت سازمانی صد در صد کارگری و بدون "دخال" و "دست‌اندازی" روشنفکران تاسیس نماید و موازین عجیبی نیز برای عضویت در گروه تعیین کرده بود که از آن جمله اشتغال به کار یدی، نداشتن مالکیت غیر منقول و مالکیت منقول بیش از دو هزار تومان بود. طاهری و هواداران کارگرپرست او سرانجام دستگیر شدند و کارنامه بسیار ننگین و فاجعه‌باری از خود در مقابله با پلیس باقی گذاشتند. رفیق شهید بیژن جزنی در کتاب "طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی انقلابی ایران"، برخورد تندی با طاهری و فرقه هوادار او دارد. به هر روی رفیق علی‌اکبر که در هنرستان درس می‌خواند، پس از مدتی با طاهری قطع ارتباط کرد و با رفیق شهید مشعوف (سعید) کلانتری، آشنا شد. این دو رفیق فعالیت‌های سیاسی پیگیرانه‌ای در سطح دانش‌آموزی داشتند و در ارتباط با جبهه ملی نقش فعالی در به تعطیلی کشاندن مدرسه و شرکت‌دادن دانش‌آموزان در میتینگ‌های جبهه ملی در اواخر دهه ۱۳۳۰ ایفا می‌کردند. این سال‌ها



می‌گیرد. رفیق علی اکبر با نشان دادن توانایی و رشادت خود طی مدتی کوتاه ابتدا به فرماندهی ۴۰ نفر و سپس ۱۵۰ نفر از چریک‌ها انتخاب می‌شود و پس از آن به فرماندهی منطقه شمالی جبهه آزادی‌بخش فلسطین برگزیده می‌شود. پس از گذشت یک سال در زمستان ۱۳۴۸ رفیق علی اکبر به فکر بازگشت به ایران افتاد و موضوع را با رفیق صفاری در میان گذاشت. آنان با همراهی فردی عراقی و از طریق بصره به نزدیکی مرز آمدند و بلافاصله خود را با راه‌آهن خرمشهر-تهران به تهران رساندند و با رفیق غفور حسن پور تماس گرفتند. رفیق صفایی طی اقامت یک هفته‌ای در تهران با رفقا اشرف و حسن پور دیدار کرد و در جریان اوضاع و احوال مناسب و رضایت‌بخش گروه در داخل قرار گرفت. رفیق شهید حمید اشرف در جزوه "جمع‌بندی یک‌ساله" خود می‌نویسد: هدف او [رفیق صفایی] جمع‌آوری مجدد رفقای دیرین و سازماندهی یک جنبش روستایی بود. هنگامی که به ایران رسید، علیرغم تصورش با گروه آماده‌ای مواجه شد که بسیاری از عوامل لازمی را که او برای اجرای برنامه‌اش به آن‌ها نیازمند بود، در اختیار داشت. رفیق صفایی پس از اطلاع از وضعیت گروه در

هنرستان به اتفاق رفیق مشعوف گروه کوهنوردی کاوه را به همراه افراد دیگری تاسیس کرده بودند و جلسات منظمی در این رابطه داشتند، تصمیم گرفت از ارتباطات قدیمی خود برای جذب اعضای جدید استفاده کند. بدین ترتیب بود که رفقایمانند جلیل انفرادی و اسکندر صادقی‌نژاد از اعضای سندیکای کارگران فلزکار و مکانیک و گروه کوهنوردی این اتحادیه، از طریق رفیق صفایی به عضویت گروه درآمدند. بعد از مدتی و پیش آمدن موانعی بر سر راه فعالیت گروه، اعضا تصمیم گرفتند تا از ایران خارج شوند و به سازمان‌های مبارز فلسطینی بپیوندند تا علاوه بر جنگیدن علیه امپریالیسم و صهیونیسم، آموزش نظامی ببینند. در این مسیر بار دیگر ضربه کشنده‌ای بر پیکر گروه وارد آمد که این بار از جانب سازمان تهران حزب توده بود که به واسطه قرار گرفتن عباس علی شهریاری جاسوس مشهور در راس آن، تماماً تحت کنترل و اختیار ساواک قرار داشت. در اثر این ضربه رفقا حسن ضیاء‌ظریفی، محمد چوپان‌زاده و مشعوف کلانتری که با این سازمان برای دریافت کمک تماس گرفته بودند، دستگیر شدند. در این مرحله از اعضای گروه تنها چهار نفر یعنی رفقا حمید اشرف، غفور حسن پور، صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی باقی مانده بودند. از میان این چهار نفر رفقا صفایی و صفاری توانستند از تور ساواک بگریزند و در مسیر رفتن به فلسطین به عراق بروند. ساواک که در دستگیری رفقا ناکام مانده بود، مکاتبات گسترده‌ای با دستگاه امنیتی عراق برای دستگیری رفقا و استرداد آنان به ایران به عمل آورد. رفقا صفایی و صفاری توسط نیروهای امنیتی عراق در مسافرخانه‌ای در بغداد دستگیر شدند و حدود یک ماه را در زندان این کشور به سر بردند. آنان برای عراقی‌ها توضیح دادند که از عناصر مبارز و مخالف ایرانی هستند و درخواست کردند که آنان را به سوریه و یا سازمان فلسطینی الفتح تحویل بدهند. آنان در زندان بودند که در شب ۲۶ تیر ۱۳۴۷ کودتای بعثی‌ها در عراق افتاد. پس از آن ماموران عراقی آنان را به سوریه تحویل دادند و رفقا در آن جا نیز به زندان افتادند. ماموران سوری نیز آنان را به شهر مرزی ذرعا بردند تا به اردنی‌ها تحویل دهند. در مرز سوریه و اردن رفقا به شکلی اتفاقی با یکی از فرماندهان فلسطینی به نام ابو‌حلمی برخورد کردند و پس از گفت‌وگو و اصرار بسیار او را قانع کردند که آنان را به یکی از مراکز نظامی فلسطینی‌ها در اردن ببرد. رفیق صفایی طی مدتی کوتاه و پس از گذراندن آموزش‌های نظامی اولیه موفق می‌شود شایستگی‌های خود را به اثبات برساند و فرماندهی یک گروه هشت نفری از چریک‌های فلسطینی به او سپرده می‌شود. پس از آن با نام مستعار ابو‌عباس فرماندهی یک پایگاه مهم چریکی را بر عهده

جنگلی بین چالوس و جاده اسالم و خلخال یعنی از شرق به غرب در استان‌های مازندران و گیلان و در مرحله دوم مسیر بین چالوس به سمت شرق تا شهرستان رامیان در استان گلستان کنونی بود. این عملیات شناسایی که تنها با اتکاء به اراده‌ای پولادین و انگیزه‌های قوی انقلابی می‌توانست انجام پذیرد، با کمک و هماهنگی گروه شهر و در راس آنان رفیق حمید اشرف در حدود پنج ماه به طول انجامید و سپس گروه جنگل برای آغاز عملیات روانهٔ سیاهکل شد. رفیق صفایی فراهانی برای آخرین بار در روز ۱۶ بهمن ۱۳۴۹ یعنی سه روز پیش از آغاز عملیات با رفیق حمید اشرف دیدار کرد و خبر ضربه بر تیم شهر را به اطلاع آنان رساند. با وجود پیش آمدن این شرایط، رفیق صفایی بر تصمیم خود برای اجرای عملیات در موعد مقرر تاکید داشت. رفیق صفایی، فرماندهی عملیات حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل که رعد و برقی مهیب در آسمان بی‌ابر ایران بود را بر عهده داشت. پس از انجام عملیات و در جریان حرکت گروه، رفیق صفایی تصمیم می‌گیرد تا به همراه رفیق جلیل انفرادی، رفیق هوشنگ نیری را که زخمی شده بود، تا درمانگاهی همراهی کنند. به همین منظور آنان در روز ۲۹ بهمن وارد روستای چهل‌ستون می‌شوند. برخی از مردم روستا با تحریک کدخدا و سایر مقامات محلی رژیم اقدام به زخمی ساختن این سه رفیق و دستگیر ساختن آنان می‌نمایند. رفقا به سبب عواطف انسانی و نیز عشق و علاقه به تودهٔ مردم زحمتکش از برخورد قاطعانه با آنان خودداری می‌کنند که این رفتار آنان از سوی رفیق حمید اشرف مورد انتقاد قرار گرفت. سرانجام رفیق صفایی فراهانی به همراه ۱۲ رفیق فدایی دیگر در ۲۶ اسفند ماه در میدان تیر چیتگر به جوخهٔ اعدام سپرده شد و این روز را به نام روز شهیدان فدایی در سینه تاریخ ثبت کرد.



تهران تصمیم گرفت مجدداً به اردن بازگردد و تا جایی که امکان دارد با خود اسلحه به داخل بیاورد. پس از آن در روز موعود رفیق صفایی به همراه رفیق اسکندر صادقی نژاد عازم اهواز شد و سپس از آن‌جا به تنهایی به خرمشهر و بعد به بصره و سپس اردن رفت. رفیق صفایی در اردن به یکی از پایگاه‌های فلسطینی به دنبال رفیق صفاری رفت و پس از تهیه چند چمدان سلاح بار دیگر به عراق آمدند و پس از رفع موانع ایجاد شده از سوی ماموران عراقی به ایران وارد شدند. آنان پس از طی کردن مسافتی در نزدیکی مرز، سلاح‌ها را در کنار جادهٔ خرمشهر در گودالی دفن کردند و به تهران رفتند. چند روز بعد در معیت تعداد دیگری از رفقا به این محل آمدند و سلاح‌ها را با خود به تهران بردند. پس از این مرحله، رفیق صفایی فراهانی در عملیات مصادرهٔ انقلابی برای تامین نیازهای مالی گروه‌های کوه و شهر نیز نقش فعالی ایفا کرد. در این مقطع رفیق صفایی فراهانی از طریق رفیق ناصر سیف با رفیق شهید عباس مفتاحی از اعضای گروه مشهور به احمدزاده-پویان ملاقات کرد. البته پس از رسیدن به محل قرار مشخص شد که این دو رفیق سابقهٔ آشنایی قدیمی با هم دارند. در سال ۱۳۴۱ که رفیق صفایی معلم هنرستان در شهر ساری بود و خود را برای گرفتن دیپلم ریاضی و شرکت در آزمون دانشگاه آماده می‌کرد، از همکارانش خواست که دانش‌آموزی را که در درس ریاضی قوی باشد، به او معرفی کنند. فردی که توسط همکاران به رفیق صفایی معرفی شد، کسی نبود جز رفیق عباس مفتاحی که اهل ساری و در آن زمان دانش‌آموز بود. پس از آمدن رفیق عباس به تهران برای ادامهٔ تحصیل در رشته مهندسی و نیز عزیمت رفیق صفایی به تهران، آن‌ها مجدداً چند بار با یکدیگر دیدار کردند که البته تداوم پیدا نکرد. پس از دیدار مجدد و گفت‌وگو میان رفقا صفایی و مفتاحی قرار شد مذاکرات دو گروه از طریق رفقا حمید اشرف و مسعود احمدزاده ادامه پیدا کند. مذاکراتی که به اتحاد و ادغام دو گروه و اعلام موجودیت سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در اوایل اردیبهشت ۱۳۵۰ انجامید. در این مقطع رفیق صفایی فراهانی با طی کردن دورهٔ آموزش نظامی در فلسطین به نحوی درخشان و بازگشت با کوله‌باری از تجربه به ایران، از نظر سلسله مراتب سازمانی در گروه مشهور به جزئی-ضیاءظریفی نفر اول محسوب می‌شود.

تیم رفقای کوه در تاریخ ۱۴ شهریور ۱۳۴۹ به مسئولیت و فرماندهی رفیق صفایی عازم عملیات شناسایی مسیرهای کوهستانی شدند. این عملیات شناسایی شگفت‌انگیز که نیازمند بررسی و معرفی بیش‌تری است، شامل دو مرحله بود و در مرحلهٔ اول شامل مسیرهای صعب و دشوار کوهستانی و

Alternative و آلتیرناتیو



جهان دیگری ممکن است...